

آلدوس هاکسلی

دنیای قشنگ نو

ترجمه سعید حمیدیان



پیغام

تهران، ۱۳۵۲

ترجمه‌ای
برای
پرویز اسدی‌زاده

بخش یکم

عمارتی کم ارتفاع و خاکستری رنگ و تنها دارای سی و چهار طبقه. بالای دراصلی، کلمانی از قبیل: «کارخانه مرکزی جوجه کشی لندن» و «مرکز تربیتی» و روی یک سپر، شعار دولت جهانی: «همبستگی، همسانی، ثبات».

سالنی وسیع در طبقه هم کف، رو به شمال قرار داشت. نور تند و باریکی که برغم تابستان آنسوی شیشه‌ها و گرمای گرمسیری خود سالن، سرد بود، از پنجره به درون خیره می‌شد، حریر صاف به دنبال یک مانکن آراسته، و شکل بیرونی از مورد مور آکادمیک^۱، می‌گشت اما تنها چیزی که می‌یافت شیشه و نیکل و فروغ سرد ظروف چینی لابر اتوار بود. یخ‌زدگی به یخ‌زدگی پاسخ می‌داد. شلوار کار کارگران سفید بود و دستکشهایی از لاستیک زردگون و مرده رنگ به دست داشتند. روشنایی منجمد، مرده و شبح مانند بود و تنها بواسطه لوله‌های زرد میکروسکوپها وجودی غنی و زنده می‌یافت که مثل کره در طول لوله‌های شفاف دراز کشیده بود، به صورت رگه‌های قشنگ یکی بعد از دیگری در یک ردیف طولی روی میزهای کار.

«مدیر» در حالیکه در را باز می‌کرد گفت: «اینجا هم بخش بارورسازی

است.»

۱- Some pallid shape of academic goose-flesh هرکس معادل بهتری یافت

بندۀ مترجم را خبر کند - م .

هنگامی که مدیر کارخانه‌های جوجه‌کشی و مراکز تربیتی وارد بخش شد، سیصد «بارورکننده» در سکوت صم بکم حاکی از استغراق و تمرکز کامل، که تنها زمزمه‌های نجواگرانه و ناآگاهانه‌ای به گوش می‌رسید، فرورفته بودند. یک دسته از شاگردان نوپا، خیلی جوان، سرحال و نارس، ترسان و بره‌وادورا سایه به سایه دنبال می‌کردند. هر یک از آنها دفترچه‌ای به همراه داشت که هرگاه مرد عالیمقام دهن بازمی‌کرد، در آن بادیستپاچگی خرچنگ قورباغه می‌کردند. درست از دهان مبارک این یک امتیاز استثنایی بود. دی. اچ. سی. مرکز جوجه‌کشی لندن همیشه اصرار داشت که شاگردان تازه‌اش را در قسمت‌های مختلف شخصاً هدایت کند. برایشان توضیح می‌داد: «فقط برای اینکه یک اطلاعات کلی داشته باشید» چون بالاخره اگر قرار بود کارشان را باهوشیاری انجام بدهند می‌بایست - ولو به اندازه‌ای اندک - اطلاعاتی کلی درباره آن داشته باشند تا برای جامعه اعضای مفید و مساعد تمندی بشوند. از آنجا که خواص، چنانکه همه می‌دانند، در طلب فضیلت و سعادت‌اند؛ اکثریتها از نظر گاه‌عقل، شرهای ناگزیر بشمارند. این نه فیلسوفان، بلکه متبک‌کارها و تمبربازها هستند که ستون فقرات جامعه را تشکیل می‌دهند. مدیر با ملایمی که کمی تهدیدآمیز هم بود به آنها لبخند می‌زد و اضافه می‌کرد: «از فردا به کار جدی می‌پردازید. وقتی برای کلیات ندارید. ضمناً...» «ضمناً» امتیازی بود. یکر است از دهان مبارک، توی دفترچه. بچه‌ها دیوانه‌وار خرچنگ قورباغه می‌کردند.

مدیر بلندقد، باریک ولی راست اندام پا بعدرون اتاق‌گذارد. چانه‌ای دراز داشت و دندانهایی درشت و تقریباً پیش‌آمده، که وقتی حرف نمی‌زد لبهای پرو خوش ترکیب آنها را می‌پوشانید. پیر یا جوان؟ سی ساله؟ پنجاه و پنج ساله؟ مشکل می‌شد گفت. و بهر صورت چنین سؤالی پیش نمی‌آمد، در این سال ثبات، ۴۳۲ ب. ف. ۲. اصلاً به خاطر هم خطور نمی‌کرد که پرسی.

۱- D. H. C. مخفف Director of Hatcheries and Conditioning = مدیر مرکز

جوجه‌کشی و تربیتی. در کتاب بتناوب‌گاه مدیر و گاه دی. اچ. سی. می‌آید - م.

۲- در متن A. F. و چنین پیدا است که مخفف After-Freud (بدواز فروید) است و از این

بیمه برای رعایت سباق فارسی ب. ف. می‌گذاریم - م.

دی. اچ. سی. گفت: «ازاول شروع می کنیم.» و شاگردان کوشا تر مقصود او را در دفترچه هاشان یادداشت کردند. ازاول شروع کنید. «اینها» دستش را تکان داد، «اسباب جوجه کشی است.» و دردی را که از جنس عایق بود باز کرد و ردیفهای رویهم لوله های آزمایش را که شماره گذاری شده بودند به آنها نشان داد و توضیح داد: «ذخیرهٔ يك هفته تخمك. در شرایط حرارت بدن نگهداری می شوند؛ درحالیکه سلولهای جنسی را» در اینجا در دیگری را باز کرد، «بجای سی و هفت، باید در گرمای سی و پنج درجه نگهداشت. گرمای کامل بدن، سلولها را عقیم می کند.» قوچهایی که در ترموژن قرار گیرند بره نمی آورند.

مدیر که همچنان به دستگاههای جوجه کشی تکیه داده بود، درحالیکه مدادها بطور ناخوانا روی کاغذ می دویدند، برایشان توصیف کوتاهی از روش جدید باورسازی کرد؛ البته نخست از اصول جراحی ای که بدین منظور صورت می گرفت، سخن گفت - «عمل جراحی ای که قطع نظر از این مطلب که پاداشی معادل شش ماه حقوق دارد، داوطلبانه و بفتح اجتماع تحمل می کردند؛» صحبتش را با اشاره به روشی که به وسیلهٔ آن تخمندانهای مجزا از ارگانسیم را زنده و بطور فعال در تکامل نگه می داشتند، ادامه داد؛ سخن را به بهترین میزان گرما، شوری و غلظت کشاند؛ از محلولی حرف زد که تخمهای جدا شده رسیده را در آن حفظ می کردند؛ و نوجهایش را به طرف میزهای کار برد و عملاً به آنها نشان داد که چگونه این محلول را از لوله های آزمایش می کشیدند؛ چگونه آن را قطره قطره روی اسلاید میکروسکوپیها که خوب گرم شده بود می چکانند؛ چگونه تخمهایی را که در آن محلول بود از نظر عوامل غیر طبیعی بررسی می کردند، می شمردند، و به يك مخزن خلل و فرج دار منتقل می کردند؛ چگونه (در اینجا شاگردان را جلو برد تا کیفیت عمل را به چشم ببینند.) این مخزن را به داخل سوپ رقیق گرمی که حاوی اسپرمانوزوئیدهای آزاد و شناور بود، فرو می بردند، که طبق تأکید او، به حداقل غلظت به میزان يك صدهزارم سانتی متر مکعب بود، و چگونه پس از ده دقیقه، این ظرف را از محلول بیرون می کشیدند و محتوای آن را دوباره بررسی می کردند؛

چگونه، در صورتی که تخمی هنوز غیر بارور باقی مانده بود، آن را دوباره فرو می بردند، و اگر لازم می آمد باز این کار را تکرار می کردند؛ چگونه تخمکهای بارور به درون لوله های آزمایش بازگردانده می شدند، آنجا که آنها و بتها تا وقتی که بطور قطع داخل بطری بشوند باقی می ماندند؛ در حالی که گاماها و اسپیلونها را پس از فقط سی و شش ساعت دوباره بیرون می آوردند، تا تحت روش بوخانوفسکی^۱ قرار گیرند.

مدیر تکرار کرد: «روش بوخانوفسکی» و شاگردان در دفترچه هاشان زیر این کلمات خط کشیدند.

يك تخم، يك جنين، يك فرد بالغ - حالت طبیعی، اما تخم بوخانوفسکیزه شده جوانه می زند، تکثیر پیدا می کند، قسمت قسمت می شود. از هشت تا نود و شش جوانه، و هر جوانه تا حد يك جنين كاملاً شکل یافته رشد می کند و هر جنين تا حد يك فرد بالغ تمام قد. رشد دادن نودوشش تا آدم، در حالی که پیش از این فقط یکی عمل می آمد. پیشرفت.

دی. اچ. سی. اینطور نتیجه گرفت: «بوخانوفسکیزاسیون، اساساً مستلزم يك رشته وقفه در امر تکامل است. ما رشد طبیعی را کنترل می کنیم و تخم، به نحوی باور نکردنی، با جوانه زدن جواب مثبت می دهد.»
با جوانه زدن جواب مثبت می دهد. مدادها در کار بودند.

با دست اشاره کرد. روی يك مدار بسیار کندو، يك رج لوله آزمایش داخل يك جعبه بزرگ فلزی می شد و يك رج دیگر بالا می آمد. دستگاه آهسته خنجر می کرد. مدیر می گفت هشت دقیقه طول می کشد تا لوله ها سیر خود را بکنند. هشت دقیقه در شرایط اشعه ایکس، تا آنجا که يك تخم تاب می آورد. تعداد کمی می مردند؛ از بقیه، کم استعدادتر نشان به دو قسمت می شد؛ بیشترشان چهار تا جوانه می دادند؛ بعضی هم هشت تا؛ همه شان را به دستگاه های جوجه کشی که جوانه ها در آنجا شروع به رشد می کردند، بر می گرداندند؛ بعد، پس از دوازده روز، در سرمای ناگهانی قرار می گرفتند، در سرما قرار می گرفتند و باز دید می شدند. جوانه ها

بنویه خود دو، چهار، هشت تا جوانه می‌دادند؛ و به محض جوانه کردن، تا سرحد مرگ الکل بخوردشان می‌دادند؛ سرانجام دوباره می‌گرفتند و جوانه می‌زدند - جوانه در جوانه - و در مرحله‌ای که وقفه بیشتر، معمولاً خطر بیار می‌آورد، بحال خود گذشته می‌شدند تا کم کم تکامل پیدا کنند. در آن هنگام، تخم اصلی احتمال داشت به هشت تا نود و شش جنین تبدیل شود - تصدیق می‌کنید که این نسبت به طبیعت پیشرفت هنگفتی است. همزادهای یکسان - ولی نه از قبیل دوقلو سه قلوهای کوفتی در روزگار قدیم زنده‌زایی، یعنی موقعی که يك تخم گاهی بر حسب اتفاق تقسیم می‌شد؛ فی الحال دوجین دوجین و بیست تا بیست تا در يك و هله. مدیر تکرار کرد: «بیست تا بیست تا» و دستهایش را به طرفین پرت کرد، چنانکه گفתי عطبه می‌پراکند. «بیست تا بیست تا.»

اما یکی از شاگردان انقدر احمق بود که پرسید فایده اینها چیست.

مدیر به سرعت به طرف او چرخید: «پسرجان، نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی؟» يك دستش را بلند کرد؛ حالتی باوقار داشت. «روش بوخانوفسکی یکی از اسباب عمده ثبات اجتماعی است.»

اسباب عمده ثبات اجتماعی.

مردها و زنهای استاندارد؛ در دسته‌های متحدالشکل. محصول يك تخم بوخانوفسکیزه، تعداد کارکنان يك کارخانه کوچک را تأمین می‌کند.

«نود و شش همزاد همشکل چرخ نود و شش ماشین یکجور را می‌گردانند.» صدا از شدت شور و شوق مرتعش بود. «شما به واقع می‌دانید کجا هستید. برای نخستین بار در تاریخ.» شعار آسمانی را خاطر نشان کرد: «همبستگی، همسانی، ثبات» واژه‌های والا. «اگر می‌توانستیم بطور نامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم، تمام مشکل حل می‌شد.»

حل می‌شد، با گام‌های استاندارد، بادلتاهای بی‌اختلاف، با اسپیلونهای متحدالشکل. میلیونها همزاد همشکل. اصل «تولید انبوه»^۱ سرانجام در زیست‌شناسی هم معمول گردید.

مدیر سرش را تکان داد، «ولی افسوس که نمی‌توانیم بطور نامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم.»

حداعلا نود و شش تا بود. حد متوسط هفتاد و دو تا، ساختن هر چه بیشتر همزادان همشکل از یک تخمدان و باهمان سلولهای نر- این بهترین کاری بود که می‌توانستند بکنند (اما افسوس که هنوز به بهترین نرسیده بودند) و این مقدار هم خالی از اشکال نبود.

چون در طبیعت سی سال طول می‌کشید تا دویست تخم به مرحله بلوغ برسند. ولی کار ما اینست که وضع جمعیت را همین الان تثبیت کنیم. بیرون دادن همزادها در مدت بیش از یک ربع قرن - چه فایده‌ای دارد؟

پیدااست که اصلاً فایده‌ای نداشت. اما روش پودسناپ^۱ روند بلوغ را به میزان زیادی تسریع کرده بود. آنها می‌توانستند از میزان دست کم صد و پنجاه تخم رسیده ظرف دو سال خاطر جمع باشند. بارور کنید و بوخانوفسکیزه کنید - و به عبارت دیگر، در هفتاد و دو ضرب کنید - آن وقت میانگینی به دست می‌آورد نزدیک به یازده هزار برادر و خواهر، در صد و پنجاه دسته همزاد و همشکل، تمام ظرف دو سال و به همین سن و سال.

«در موارد استثنایی می‌توانیم تخمدانی بسازیم که بیشتر از پانزده هزار موجود بالغ بر ایمان عمل بیاورد.»

باسر به مرد جوان موبور و سرخ چهره‌ای که در همان لحظه داشت از آنجا می‌گذشت اشاره کرد و گفت: «آقای فاستر» مرد جوان سرخ چهره جلو آمد. «آقای فاستر، ممکن است برامان آماری از تخمدان مخصوص بدهید؟»

آقای فاستر بیدرنگ جواب داد: «شانزده هزار و دوازده تا در این مرکز.» خیلی تند حرف می‌زد، چشمان آبی و زنده‌ای داشت، و از ذکر کردن ارقام آشکارا کیف می‌برد. «شانزده هزار و دوازده تا؛ به صورت صد و هشتاد و نه گروه یک شکل.» تندتند ادامه داد: «ولی البته بعضی از مراکز در نقاط گرمسیری از این هم بالاتر رفته‌اند. سنگاپور بطور معمول شانزده هزار و پانصد تا تولید می‌کند؛ و مومباسا^۲

Podsnap - ۱

۲ - Mombasa = جزیره‌ای در سواحل جنوبی کنیا - م.

در حال حاضر به مرز هفده هزار رسیده. ولی اینها نتایج مطلوبی عایدشان نشده. باید می‌دیدید که يك تخمدان نژادسیاه چطور در برابر ترشحات هیپوفیز واکنش نشان می‌دهد! اگر عادت داشته باشید بامواد اروپایی کار کنید این واکنش حیرت‌آور است. با این وجود،^۱ باخته‌ادامه داد (اما در نگاهش برق مبارزه‌جویی بود و چانه بالا گرفتنش حالتی حریف‌طلبانه داشت.)، «با این وجود قصد ما اینست که اگر بتوانیم شکستشان بدهیم. من الان دارم روی يك تخمدان دلتا منفی‌عالی کار می‌کنم. فقط هیجده ماهش است. تا حالا دوازده هزار هفتصد تا بچه داده، خواه بیرون آمده و خواه به صورت جنین، و هنوز نیرومند است. بالاخره شکستشان می‌دهیم.»

مدیر فریاد زد: «از این روحیه خوشم می‌آید.» و با دست بر شانه آقای فاستر زد. «با ما بیایید و این بچه‌ها را از معلومات تخصصیتان مستفیض کنید.» آقای فاستر با فروتنی لبخند زد: «با کمال میل!»؛ براه افتادند.

در «بخش بطری پرکنی» آنچه که بود حرکت هماهنگ و فعالیت منظم بود. طاقه‌های صفاق تازه، آماده برای بریده شدن به اندازه‌های معین، در آسانسورهای کوچکی که از «اندامخانه» واقع در طبقه پایینی زیرزمین می‌آمد، جلو چشم سزمی‌شد. وزز، و بعد، حتی در ریچه آسانسور یک‌هوباز می‌شد؛ «بطری آسترکن» فقط می‌بایست دستی دراز کند، طاقه را بردارد، زمین بگذارد، تخت کند، و قبل از اینکه بطری تویی‌زده مجال آن را بیابد که در ردیف بی‌پایان از دسترس دور شود، وزز، حتی طاقه دیگری از پرده صفاق از آن زیرها بالا آمده و آماده بود تا توی يك بطری دیگر، عضو بعدی آن رژه کند و تمام نشدنی روی نوار، بلغزد.

بعد از بطری آسترکن‌ها، «آزماینده‌ها» قرار گرفته بودند. رژه پیش می‌رفت؛ تخمها یکی یکی از لوله آزمایشها به ظروف بزرگتر منتقل می‌شدند؛ آستر صفتانی بامهارت چاک می‌خورد، مرولا^۲ تومی‌افتاد، محلول نمک در بطری

۱ - Morula = توتک، عبارتست از توده‌ای یاخته که از تقسیم بیایی یاخته تخم نتیجه شده است. پس از آن مرحله تویک شروع می‌شود؛ به نقل از فرهنگ اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ۵۲ - م.

ریخته می‌شد... حالا دیگر بطری رد شده و نوبت «برچسب زنها» بود. وراثت، تاریخ باروری، عضویت «گروه بوخانوفسکی» - مشخصات از لوله آزمایش به بطری انتقال می‌یافت. دیگر گمنام نبودند بلکه اسم و رسم پیدا کرده بودند، هویتشان تعیین شده بود، قدم رو رژه به کندی ادامه می‌یافت، از میان سوراخی روی دیوار، به کندی به طرف «بخش سرنوشت سازی اجتماعی».

وقتی که وارد شدند، آقای فاستر با مسرت گفت: «هشتاد و هشت متر مکعب فیش فهرست.»

مدیر اضافه کرد: «حاوی کلیه اطلاعات مربوطه.»

«صبح به صبح آخرین اطلاعات را در آنها منعکس می‌کنند.»

«عصر به عصر هم تطبیقشان می‌دهند.»

«بر همان اساسی که محاسباتشان را ترتیب می‌دهند.»

«این همه موجودات با کیفیتهای اینطور و آنطور،»

«به کمیتهای اینقدر و آنقدر تقسیم می‌شوند.»

«بالاترین «رقم تخلیه» در هر لحظه معین.»

«ضایعات پیش‌بینی نشده فوراً ترمیم می‌شود.»

آقای فاستر گفت: «فوراً. یککاش اندازه وقت اضافی را که از آخرین زلزله ژاپن تا حالا مجبور بوده‌ام بالای این کار بگذارم می‌دانستید.» باخوش روی خندید و سر تکان داد.

«سرنوشت‌سازها ارقامشان را می‌فرستند برای بارورکننده‌ها.»

«که جنین‌هایی را که می‌خواهند بهشان می‌دهند.»

«و بطریها می‌آیند اینجا تا سرنوشتشان به تفصیل تعیین بشود.»

«بعد می‌فرستندشان به اندامخانه.»

«که هم‌الان می‌رویم آنجا.»

و آقای فاستر دری را باز کرد و به طرف پلکان زیرزمین پیشقدم شد. در فضایی نیمه تاریک فرود آمدند. دو درویک دالان که دو بار پیچ می‌خورد زیرزمین را در برابر هر گونه تراوش روز حفظ می‌کرد.

آقای فاستر که در دیگری را بازمی‌کرد، برسبیل مزاح گفت: جنینها عین

فیلم عکاسی اند. فقط در برابر نور قرمز تاب می آورند.»
 و در معنی تاریکی خفه‌ای که در آن اکنون شاگردان دنبال او می رفتند به رنگ قرمز سیر و به همان اندازه قابل تشخیص بود که دیدن نور با چشمهای بسته در بعد از ظهر تابستان.

رجهائی از شکمهای برآمده بطریها روی رجهای تورفته، وردیف روی ردیف، از یاقوتهای بیشمار سوسو می زد. و در بین یاقوتها، اشباح سرخ تیره‌ای از مردان و زنان با چشمهای قرمز و علامات کامل سل پوست، می جنبید. و زوزو تلخ تلخ دستگاهها مختصر تکانی به فضا می داد.

مدیر که از حرف زدن خسته شده بود گفت: «آقای فاستر يك کمی ارقام در اختیارشان بگذارید.»

آقای فاستر ازارانه دامن رقم به آنها کلی خوشحال بود.

دویست و بیست متر طول، دویست متر عرض، ده متر ارتفاع. به بالای سر اشاره کرد. شاگردان مثل جوجه‌هایی که دارند آب می‌خورند چشمهایشان را به طرف سقف مرتفع گرداندند.

سه ردیف قفسه: طبقه هم کف، طبقه اول، طبقه دوم.

طبقه‌های عنکبوت‌شکل فولادی بر روی یکدیگر، در تمام جهات در تاریکی ناپدید می‌شدند. کنارشان سه شبح سرخ رنگ سرگرم پیاده کردن تنگهای بزرگ از يك پلکان متحرك بودند.

پلکان متحرکی که از بخش سرنوشت‌سازی اجتماعی می‌آمد.

هر بطری رازوی یکی از پانزده ردیف می‌گذاشتند، هر ردیف، وسیله متحرکی بود که - گرچه نمی‌شد دید - ساعتی سی و سه سانتی‌متر و سه دهم حرکت می‌کرد. دویست و شصت و هفت روز ضربدر روزی هشت متر. جمعاً دوهزار و صد و سی و شش متر. يك دور تمام در طبقه هم کف، یکی در طبقه اول، نیم دور در طبقه دوم، و در بامداد روز دویست و شصت و هفتم: روشنایی روز در «بخش تخلیه». وجود مستقل - اینطور می‌گفتند.

آقای فاستر به اینجا رسید: «ولی در این فاصله خیلی کارها روشن انجام می‌دهیم، اوه، خیلی کارها.» خنده‌اش زیرکانه و پیروزمندانه بود.

مدیر باردیگر گفت: «از این روحیه خوشم می‌آید. بیایید بگردیم. آقای فاستر، همه چیز را برایشان بگوئید.»

آقای فاستر چنانکه بایست، برایشان گفت.

برایشان از رشد جنین در بستر صفاقی اش حرف زد. و ادارشان کرد تا طعم خونواره غنی‌ای را که از آن تغذیه می‌کرد بچشند. توضیح داد که چرا جنین را بایست با پلاستین و تیروکسین تحریک می‌کردند. از عصاره کورپوس لوتوم صحبت کرد. سوزنهایی را نشانشان داد که این عصاره از داخل آنها، هر دو از ده متر به دو از ده متر از صفر تا ۲۰۴۰ بطور اتوماتیک تزریق می‌شد. درباره مقدار هیپوفیزی که کم کم اضافه می‌شد و در نود و شش متر آخر مسیرشان تجویز می‌گردید، سخن گفت. دستگاه گردش خون شبه مادرزادی را که در متر ۱۱۲ روی هر بطری تعبیه می‌کردند، شرح داد، مخزن خونواره را نشانشان داد، و تلمبه‌گردانی را که این مایع را روی پلاستا به حالت شناور نگه می‌داشت، و آن را به درون ریه مصنوعی و فیلتر گیرنده مواد دفع شونده می‌راند. صحبت را کشید به تمایل پر در دسر جنین به کم خونی، و به مقادیر هنگفت عصاره معدنه خوک و جگر کره اسب تودلی، که این کم خونی را نتیجه بایست با آن جبران می‌کردند.

مکانیسم ساده‌ای را به آنها نشان داد که به وسیله آن تمام جنینها را در دو متر آخر هر هشت متر برای آشنا شدن با حرکت، در یک زمان تکان می‌دادند. اشاره‌ای به شدت آنچه که «ضربه ناشی از تخلیه» نامیده می‌شد، کرد و اقدامات احتیاطی را که با تربیت مناسب جنینهای درون بطری، به منظور کاهش دادن این ضربه خطرناک به حداقل ممکن، انجام می‌گرفت، یک به یک بر شمرد. برایشان از آزمایشهایی که در جوار متر ۲۰۰ برای تعیین جنسیت صورت می‌گرفت، حرف زد. روش برجسب زنی را تشریح کرد - T برای نرها، دایره برای ماده‌ها و برای آنها که مقدر بود دو جنسی بشوند، یک علامت سؤال سیاه، روی زمینه سفید. آقای فاستر گفت: «البته باروری در اکثر موارد صرفاً مایه ددرسر است.

۱- Corpus Luteum = جسم زرد، توده‌ای که بعد از باره شدن فولیکول گرااف در تخمدان تشکیل می‌شود. این جسم پروژسترون ترشح می‌کند. بنقل از «فرهنگ مصور علوم طبیعی» تألیف علی کیهانی، چاپ اول، ص ۳۶۹ - م.

يك تخمدان بارور برای هزار ودویست تا - این مقدار برای هدفهای ماکملاً کفایت می کند. ولی ما دلمان می خواهد که امکان انتخاب داشته باشیم. البته آدم همیشه باید حاشیه امنیت زیادی برای خودش باقی بگذارد. از این خاطر ماسی درصد جنینهای ماده را می گذاریم بطور طبیعی تکامل پیدا کنند. به جنینهای دیگر، در هریست و چهارمتر بقیه مسیر، مقداری هورمون جنسی می زنند. در نتیجه: دوجنسی از آب درمی آیند - از نظر ساختمان بدن کاملاً طبیعی اند. (ناگزیر بود اذعان کند: «جز اینکه تمایل به ریش در آوردن را به کمترین حد، دارند»)، ولی عقیم اند. صد درصد عقیم. «آقای فاستر افزود: «که این مطلب ما را از حیطة تقلید کورانه از طبیعت بیرون می آورد و وارد دنیای دلپسندتری از ابداع انسانی می کند. دستهایش را بهم مالید. چون بالاخره قانع به این نبودند که فقط بچه پس بیاندازند: این کار از عهده هر گاوی ساخته است.

«ما سر نوشت و موقعیت را هم تعیین می کنیم. بچه ها را به صورت آدمهای اجتماعی بیرون می آوریم، به شکل آلفاها و اپسیلونها، به عنوان کاسهای آینده و...» نزدیک بود بگوید: «زعمای آینده دنیا» اما اشتباهش را تصحیح کرد و به جای آن گفت: «رهبران آینده کارخانه های جوجه کشی.»

دی. اچ. سی. خوش آمد خود را از این تعارف بالبخندی ابراز کرد. داشتند از متر ۳۰۴۲۰ ردف ۱۱ ردمی شدند. يك مکانیک جوان بنا منفی با آچار و بیج گوستی روی تلمبه خنواده يك بطری در حال عبور، کار می کرد. وقتی بیجها را سفت می کرد صدای وزوز موتور برقی بانواخت آهسته پایین می آمد. پایینتر و پایینتر... يك چرخش نهایی، يك نگاه به گردش شمار، و کار تمام بود. دو قدم در طول ردف پایین آمد و همین کار را روی تلمبه بعدی شروع کرد. آقای فاستر توضیح داد: «میزان گردش در دقیقه را پایین می آورد. خنواده کندتر گردش می کند؛ بنابراین با فواصل طولانیتری از ریه ردمی شود؛ از اینرو اکسیژن کمتری به جنین می رساند. برای ناقص نگهداشتن جنین هیچ چیز مثل کمبود اکسیژن نیست.»

يك شاگرد را دکو پرسید: «آخه چرا می خواهید جنین روناقص نگهدارید؟»
مدیر سکوت ممتد را شکست: «الاغ! انقدر شعورت نمی رسد که بچه

اپسیلون باید محیط اپسیلونی و همینطور رگ و ریشهٔ اپسیلونی داشته باشد؟
ظاهراً شعورش قد نمی‌داد. پاك گیج شده بود.

آقای فاستر گفت: «هرچه طبقه پایینتر، اکسیژن کمتر. اولین عضوی که آسیب می‌بیند مغز است، بعدش استخوانبندی. در شرایط هفتاد درصد اکسیژن طبیعی، کوتوله از آب درمی‌آید. در کمتر از هفتاد درصد، عجیب‌الخلقه‌های بی‌چشم.

آقای فاستر افزود: «که اصلاً به‌درد نمی‌خورند.»

حال آنکه (لحشش محرمانه و مشتاقانه شد)، اگر می‌توانستند روشی برای کاهش دادن مدت بلوغ کشف کنند، چه پیروزی می‌شد، چه خیری بحال اجتماع می‌بود!

«اسب را در نظر بگیرید.»

در نظر گرفتند.

شش ساله بالغ می‌شود؛ فیل ده‌ساله. در حالی که آدم در سیزده‌سالگی از نظر جنسی هنوز بالغ نیست؛ و تنها در بیست‌سالگی به‌رشد کامل می‌رسد. تازه بعد از آن می‌رسیم به‌ثمرهٔ رشد عقب افتاده، یعنی هوش انسان.

آقای فاسترخیلی حق به‌جانب، گفت: «ولی در مورد اپسیلونها ما احتیاجی به هوش انسانی نداریم.»

احتیاج نداشتند، کسب هم نمی‌کردند. اما هر چند ذهن اپسیلون درده سالگی بلوغ می‌یافت، بدن اپسیلون تا سن هیجده برای کارآمدگی نداشت. سالهای دراز، زائد و بیهودهٔ نابالغی. اگر می‌شد رشد جسمانی را مثلاً به‌اندازهٔ بدن گاو، تسریع کرد، چه ذخیره هنگفتی برای جامعه می‌شدا

شاگردان زمزمه کردند: «هنگفت!» شور و حرارت آقای فاستر و آگیر داشت. کمی فنی شد؛ از همکاری غیرطبیعی غدد درون‌ریز که باعث کنلنی رشد آدمها می‌شد، صحبت کرد؛ در این مورد روی تغییرات سریع نطفه‌ای تأکید کرد. آیا این تغییرات نطفه‌ای می‌توانست بی‌اثر باشد؟ آیا جینیهای اپسیلون بخصوصی را می‌شد بایک روش مناسب به‌حالت طبیعی سگها و گاوها برگرداند؟ مشکل این بود. و هیچ هم حل نشده بود.

«بیل کینگتون» در موباسا موجوداتی تولید کرده بود که در چهار سالگی از نظر جنسی بالغ می شدند و در سن شش سالگی به کمال رشد می رسیدند. یک پیروزی علمی. ولی از نظر اجتماعی بیفایده. مردان و زنان شش ساله نادانتر از آن بودند که حتی کاراپسیلونها را انجام بدهند، و این روش، روش همه چیز یا هیچ چیز بود؛ یا اصلاً نمی توانستی تحولی ایجاد کنی، و یا جهت را به کلی عوض می کردی. آنها هنوز در صدد یافتن راه حل مطلوبی برای سازش دادن با انهای بیست ساله با بالتهای شش ساله بودند. لیکن تاکنون توفیقی عایدشان نشده بود.

آقای فاستر آهی کشید و سری تکان داد.

گشت و گذارشان در آن نور ضعیف قرمز رنگ، آنان را به مجاورت متر ۱۷۰ ردیف ۹ کشانده بود. از این نقطه به بعد، ردیف ۹ درون پوشش قرارداداشت و بطریها بقیه سفرشان را در نوعی تونل به انجام می رساندند که جای جای شکافهایی به عرض دوسه متر آن را قطع می کرد.

آقای فاستر گفت: «تربیت در شرایط گرما.»

تونلهای داغ و سرد یک درمیان قرار گرفته بودند. سرما بر ناراحتی حاصله از اشعه ایکس شدید، مزید می شد. جنینها هنگام تخلیه شدن از سرما لرزه به نشان می افتاد. تقدیرشان این بود که به مناطق گرمسیری کوچ کنند تا معدنچی و یافته ابریشم مصنوعی و فولاد کار بشوند. کمی بعد به این نتیجه می رسیدند که قضاوت جسمشان را تصدیق کنند. آقای فاستر افزود: «ماطوری تربیتشان می کنیم که در گرما خوب رشد کنند. همکاران ما در طبقه های بالا یادشان می دهند که گرما را دوست بدانند.»

مدیر، مختصر و مفید، اضافه کرد: «وراز سعادت و فضیلت در همین نهفته است - دوست داشتن آنچه که باید انجام بدهید. تمام هدفهای تربیت در این خلاصه می شود: علاقه مند ساختن آدمها به سرنوشت اجتماعی گریزناپذیرشان.» در شکافی بین دو تونل، یک پرستار داشت با دقت سرنگ ددازی را به داخل

محتوی ذلانی بی يك بطری در حال عبور، فرومی برد. شاگردان و راهنمایان شان چند لحظه ای خاموش به تماشای او ایستادند.

وقتی که سرانجام سوزن را بیرون کشید و سرومینه اش را راست کرد، آقای فاستر گفت: «خوب، لنینا!»

دختر با حرکتی سریع برگشت. می شد تشخیص داد که برغم سل پوست و قرمزی چشمها، قشنگی غیر عادی ای داشت.

«هنری!» لبخندش به سرخی برهنری تافت — يك ردیف دندان مرجانی. مدیر ززمه کرد: «بانمک، بانمک» و دوسه بار به ملایمت بر شانه اش زد و در عوض، لبخند نسیه مؤدیانه ای تحویل گرفت.

آقای فاستر لحنی خیلی حرفه ای به صدایش داد و پرسید: «چی بهشان می زنی؟»

«اوه، واکنس حصیه معمولی و مرض خواب.»

آقای فاستر برای شاگردان توضیح داد: «کارگران مناطق گرمسیری را ددمتر ۱۵ تلقیح می کنند. جنینها هنوز برانشی دارند. مابین ماهیها را در برابر امراض انسان آینده مصونیت می دهیم.» بعد رو کرد به لنینا: «امروز عصر، ده دقیقه به پنج، پشت بام، طبق معمول.»

مدیر بار دیگر گفت: «بانمک» و دست آخر را روی شانه لنینا زد و پشت سر دیگران به راه افتاد.

در ردیف ۱۰، صفوف شیمیایی کارهای نسل آینده داشتند تحت شرایط سرب، سودسوزآور، قیروکلرین ریاضت می کشیدند. نخستین دسته ازدویست و پنجاه جنین مهندس موشک، داشتند از علامت متر هزار و صدم در ردیف ۳ عبور می کردند. مکانیسم مخصوصی ظرفهای آنان را در چرخش دائم نگاه می داشت. آقای فاستر توضیح داد: «برای تکامل حس تعادلشان. انجام دادن تعمیرات روی سطح بیرونی موشک در وسط آسمان شغل حساسی است. ما گردش خونواده شان را در حال صعود کاهش می دهیم تا نیم گرسنه باشند، و وقتی سرازیر می شوند، جریان

خونواده را دو برابر می‌کنیم. آنها یاد می‌گیرند که بدون ناراحتی شکل سر-ته را به‌خود بگیرند. در واقع وقتی برآستی خوشند که روی سرشان بایستند.»
 آقای فاستر دامه داد: «و حالا، دلم می‌خواهد طریقهٔ بسیار جالب تربیت آلفا مثبت‌های روشنفکر را نشان‌تان بدهم. ما یک‌عده زیادی از آنها را در ردیف ۵ طبقه اول داریم.» دو پسر بچه را که به‌طرف طبقهٔ هم‌کف پایین می‌رفتند صدا زد.

توضیح داد: «حدود متر ۹۰۰ هستند. تا وقتی که جنین‌های کامل، دمشان نیفتاده، اصلاً نمی‌توانید آنها را تربیت فکری مؤثری بکنید. همراه من بیایید.»
 اما مدیر نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «ده دقیقه به‌سه. متأسفم، وقتی برای بچه‌های روشنفکر نداریم. باید تا بچه‌ها از خواب بعد از ظهرشان بیدار نشده‌اند برویم شیرخوارگاه.»

آقای فاستر دمغ شد. خواهش کرد: «دست کم یک نگاه کوچک به‌بخش تخلیه.»

مدیر با اغماض تبسم کرد: «باشد، فقط یک نگاه.»

بخش دوم

آقای فاستر در بخش تخلیه مانند، دی. اچ. سی. و شاگردانش داخل نزدیکترین آسانسور شدند و به طبقه پنجم رفتند.

تا بلو اعلان می کرد: شیرخوارگاه، بخشهای تربیت نشو و پاووفی^۱، مدیر دردی را گشود. وارد اتاقی بزرگ، لیخت، خیلی روشن و آفتابگیر شدند. نیم دوجین پرستار سرگرم چیدن گلدانهای گل سرخ در یک ردیف طویل در کف اتاق بودند. شلوارها و ژاکت‌هایشان را اونفورمهائی از ابریشم مصنوعی سفید تشکیل می داد، موهایشان را از نظر بهداشتی زیر کلاه‌های سفیدشان پنهان کرده بودند. گلدانهای بزرگ غرق شکوفه بودند، هزاران گلبرگ، شکفته و به لطافت حریر، مانند گونه کروویان کوچک بی شمار، البته کروویانی که در آن نور روشن به چشم می خوردند، همچنان سرخ چهره و آریایی، بل به رنگ چینی، یا مکزیکی، یا پف کرده در اثر مدیدن بیش از حد در شیپورهای آسمانی، یا به بریده رنگی مرده، به بریده رنگی سفیدی با مانده از مرمر.

هنگامی که دی. اچ. سی. وارد شد، پرستارها راست ایستادند و متوجه او شدند.

با لحنی مقطع گفت: «کتابها را باز کنید.»

پرستارها بی سروصدا دستور را اطاعت کردند. کتابها طبق معمول در فواصل گلदानهای گلسرخ بازشدند - ردیفی از کتابهای پرستاری به قطع ربعی که هر یک از آنها آدم را به تماشای تصویری خوش آب و رنگ از وحوش یا طیور یا ماهیان می خواند.

«حالا بچه‌ها را بیاورید تو.»

از اتاق بیرون دویدند و ظرف یکی دودقیقه برگشتند، هر یک چرخدستی بلندی را می‌راند که تمام قفسه‌های چهارگانه‌اش که از تور سیمی بود، پر از بچه‌های هشت‌ماهه بود، همه‌شان سخت شبیه یکدیگر (معلوم بود که از «گروه بوخانوفسکی» بودند) و همه‌شان (از آنجا که از طبقه دلتا بودند) لباس خاکی-رنگ به تن داشتند.

«بگذاریدشان زمین.»

بچه‌ها را پیاده کردند.

«حالا طوری بچرخانیدشان که بتوانند گلها و کتابها را ببینند.»

بچه‌ها چرخ خوردند و یکباره ساکت شدند، بعد شروع کردند به چهار دست و پا کردن بطرف آن رنگ آمیزیهای پرزرق و برق و آن اشکال خیلی قشنگ و درخشان روی صفحات سفید. هنگامی که نزدیک شدند، خورشید سر از ابر کسوفی زودگذر بدرآورد. گلها گویی از شور ناگهانی که در درونشان افتاده بود زبانه کشیدند؛ چنین می‌نمود که معنایی تازه و عمیق، صفحات درخشان کتابها را فراگرفته بود. فریادهای کوچک هیجان و غلغل و فغان شادی از صفوف کودکانی که می‌خزیدند، برخاست.

مدیر دستهایش را بهم مالید و گفت: «عالی! لابد غرض و مقصودی در

کار است.»

حالا چابک‌ترین چهار دست و پاکنده‌ها به هدفشان رسیده بودند. دستهای کوچک، با تردید دراز شدند، گلهای تغییر شکل داده را لمس کردند، گرفتند، پرپر کردند، و اوراق تذهیب شده کتابها را مچاله کردند. مدیر صبر کرد تا با شادمانی غرق کلشان شدند. آن وقت گفت: «خوب تماشا کنید.» دستش را بالا برد و علامت داد.

سرپرستار که آن طرف اتاق، کنار یک صفحه کلید ایستاده بود اهرمی را فشار داد.

صدای انفجار شدیدی برخاست. سوت خطر به صدا درآمد، تندتر و بازهم تندتر شد. صدای دیوانه کننده زنگهای خطر برخاست.

بچه‌ها تکان خوردند و جیغ کشیدند؛ صورت‌هایشان از وحشت دگرگون شد. «و حالا» مدیر فریاد کشید (چون سروصدا کرکننده بود)، «حالا می‌خواهیم درس را با یک شوک ملایم الکتریکی به خوردشان بدهیم.»

باز دستش را تکان داد و سرپرستار هم دوم را فشار داد. آهنگ جیغ بچه‌ها تغییر کرد. زوزه‌های تشنج آمیزی که اکنون می‌کشیدند حالتی نومیدانه و دیوانه‌وار یافت. بدنهای کوچکشان کش و قوس می‌آمد؛ دست و پایشان، گویی بر اثر تکان خوردن سیمهای نامرئی، تندتند می‌جنبید.

مدیر به‌عنوان توضیح بانگ زد: «ما می‌توانیم تمام آن ردیف را شوک برقی بدهیم، ولی همین قدر کافیست.» به پرستار علامت داد.

صدای انفجار قطع شد، زنگها از صدا افتاد، سوت خطر با نواخت تدریجی خفه شد. بدنهایی که پیچ و تاب می‌خوردند، آرام شدند، و به این ترتیب زارزار و زوزه بچه‌های دیوانه‌وش بار دیگر به شیون طبیعی ناشی از وحشت عادی تبدیل گردید.

«گلها و کتابها را دوباره بهشان بدهید.»

پرستاران اطاعت کردند. بچه‌ها جلوی گلها، به محض دیدن آن تصاویر خوش آب و رنگ پیشی و قوقولی قوقوی خروس و بعبع بره سیاه، از ترس کز کردند؛ ولوم زوزه‌شان ناگهان زیاد شد.

مدیر پیروزمندانه گفت: «تماشا کنید، تماشا کنید!»

کتابها و صداهای بلند، گلها و شوکهای برقی — حالا دیگر این قرینه‌ها در ذهن کودکان، آشتی جویانه بهم می‌پیوستند؛ و پس از دو بیست بار تکرار همان درس یا درس مشابه آن، به نحو جدایی‌ناپذیری توأم می‌شدند. آنچه را که انسان بهم می‌پیوندد، طبیعت از جدا کردنش ناتوان است.

«آنها با آنچه که روانشناسان معمولاً "نفرت" «غریزی» از کتاب و گل

می‌گویند، باری آیند. انعکاسها همیشه مشروط است. بچه‌ها برای يك عمر از شر کتابخوانی و گیاهشناسی درمان می‌مانند.» مدیر روه‌پرستاران کرد. «دیگر بیریدشان.» بچه‌های خاکی‌رنگ که هنوز هواری کشیدند، باز چرخدستی شدند و بیرون رفتند، و پشت سر خود بوی شیر ترشیده و سکوتی بسیار مبارک پی، را بر جای گذاردند.

یکی از شاگردان دست بالا کرد؛ و هر چند خوب می‌فهمید که چرا نباید اجازه داد افراد طبقه پایین، وقت جامعه را با کتاب تلف کنند، و این مطلب را که همیشه خطر وجود دارد که مطالعه کردن، بعضی از انعکاسهایشان را به نحو نامطلوبی، نامشروط کند، معینا... بله، او در مورد گلها چیزی سرش نمی‌شد. چرا به خودمان در درس بدهیم تا کاری کنیم که دلناها از نظر روانی نتوانند گلها را دوست بدارند؟

دی. اچ. سی. با حوصله توضیح داد: اگر بچه‌ها را واداری کنیم که با دیدن گل سرخ جیغ بکشند، به دلایل سیاست کاملاً اقتصادی است. در گذشته نه چندان دور (حدود يك قرن پیش)، گاماها، دلناها و حتی اپیلونها طوری تربیت می‌شدند که گلها را دوست بدارند - گلها بی‌راکه عموماً طبیعی خاص و وحشی دارند. هدف این بود که ترغیب بشوند تا در هر فرصت مناسب به اطراف و اکناف مملکت بروند و به این ترتیب وادار بشوند تا وسائل حمل و نقل را مصرف کنند. شاگرد پرسید: «پس وسایل حمل و نقل را مصرف نمی‌کردند؟»

دی. اچ. سی. پاسخ داد: «چرا، زیاد هم می‌کردند. ولی فقط همین.» خاطر نشان کرد که پامچالها و مناظر يك عیب عمده دارند: اینکه بیهوده‌اند. عشق به طبیعت که نمی‌تواند هیچ کارخانه‌ای را بگرداند. باری، غرض این بود که عشق به طبیعت در میان طبقات پایین منسوخ شود؛ عشق به طبیعت منسوخ شود، اما نه تمایل به مصرف وسائط حمل و نقل. چون بالاخره باید مرتباً به گوشه و کنار میهن می‌رفتند و لوازمی که از آن نفرت داشته باشند. مشکل، یافتن دلیلی برای به مصرف رساندن وسائل حمل و نقل بود، که از نظر اقتصادی، موجه‌تر از مصرف علاقه به پامچال و منظره باشد. این دلیل چنان که بایست پیدا شد.

مدیر به اینجا رسید: «ما توده‌ها را طوری باری آوریم که از میهن متفر

باشند، ولی درعین حال تربیشتان می‌کنیم که به تمام مسابقات قهرمانی میهنی عشق بورزند. درعین حال به بصرافت این موضوع هستیم که تمام مسابقات میهنی، استفاده از وسایل کامل را ایجاب می‌کنند. پس به موازات مصرف وسائط حمل و نقل، کالاهای صنعتی را هم به مصرف می‌رسانند. آن شوک برقی روی همین اصل است.»

شاگرد گفت: «حالا فهمیدم.» و غرق تحسین، ساکت شد.

سکوت برقرار شد؛ سپس مدیر سینه صاف کرد و به سخن درآمد: «روزی روزگاری، موقمی که «فوردما» هنوز در قید حیات بود، پسر بچه‌ای بود به اسم روین رابینوویچ^۲. روین فرزند یک پدر و مادر لهستانی زبان بود.» حرف خود را برید. «فکر کنم می‌دانید لهستانی یعنی چه؟»

«یک زبان مرده.»

شاگرد دیگر، فضولا نهویا اظهار فضل اضافه کرد: «مثل فرانسه و آلمانی.»

دی. اچ. سی. پرسید: «پدر و مادر» چطور؟

سکوتی ناخوش حکم فرما شد. بسیاری از بچه‌ها سرخ شدند. هنوز یاد نگرفته بودند که تفاوت مهم و درعین حال فاحش بین حرف زشت و علم خالص را درک کنند. سرانجام یکی از آنها جرئت کرد که دست بالا کند.

«آدمها عادت داشتند...» درنگ کرد؛ خون به صورتش دوید. «بله، عادت

داشتند که از مادر زاییده بشن.»

مدیر با سر اشاره مثبت کرد: «کاملاً درست است.»

«و موقمی که بچه‌ها تخلیه می‌شدن...»

اشتباهش تصحیح شد: «زائیده.»

«بله، اونوقت می‌شدند پدر و مادر. البته منظورم بچه‌ها نیست، یعنی اونای

دیگه.» طفلکی پاک گیج شده بود.

مدیر خلاصه کرد: «مختصر اینکه والدین، پدر و مادر می‌شدند.» حرف

زشتی که علم محض بود، در میان سکوت آمیخته به چشم ترس بچه‌ها مثل توپ صدا کرد. به صدای بلند، درحالی که علم به رخ می‌کشید، تکرار کرد: «مادر» و به

صندلیش تکیه داد و با لحنی خشک گفت: «اینها حقایق ناخوش آیندی هستند؛ این را می‌دانم. اما بالاخره بیشتر حقایق تاریخی ناخوش آیند هستند.»
 به‌ماجرای روبن کوچولو برگشت - روبن کوچولو، که يك روز عصر در اتاقش نشسته بود و پدر و مادرش اشتباهاً (خررد، خررد!) رادیو را روشن گذاشتند و رفتند بیرون.

(«باید خاطرتان باشد که در روزگار زنده‌زاییهای مضحك، بچه‌ها تحت نظر والدینشان عمل می‌آمدند، نه در مراکز تربیتی.»)

وقتی بچه خواب بود، ناگهان يك برنامه رادیویی از لندن پخش شد؛ صبح روز بعد روبن کوچولو بیدار شد و در میان حیرت پدر و مادر از خررو خرراو (پسرهای با جرأت‌تر به یکدیگر نیشخند زدند) سخنرانی آن نویسنده پیر عجیب و غریب («یکی از معدودی نویسندگان که اجازه می‌دهند آثارشان به دست ما برسد») جرج یرناردشاو را، که از قول يك منبع معتبر از نبوغ خودش داد سخن می‌داد، کلمه به کلمه تکرار کرد. البته این سخنرانی برای والدین روبن که چشمک و پوزخند می‌زدند، هیچ قابل فهم نبود و با این تصور که فرزندشان یکبارہ دیوانه‌شده، به دنبال پزشک فرستادند. پزشک خوشبختانه انگلیسی بلد بود، و دانست که همان سخنرانی است که شاو عصر روز گذشته از رادیو کرده بود؛ معنای آنچه را که روی داده بود دریافت، و آن را طی نامه‌ای به‌مجله پزشکی نوشت.

«اصل خواب‌آموزی یا هیپنوپدی کشف شده بود.» دی. اچ. سی. مکث مؤثری کرد.

اصل کشف شده بود؛ ولی سالهای دراز می‌بایست تا این اصل به‌نحوی مفید به‌مرحله عمل درآید.

«ماجرای روبن کوچولو فقط سی و سه‌سال بعد از تاریخ به‌بازار آمدن اولین مدل T فورد بزرگ، اتفاق افتاد.» (در اینجا مدیر يك علامت T روی شکمش رسم کرد و تمام شاگردان مؤدبانه از او تبعیت کردند.) «و با این همه...»
 شاگردان دیوانه‌وار خرچنگ قورباغه می‌کردند. «هیپنوپدی، نخستین باد

دسماً درسال ۲۱۴ ب. ف. به کار رفت. چرا پیش از آن به کار نرفت؟ به دودلیل؛
اول...»

دی. ا.ج. سی. داشت می گفت: «این تجربه های اولیه در جهت نادرست بود. آنها فکر می کردند هینو پدی را می شود به عنوان وسیله ای برای تربیت فکری به کار گرفت...»

(پسر بچه ای به پهلوی راست خوابیده، بازوی راستش زیر سرش و ساعد راستش از لبه تخت آویزان است. از میان سوراخ گردکناریک جعبه صدای لطیف به گوش می رسد.

«نیل طولیترین رودخانه افریقا و از نظر طول دومین رودخانه در کره زمین است. نیل گرچه از میسی سی پی کوتاهتر است، ولی از لحاظ وسعت حوزه اش که ۳۵ درجه عرض جغرافیایی را در بر می گیرد، در رأس تمام رودهای جهان قرار دارد...»

صبح روز بعد هنگام صبحانه یک نفر می گوید: «تامی، میدونی طولیترین رود افریقا کدومه؟»

تکان دادن سر. «یادت نمیاد اون چیزی که اولش اینه: نیل طولیترین...»
«نیل - طولیترین - رودخانه - افریقا - و - از نظر - طول - دومین - رودخانه - در - کره - زمین - است...» کلمات سرریز می کنند: «گرچه - از - میسی سی پی...»

«خوب حالا طولیترین رود افریقا کدومه؟»

چشمها مات است. «نمی دونم.»

«نیل - طولیترین - رودخانه - افریقا - و - از نظر - طول - دومین...»

«خوب تامی، حالا طولیترین رودخانه کدومه؟»

بغض تامی می ترسد: «نمی دونم» زار می زند.

مدیر توضیح داد که این گریه وزاری، پژوهشگران نخستین را دل سرد کرد. آزمایشها متوقف شد. دیگر کوششی به عمل نیامد تا به بچه ها در وقت خواب، طول نیل را یاد بدهند. حقیقت هم این بود. نمی توانید دانشی را یاد بدهید بدون اینکه بدانید از چه چیزی بحث می کنید.

مدیر که به طرف درپیشقدم شده بود گفت: «اما کاش فقط از تعلیمات اخلاقی شروع می‌کردند.» شاگردان دنبال او رفتند و ضمن راه و توی آسانسور دیوانه‌وار می‌نوشتند. «تعلیمات اخلاقی که هرگز و به هیچ حال نبایست عقلانی باشد.» هنگامی که در طبقه چهاردهم از آسانسور بیرون آمدند، بلندگویی زمزمه می‌کرد: «سکوت، سکوت» و دهانه‌های شیپوری در هر راهرو به فواصل معین و به نحوی خستگی‌ناپذیر تکرار می‌کردند: «سکوت، سکوت.» شاگردان و حتی مدیر خود بخود روی نك پا بلند شدند. آنها البته آلفا بودند؛ ولی حتی آلفاها هم خوب تربیت می‌شدند. «سکوت، سکوت» تمام فضای چهارده طبقه از انواع افعال امر صفر می‌کشید.

پس از پانزده متر نك پا رفتن، به دری رسیدند که مدیر آن را با احتیاط گشود. به فضای نیمه تاریک خوابگاهی که پنجره‌های کرکره‌ای داشت، قدم گذاردند. هشتاد نو در یک ردیف کنار دیوار قرار داشتند. صدای نفس‌های سبک و مرتب و زمزمه‌ای مداوم، همچون صوت ضعیف نجوایی دوردست، به گوش می‌رسید.

وقتی وارد شدند، یک پرستار برخاست و به خدمت مدیر آمد.

مدیر پرسید: «امروز بعد از ظهر چه درسی داریم؟»

پاسخ داد: «چهل دقیقه اول «اصول سکس» داشتیم ولی الان کلید روی «اصول شعور طبقاتی» است.»

مدیر در راستای طویل تنوها آهسته شروع به قدم زدن کرد. هشتاد پرو دختر کوچک و سرخ و سفید، آرام خوابیده بودند و آهسته نفس می‌کشیدند. زمزمه‌ای از زیر هر بالش به گوش می‌آمد. دی.ا.ج.سی. ایستاد، بر یکی از بسترهای کوچک خم شد و با دقت گوش خواباند.

«گفتید اصول شعور طبقاتی؟ بگذارید قدری بلندتر از شیپورها تکرار

بشود.»

یک بلندگودر انتهای سالن روی دیوار به چشم می‌خورد. مدیر به سوی آن رفت و کلیدی را زد.

صدایی آهسته ولی کاملاً مشخص از وسط یک جمله شروع کرد: «... همه‌شان

لباس سبز می‌پوشند، و بچه‌های دل‌نا خاکی رنگک. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دل‌نا بازی کنم. اسپیلونها از اینها هم بدترند. انقدر خنگ‌اند که نمی‌توانند بخوانند و بنویسند. به‌علاوه، لباسشان سیاه است که رنگک مزخرفی است. من خیلی خوشحالم از اینکه بتاهستم.» مکئی شد؛ بعدصدا دوباره برخاست. «بچه‌های آلفا خاکستری‌پوش‌اند. بیشتر از ما کار می‌کنند چون خیلی باهوش‌اند، من واقعاً خوشحالم که بتاهستم، چون این قدر کار نمی‌کنم. پس ما خیلی بهتر از گاماها و دلتاها ایم. گاماها کودن‌اند. همه‌شان لباس سبزی می‌پوشند و بچه‌های دل‌نا خاکی رنگک. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دل‌نا بازی کنم. اسپیلونها از اینها هم بدترند، انقدر خنگ‌اند که...»

مدیر کلید را خاموش کرد. صدا خاموش شد. تنها، شبح مبهم آن از زیر هشتاد بالش به‌مزمزه ادامه داد.

«قبل از اینکه بیدار بشوند، چهل پنجاه مرتبه دیگر برایشان تکرار می‌شود؛ سه‌شنبه و پنج‌شنبه هم همین‌طور. هر هفته صد و بیست دفعه، درسه وعده، تاسی‌ماه. بعد از آن می‌روند سردرس بالاتر.»

پیش از آنکه بچه زبان باز کند، گل‌های سرخ و شوک‌های برقی، لباس خاکی رنگک دل‌ناها و بوی آن‌قوزه. به‌نحو تفکیک‌ناپذیری باهم آمیخته می‌شدند. اما تربیت بدون لفظ، ناقص و کلی است؛ نمی‌تواند قوه تشخیص دقیق‌تر را ایجاد کند، نمی‌تواند درس‌های اخلاقی پیچیده‌تر را در ذهن جایگزین سازد. از این جهت الفاظ لازم‌اند، ولی الفاظ بی‌منطق، و به‌عبارت مختصر: خواب‌آموزی.

«بزرگترین محرک اخلاقی و اجتماعی در همه ادوار.»

شاگردان در دفترچه‌هایشان یادداشت کردند. درست از دهان مبارک.

مدیر باردیگر کلید رازد.

صدای نرم، نافذ و خستگی‌ناپذیری می‌گفت: «... خیلی باهوش‌اند. من واقعاً خوشحالم که بتاهستم، چون...»

نه‌چندان شبیه قطره‌های آب، گرچه درست است که آب سخت‌ترین خارها

را سوراخ می‌کند؛ بلکه مانند قطرات لاک مذاب بود، قطراتی که می‌چسبند، پوسته می‌بندند، و با چیزی که رویش می‌افتد یکی می‌شوند، تا سرانجام تمام تخته سنگ به صورت يك کپهٔ ارغوانی درمی‌آید.

«تا عاقبت تمام ذهن بچه بشود این تلقینات، و مجموع این تلقینات هم بشود ذهن بچه. و نه تنها ذهن بچه حتی ذهن فرد بالغ – تا آخر عمرش. ذهنی که حکم می‌کند، خواهش دارد و تصمیم می‌گیرد – از این تلقینات تشکیل بشود. اما همهٔ این تلقینات، تلقینات ماست!» مدیر از احساس پیروزی فریاد می‌زد. «تلقینات دولت.» محکم بر روی نزدیکترین میز کوفت. «بنا بر این به دنبال...»
صدایی او را وادار کرد که بچرخد.

بالحقی دیگر گفت: «یا حضرت فوردا! آدمم بچه‌ها را از خواب پراندم.»

بخش سوم

بیرون عمارت، در باغ، ساعت ورزش بود. ششصد هفتصد پسر و دختر کوچک بابد، های لخت در آفتاب گرم ژوئن، با جینهای تیزروی چمن می‌دویدند، یا توپ بازی می‌کردند یا در دسته‌های دوسه نفری در میان بوته‌های گل بی‌سرو صدا چمیاطمه می‌زدند. بوته‌های گل سرخ غنچه کرده بودند. درانبوه درختان دو بلبل برای خود آواز می‌خواندند، یک قمری در میان درختان لیمو، خارج می‌زد. هوا از وزوز زنبورها و هلیکوپترها خواب آور شده بود.

مدیر و شاگردانش اندکی ایستادند و بازی «نه سوراخی‌گریز از مرکز» را تماشا کردند. بیست بچه دور یک برج کرم استیل حلقه زده بودند. تویی را بالا می‌انداختند که روی سکویی که در نوک برج قرار داشت می‌افتاد و به طرف داخل سرازیر می‌شد، روی صفحه‌ای که به سرعت دور خود می‌گشت، می‌افتاد و از میان یکی از روزنه‌های متعدد که به صورت استوانه تعبیه شده بودند پرتاب می‌شد، و باید می‌گرفتندش.

مدیر هنگامی که برگشتند متفکرانه گفت: «عجیب، عجیب است وقتی آدم فکر می‌کند که حتی در روزگار فورد بزرگ بیشتر بازیها جز با وسایلی از قبیل یکی دو تاتوپ و چند تاجوب، و شاید هم یک تکه تور، انجام نمی‌گرفت،

۱- Centrifugal Bumble-puppy. جزء دوم را فرهنگها nineholes (نه سوراخی)

معنی کرده‌اند که از بازیهاست - م.

تصورش را بکنید چه حماقتی است که آدم اجازه بدهد مردم بازیهای عجیب و غریبی بکنند که هیچ ثمری ندارند جز اینکه میزان ابتلا به سل را بالا ببرند. دیوانگی است. امروزه روز «بازرسها» هیچ يك از بازیهای جدید را مجاز نمی‌دانند مگر اینکه ثابت بشود دست کم به اندازه پیچیده‌ترین بازیها به وسایل احتیاج دارند.» حرفش را برید.

بادست اشاره کرد وگفت: «این يك گروه كوچك جالب است.»

درخلیج كوچك خرمی که میان انبوه خلنگهای مدیترانه‌ای واقع بود، دو كودك، سربچه‌ای حدود هفت ساله و دختر بچه‌ای که يك سال بزرگتر نشان می‌داد، خیلی پرحرارت و با حواس جمعی دانشمندی که در کار کشفی تازه‌اند، بازی می‌کردند، يك بازی جنسی بدوی.

دی. اچ. سی. بالحنی احساساتی تکرار کرد: «جالب، جالب!»

«جالب» سرها مؤدبانه تصدیق کردند. ولی لبخندشان بزرگی فروشانه بود. از زمانی که آنها چنین دلخوشکنکهای کودکانه را کنار گذاشته بودند بیش از آن می‌گذشت که حالا بتوانند بچه‌ها را بدون احساس تحقیر تماشا کنند. جالب؟ درحالی که آنها يك جفت بچه بودند که داشتند کارهای ابلهانه می‌کردند؟ همین، يك جفت بچه.

«من همیشه فکر می‌کنم،» مدیر داشت با همان لحن پراحساس به صحبت ادامه می‌داد که صدای بلند نق‌نقی حرفش را قطع کرد.

ازلابلای بوت‌های مجاورمروکله يك پرستار پیدا شد که دست سربچه‌ای را گرفته بود و او درحال رفتن فریاد می‌کشید. دختر کوچکی که اضطراب از چهره‌اش خوانده می‌شد پا به پای پرستار می‌دوید.

مدیر پرسید: «چه شده؟»

پرستارشانه بالا انداخت و جواب داد: «چیزی نیست. فقط این پسرک نسبت به شرکت در عشق‌بازیهای معمولی کمی بی‌میلی نشون میده. قبلاً یکی دوبار بهش اخطار کرده بودم. یه دفعه هم امروز کردم. اون همین الان داد و فریاد راه انداخت...»

دختر بچه مضطرب اضافه کرد: «بخدا من نمی‌خواستم اونو اذیت کنم،

بخدا.»

پرستار بالحنی اطمینان بخش گفت: «البته که نمی خواستی جونم» و رو به مدیر کرد و ادامه داد:

«به این خاطر دارم میبرمش پیش کمک سرپرست امورروانی، تا ببینه چیز غیرعادی هست یا نه.»

مدیر گفت: «خیلی خوب، بیرش.» و آنگاه که پرستار باهمراهش که هنوز شیون می کرد براه افتاد، گفت: «تو بمان دختر کوچولو. اسمت چیه؟»

«پلی تروتسکی!»

مدیر گفت: «به به، چه اسم قشنگی! حالا برو یک پسر کوچولوی دیگه پیدا کن و باش بازی کن.»

کودک جستی به میان بوته‌ها زد و ناپدید شد.

مدیر نگاهی به پشت سر دخترک انداخت و گفت: «چه موجود کوچک نازنینی!» سپس رو به شاگردان خود کرد: «چیزی که الان می خواهم به شما بگویم ممکن است باور نکردنی به نظر بیاید، ولی خوب، چون شما با تاریخ آشنایی ندارید، بیشتر حقایق درباره گذشته به نظر تان باور نکردنی می آید.»

حقیقت بهت آور را فاش کرد. دیرزمانی قبل از حضرت فورد، و حتی چند نسل پس از او، عشق‌بازی میان کودکان، امری غیرعادی تلقی می شد (شلیک خنده)؛ و نه تنها غیرعادی بلکه غیراخلاقی (نه!) و بنا بر این بکلی ممنوع بود.

حالت ناباوری بهت آمیزی در صورت شنوندگانش پدید آمد. آیا کوچولوهای بینوا حق نداشتند خودشان را سرگرم کنند؟ این را باور نمی کردند. دی.ا.ج.سی. می گفت: «حتی افراد بالغ، حتی افراد بالغ مثل خودتان...» «محال است!»

«باستثنای یک خرده خودبازی و همجنس بازی زیرجلی - مطلقاً چیزی در کار نبود.»

«چیزی در کار نبود؟»

«در اغلب موارد، تا وقتی که نشان از بیست می گذشت.»

بانگ نا باوری شاگردان به صورت آواز دسته جمعی طنین افکند: «از
بیست؟»

مدیر تکرار کرد: «از بیست. بهتان گفتم که به نظر تان باور نکردنی می آید.»

پرسیدند: «خوب، چی می شد؟ نتیجه چی بود؟»

صدایی مطمئن و تکان دهنده به تکلم در آمد: «نتیجه وحشتناک بود.»

شاگردان دور و برشان را نگاه کردند. در حاشیه گروه کوچک، شخص ناشناسی

ایستاده بود. مردی میانه بالا، با موهای سیاه، بینی نوک تیز، لبهای قرمز و چشمانی

سیاه و بسیار نافذ. تکرار کرد: «وحشتناک.»

دی. اچ. سی. در آن لحظه نشسته بود روی یکی از نیمکت هایی که جنشان

از فولاد و لاستیک بود و در باغچه ها با فواصل متناسب پراکنده بودند؛ ولی

به محض دیدن ناشناس، روی دو پا جست و جلو دوید، دستهایش را به طرفین گشوده

بود و لبخندی می زد که تمام دندانهایش را بیرون می انداخت.

«بازرس؟ چه سعادت غیر منتظره ای! بچه ها، چه فکر می کنید؟ ایشان «بازرس»

هستند؛ سایه حضرت فورد، مصطفی موند.»

چهار هزار ساعت برقی در چهار هزار اتاق مرکز جوجه کشی لندن در یک

زمان زنگ ساعت چهار را زدند. صداهای پراکنده ای از دهانه شیبورها برخاست.

«وظیفه شیف^۱ اول روزانه تمام است. شیف دوم تحویل می گیرد. وظیفه

شیفت اول روزانه...»

هنری فاستر و کمک سرپرست سر نوشت سازی هنگامی که در آسانسور به

طرف اتاقهای تعویض بالا می رفتند، به گونه ای عمدی پشتشان را کردند به

بیرنارد مارکس عضو «دفتر روانشناسی» و از این شخصیت دل بهمزن روی

برگرداندند.

وزوز و تلغ تلغ دستگاہا هنوز فضای قرمز رنگ چنین‌خانه را تکان می‌داد. شیفته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، یک چهرهٔ مسلول رنگ، جای خود را به چهرهٔ دیگر می‌داد؛ وسایل حمل و نقل با بارهایی از مردان و زنان آینده، باطمراق و به‌طور مداوم جلو می‌لغزیدند.

لنینا کراون شتابان به‌سوی در رفت.

مصطفی موند سایهٔ حضرت فوردا چشمان شاگردان سلام‌کننده، داشت از حدقه بیرون می‌آمد. مصطفی موندا با زرس دائمی در اروپای غربی! یکی از ده نفر با زرسان جهانی... یکی از ده نفر... و اوری نیمکت، کنار دی. اچ. سی. نشست، می‌خواست آنجا بماند، بله، بماند، و راستی راستی برایشان حرف بزند... درست از دهان مبارک. درست از زبان خود حضرت فوردا!

دو بچهٔ ریزه از بوته‌زار مجاور سر رسیدند، لحظه‌ای با چشمهای از حدقه درآمده و حیران به آنها نگریستند، و سپس به بازی خود در میان برگها برگشتند. با زرس با صدای رسا و سنگین خود گفت: «همه‌تان به خاطر دارید... همه‌تان فکر کنم این کلام جمیل و غیبی حضرت فوردا را به خاطر دارید که: «تاریخ خوابگاه کشتی است. تاریخ» آهسته تکرار کرد: «خوابگاه کشتی است.»

دستش را تکان داد؛ گفتی بایک مگس‌دان نامرئی، غباری اندک را پاک می‌کرد و این غبار، هارا پا^۱ بود، اور کلد^۲ بود؛ کمی تار عنکبوت، و این تار عنکبوت بس و بابل و کنوسوس^۳ و میسن^۴ بود. پرر پرر. کوادیس^۵؟ کو ایوب^۶؟ ژوپیتروگو تا ما بودا و مسیح کجا هستند؟ پرر - و کجا هستند آن لکه چرکهای باستانی به نام آتن

۱ - Harappa = محلی در مولتان در دره سند با تمدنی چند هزار ساله - م.

۲ - ناحیه‌ای در سومر باستان در حوالی بابل - م.

۳ - Gnosus = پایتخت باستانی کرت، مرکز تمدن عصر مفرغ، دوران شکوفاییش از ۲۰۰۰ تا

۱۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح بود - م.

۴ - Mycena؛ همان موکه‌ناست - م.

و رم و اورشلیم و قلمرو فراعنهٔ میانه^۱؟ همه‌شان سپری شدند. پررد - جایی که سابق
ایتالیا بود خالی است. پررد، کلیساهای جامع؛ پررد، پررد، شاه لیر و اندیشه‌های
پاسکال. پررد، پاسیون؛ پررد، رکویم، پررد، سمفونی؛ پررد...

کمک سرنوشت‌ساز پرسید: «هنری، امروز عصر میای بریم احساس-
خانه‌ها؟^۲ شنیدم اونی که تازگی آوردهن «الحمرا»^۳ درجه یک. به صحنه عشقیه
روی قابلیچهٔ پوست خرس، میگن خیلی عالی. تک تک موهای خرس رو ساخته‌ن.
لمس کردنش خیلی کیف داره!»

بازرس می‌گفت: «به‌همین خاطر است که اصلاً تاریخ پادتان نداده‌اند.
ولی حالا وقت آن رسیده که...»
دی. اچ. سی. نگاهی خشمگین به او انداخت. شایعاتی جریان داشت
راجع به کتابهای ضالهای که در دولا بچهٔ اتاق کار بازرس پنهان شده بود. انجیل،
دیوان شعر - فورد می‌داند چه چیزهایی.
نگاه مصطفی موند با نگاه‌نگران دی. اچ. سی. تلاقی کرد و گوشهٔ لبهای
قرمزش با حالت تمسخر تاب خورد.
با لحنی که اندک مایه‌ای از استهزاء داشت گفت: «چشم آقای مدیر، من
آنها را فاسد نمی‌کنم.»

۱ - Middle Kingdom

۲ - معادل feelies جمع feely، از مجموعه‌ات هاکسلی است و در این کتاب بکرات به کار رفته و از
قراین برمی‌آید که به معنی جاهایی است که تصاویر و فیلمهای ملموس و برجسته نمای سکی نشان
می‌دهند که بینندگان به کمک حس لامسه از آنها لذت می‌برند چنانکه گویی خود در آنها
حضور دارند - م.

۳ - اصلاً تپه‌ای با برج و بارو در فرماندهی ادلس - م.

دی. اچ. سی. بکلی منگ شده بود.

آنهايي که خود را تحقیر شده حس می کنند به همان اندازه می کوشند تا
خسود را تحقیر کننده بنمایانند. لبخند برنارد تحقیر آمیز بود. تک تک موهای
خرس، واقعاً که!
هنری فاستر گفت: «هرچطور شده باید برم.»

مصطفی موند به جلو خم شد، انگشت سبابه اش را روبه آنان تکان داد و
گفت: «فقط سعی کنید بفهمید.» و تیزی عجیب صدایش پرده صماخ شاگردان را
به لرزه درآورد. «سعی کنید بفهمید مادر داشتن یعنی چه.»
باز هم از آن حرفهای بدید. ولی این بار هیچ يك از آنها خیال لبخند
زدن را هم نمی کرد.
«سعی کنید حدس بزنید زندگی در میان خانواده چه جور چیزی بود.»
سعی کردند، اما ظاهراً بدون کوچکترین موفقیتی.
خوب، می دانید «خانه» چه بود؟
سرتکان دادند.

لیناکراون از فضای قرمز رنگ و نیمه تاریک سلول خود هفده طبقه بالا
پرید، وقتی از آسانسور خارج شد به سمت راست پیچید، راهرو درازی را
پیمود، دری را که پلاک «رخت کن دخترانه» داشت باز کرد و در ازدحامی از
دستها و آغوشها و زیرپوشها غوطه ور شد. سیلابهای داغ با صدای شرشر به

صد عدد وان می ریخت یا از آنها خارج می شد. هشتاد دستگاه ماساژ به طریق بادکش لرزان، داشتند در يك زمان گوشت سفت و آفتاب سوخته هشتاد تا از عالیترین نمونه های جنس ماده را می مالیدند و می مکیدند. همه با بلندترین حد صدای خود حرف می زدند. يك دستگاه موسیقی ترکیبی قطعه سلوی ترومبون-مانندی سرداده بود.

لینا به زن جوانی که رخت کن مجاور را در اختیار داشت گفت: «سلام فانی!».

فانی در بخش بطری پرکتی کلامی کرد و نام فامیل او هم کراوان بود. اما از آنجا که تمام دومیلیارد سکنه کره زمین بین خودشان بیش از ده هزار اسم نداشتند، این شباهت چندان هم عجیب نبود.

لینا زیب هایش را پایین کشید - زیب ژاکش را، بعد دودستی زیب پاچه های شلوارش را باز کرد و زیب دیگری را پایین آورد تا زیر پوششش را در بیاورد. کفش وجوداب را نکنده بطرف دوشها رفت.

خانه، خانه - چند اتاق کوچک با فضایی خفقان آور و سکنه بیش از حد، يك مرد، يك زن که هر چند یکبار می زاید، ازدحام پسر و دخترهای قلدونیم قد. بدون هوا، بدون فضا؛ يك زندان خیلی بی روح؛ تاریکی، مرض، وبوهای گند. (توصیف بازرسی بقدری جاندار بود که یکی از پسرها که حساستر از آنهای دیگر بود، به محض شنیدن رنگش پرید و کم مانده بود از حال برود.)

لینا از حمام بیرون آمد، با حوله خود را خشک کرد، لوله دراز و نرمی

راکه به دیوار آویخته بود به دست گرفت، سر آن را روی سینه اش گذاشت، گفتی می خواست خودکشی کند، و ماشه را فشار داد. جریانی از هوای گرم، بهترین نوع بود در طلق را روی بدنش پاشید. هشت جور عطر و ادوکلن از شیرهای کوچک روی دستشویی جریان داشت. لنینا سراغ شیرسوم از سمت چپ رفت و خود را با عطر آغشت، کفش و جورابش را در دست گرفت و بیرون آمد تا ببیند آیا هیچ يك از دستگاههای بادکش لرزان آزاد هست یا نه.

و خانه، درونش با اندازه بیرونش گند بود. درونش مثل لانه خرگوش بود، مثل يك کپه آشغال که از اصطکاک و تراکم حیات گرم شده باشد، و بسوی تعفن احساسات ازش بلند بود. چه صمیمیت خفه کننده ای! چه روابط خطرناک، ابلهانه و وقیحی بین اعضاء خانواده برقرار بود! مادر مثل دیوانه ها بچه های (بچه های خودش) را زیر بال می گرفت... عین گربه ای که توله هایش را زیر بال بگیرد؛ اما گربه ای که حرف می زد، گربه ای که متصل می گفت: «بچه، بچه. آخ، آخ، روی سینه، دستهای کوچولوش، گرسنگیش، و آن لذت عذاب آلود نگفتنی! تا آخرش بچه خوابش بیره، بچه خوابش بیره با یه جناب سفید شیرکنج لبش. کوچولوی قشنگم بخوابه...»

مصطفی موند با اشاره سر گفت: «بله، چندش تان می شود.»

لنینا مثل مروارید نور ازش می بارید. از ماساژ با بادکش لرزان برگشته بود و مانند گل جلوه می کرد. پرسید: «امشب خیال داری باکی بری بیرون؟»

«با هیچکی.»

لنینا از تعجب ابرو بالا انداخت.

فانی توضیح داد: «تازگی به کم حال خوش نیست. دکترولز^۱ بهم توصیه کرده که «شبه آبتنی» پیدا کنم.»
 «ولی جونم تو که هنوز نوزده سالته. اولین شبه آبتنی تا قبل از بیست و یک سالگی لزومی نداره.»

«می دونم عزیزم، ولی بعضیها بهتره زودتر شروع کنند. دکتر واتس^۲ بهم گفت که آدمهای سیزه رویی مثل من که لگن بزرگ دارند باید اولین شبه آبتنی-شونو در هفده سالگی پیدا کنند. از این قرار دو سال هم دیر جنبیده‌م نه دو سال زود.» در رخت کنش را باز کرد و یک ردیف جمبه‌ها و شیشه دواهای برچسب‌دار را در قفسه فوقانی نشان داد.

لینا اسمها را با صدای بلند خواند: «شربت کورپوس لوتوم^۳. اوآرین^۴، تازه با ضمانت: قابل مصرف تا اول اوت ۶۳۲ ب. ف. عصاره غدد پستانی؛ روزی سه بار قبل از غذا با کمی آب میل شود. پلاستین، ۵ سانتی متر کمب، سه روز، روزی یک عدد در ورید تزریق شود... اوف!» لینا چندشش شد.
 «چقدر از آمپول توی رگ بدم سیاد، تو چی؟»
 «آره، ولی وقتی روی آدم اثر می‌کنند...» فانی دختر بسیار با شعوری بود.

حضرت فورد - یا حضرت فروید، همانطور که اودرموقع صحبت از امور روانشناسی به دلیل نامعلومی خود را به این نام می‌خواند - حضرت فورد نخستین کسی بود که خطرات وحشت‌انگیز زندگی خانوادگی را آشکار کرد. دنیا پر از پدر بود - و به همین خاطر هم پراز فلاکت؛ پراز مادر بود - و از این رو پر بود از همه نوع سادیسم در لثاف عفاف؛ پر بود از برادر، خواهر، عمه، خاله -

Wells - ۱

Watts - ۲

Corpus Luteum - ۳ - جسم زرد، موضعی آن در حاضیه بخش یکم رفت - م.

Ovarin - ۴

پراز جنون و خودکشی.

«وبا این وجود، در میان وحشیهای سوما، توی چند تا جزیره درسواحل
کینه جدید...»

آفتاب استوایی مثل عمل گرم می‌چسبید به بدن لخت بچه‌هایی که در میان
شکوفه‌های هیبیسکوس^۲ در هم می‌لولیدند. در هیچ یک از بیست تا آلونکی که
با چوب خرما مسقف شده بودند، کانون خانواده‌ای در کار نبود. در نظر
تروبریاندها^۳، آبتی کار ارواح نیاکن بود؛ کسی اسم پدر به گوشش نخورده بود.
بازرس گفت: «اضداد با هم جمع می‌شوند به این دلیل که باید جمع
بشوند.»

«دکتر ولز میگه که سه ماه شبه آبتی در حال حاضر وضع مزاجی منو
تا سه چهار سال دیگه بکلی عوض می‌کنه.»

لینا گفت: «خوب، امیدوارم این‌طور باشه. ولی فانی، منظورت اینه که
تا سه چهارماه دیگه نباید...»

«اوه نه، جونی. فقط یک الی دوهفته. همین. امروز عصر روتوی باشگاه
با بازی «برج موزیکال» میگذرونم. گمانم تو میخوای بری گردش؟»
لینا اشاره مثبت کرد.

«با کی؟»

«هنری فاستر.»

«باز هم؟» چهره مهربان و مهتاب‌دنگ فانی را حالت ناسازگار بهتی که
حاکمی از ناراحتی و عدم موافقت بود، فراگرفت. میخوای بگی هنوز با هنری
فاستر هستی؟»

۱- Soma

۲- hibiscus = گیاهی است باکلهای زرد درخشان. معادل ما نوس‌تری برای آن نیافتیم.

۳- Trobriands = (اهالی) مجمع‌الجزایری در دریای سلیمان - م.

مادرها و پدراها، برادرها و خواهرها. اما شوهرها و زن‌ها و عاشق و معشوقها هم بودند. تک همسری^۱ و قصه عاشقانه هم در کار بود.

مصطفی موندگفت: «هرچند شما شاید از این جور چیزها سردرنیارید.»
شاگردان سر تکان دادند.

خانواده، تک همسری، قصه عاشقانه. همه جا انحصار، همه جا کانون عیال، یک مجرای باریک برای شور و انرژی.

با ذکر یکی از اندرهای خواب آموز ادامه داد: «اما هرکسی متعلق به دیگران است.»

شاگردان با اشارهٔ سر موافقت و کله خود را با جمله ای اعلام کردند که بیش از شست و دو هزار بار تکرارش در میان تاریکی، شاگردان را وادار کرده بود که آن را نه تنها به عنوان حقیقت، بل که به عنوان بدیهی و پرواضح و بی گفتگو، بپذیرند.

لینا اعتراض می کرد: «ولی از اینها گذشته چهار ماه نشده که با هنری هستم.»

فانی با تکان دادن انگشت سبابه به علامت اتهام، ادامه داد: «چهار ماه نشده! خوش خیرم! دیگه چی! در تمام این مدت هیچکی غیر از هنری در کار نبوده. بوده؟»
چهرهٔ لینا از شرم قرمز شد ولی چشمها و لحن صدایش لجوج باقی ماند و تقریباً پرخاشجویانه، جواب داد: «نه، هیچکی. ولی اصلاً نمی فهمم چرا اکس دیگه ای باید در کار باشه.»

فانی حرف او را چنان تکرار کرد که گفتمی آن‌دا برای مخاطبی نامرئی که

پشت شانهٔ چپ لنینا ایستاده بود بازگویی کرد: «وای، اصلاً نمی‌فهمه چرا کس دیگه‌ای باید در کار باشه.» سپس با تغییر ناگهانی لحن گفت: «ولی جدی بگم، من واقعاً فکر می‌کنم تو باید هوای خودتو داشته باشی. این خیلی ناجوره که آدمی مثل تو همش با یه مرد سرکنه. توی سن چهل یا سی‌پنج، چندان اشکالی نداره. اما در سن و سال تو، لنینا نه، اصلاً جور در نیواد. خودت می‌دونی که دی. اچ. سی. تا چه حد با هر چیز مفراط یا طولانی مخالفه، چهار ماه با هنری فاستر بدون داشتن رفیق دیگه - آره، آگه بفهمه خیلی عصبانی می‌شه...»

بازر می‌گفت: «آبی راکه با فشار وارد لوله می‌شود تصور کنید» تصور کردند. «من يك سوراخش می‌کنم، عجب فواره‌ای!»
 لوله را بیست بار سوراخ کرد. بیست چشمهٔ کوچک ایجاد شد.
 «بچه‌م، بچه‌م!...»
 «مادر جون!» دیوانگی واگیر دارد.
 «عشقم، تنها عشقم و تنها...»

مادر، تك همسری، قصهٔ عاشقانه. فوران شد بد چشمه؛ فواره وحشی، شرزه و کف بر لب. جریان فقط يك مجرای خروج دارد. عشقم، بچه‌ام. از اینکه آن بیچاره‌های قبل از عصر جدید دیوانه و بدکاره، و بدبخت بودند جای تعجب نیست. دنیاشان به آنها اجازه نمی‌داد که امور را آسان بگیرند، اجازه نمی‌داد عاقل، با فضیلت و سعادت‌مند باشند. با آن مادرها و عاشق معشوقها، با آن ممنوعیت‌هایی که تربیتشان حکم می‌کرد گرد آنها نگردند، با آن و سوسه‌ها و ندامت‌های هنگام تنهایی، با آن همه بیماری و درد بی‌درمان تنهایی. با آن بی‌تأمینی و فقر - آنها مجبور بودند احساسات خشن داشته باشند. و با احساسات خشن، (و هر چه خشن - تر در تنهایی، و در انزوای فردی و نومیدانه) چطور می‌توانستند ثبات داشته باشند؟

«البته هیچ احتیاجی نیست ولش کنی. گاه‌گذاری برای خودت یکی دیگه دست و پا کن، والسلام. اون خودش هم رفیقای دیگه داره، نداره؟»
 لنینا پاسخ مثبت داد.
 «مسلّمه که داره. به‌هنری فاستر به‌عنوان يك آقامنش تمام عیار و آداب‌دان، تکیه کن. اما باید فکر مدیر هم باشی. می‌دونی که چه آدم سخت‌گیر...»
 لنینا با اشاره مثبت گفت: «امروز بعدازظهر دستشو زد به‌پشتم.»
 «خوب، پس دیلی!» فانی پیروزمند بود. «این نشون میده که اون روی چه چیزی تأکید میکنه. مؤکدترین قراردادها.»

بازرس گفت: «ثبات، ثبات. تمدن بدون ثبات اجتماعی امکان ندارد. ثبات اجتماعی هم بدون ثبات فردی ممکن نیست.» صدایش شبیه شیبور بود. شاگردان، حین شنیدن حس می‌کردند که بزرگتر و گرمتر شده‌اند.
 ماشین می‌گردد، می‌گردد، و باید هم بگردد... تا ابد. خاموش ماندنش یعنی مرگ. يك میلیارد روی قشر زمین می‌لولیدند. چرخها به‌گردش درآمد. ظرف صد و پنجاه سال، شدند دو میلیارد. چرخها را نگهدارید. ظرف صد و پنجاه هفته يك میلیارد دیگر اضافه می‌شود؛ هزارها میلیون زن و مرد از گرسنگی می‌میرند.
 چرخها باید به‌طور ثابت بگردند. اما بدون مواظبت نمی‌توانند بچرخند. این، انسانها هستند که باید آنها را بگردانند، انسانهایی که مثل چرخ روی محور، ثابت باشند، آدمهای معتدل، آدمهای مطیع و همیشه خرسند.
 فریادهای: بیجه‌ام، مادرم، یگانه عشقم؛ ناله‌های: معصیتم، خدای قهارم؛ زوزه دردد، هذیان تب، شکوه از پیری و فقر— اینها چگونه می‌توانند چرخها را بگردانند؟ واگر نتوانند بگردانند... دفن کردن یا سوزاندن اجساد هزارها میلیون

زن و مرد دشوار است.

«از اینها گذشته» لحن فانی ریشخند آمیز بود: «انگاری کمی دوتا رفیق غیر از هنری داشتن چیز ناراحت کننده یا غیر قابل قبولیه. با این وصف تو باید يك كمی هرتی مذهب تر باشی...»

بازرس تأکید کرد: «ثبات، ثبات، احتیاج اول و آخر. ثبات. والسلام.»
با تکان دادن دست اشاره کرد به باغچه‌ها، عمارات عظیم مرکز تربیتی و بچه‌های لختی که میان بوته‌ها قایم می‌شدند یا روی چمنها می‌دویدند.

لینا سری تکان داد و زمزمه کرد: «نمی‌دونم چرا این اواخر میلی به هرتی-مذهبی ندارم. و قتهایی هست که آدم می‌لشو نداره. تو هیچوقت این حال رو پیدا نکردی فانی؟»

فانی با اشاره سر برابر از همدردی و تفاهم کرد و ناصحانه گفت: «آدم باید بازی روانجام بده. به علاوه، هر کسی متعلق به دیگرانه.»

لینا آهسته تکرار کرد: «آره، هر کسی متعلق به دیگرانه.» آهی کشید و لحظه‌ای خاموش ماند. بعد دست فانی را گرفت و کمی فشار داد. «کاملاً حق با توست، فانی. طبق معمول. من سعی خودمو می‌کنم.»

قوة محرکه باز داشته، سیلان می کند، و این سیل احساس است، این سیل شور است، این سیل حتی جنون است: بستگی به نیروی جریان، بلندی و توانایی سد دارد. جویباری که به چشم نمی آید آرام آرام از مجرای خود بسوی دریای آرام خیر، جریان می یابد. «جنین گرسنه است؛ تلمبه خونواره، دایم ولاینقطع هشتصد بار گردش خود را در دقیقه، انجام می دهد. بچه تخلیه شده شیون می کند؛ یک مرتبه سروکله پرستار بایک شیشه محتوی مواد ترشحه خارجی، پیدا می شود. بچه در فاصله زمانی بین خواهش و برآورده شدن، در بیم و امید می ماند. این فاصله را کوتاه کنید، تمام آن سدهای بیفایده را از بیخ و بن خراب کنید. بازرس گفت: «بچه های خوشبخت! برای اینکه زندگی شماها از احساسات شدید آسوده باشد، و برای محافظت هر چه بیشتر شما از هرگونه هيجان، از هیچگونه کوششی فروگذار نشده.»

دی. اچ. سی. زیر لب گفت: «فورد توی اتومبیل کوچک خودش لمیده؛ کار دنیا بسامان است.»

هنری فاستر در حالی که زیپ شلوارش را می کشید، سؤال کمک سر نوشت ساز را بازگو کرد: «لینا کراون؟ آها. دختر فوق العاده ای. خیلی پرواره. تعجب می کنم چطور باهاش نبودی.»

کمک سر نوشت ساز گفت: «نمی دونم چطور. حتماً باهاش روهم می ریزم. در اولین فرصت.»

برنارد مارکس از مکان خود در آن سوی کریلدور بخش تعویض، تصادفاً گفتگوی آن دورا شنید و رنگ رخسارش پرید.

لینا گفت: «راستش روبخوای، خودم هم کم کم دارم از هنری خسته میشم.»
 جوراب پای چپش را بالا کشید و بالحنی که اتفاقی بودن بیش از حدش آشکارا
 ساختگی بود، پرسید: «برنارد مارکس رومیثناسی؟»
 فانی بکه خورد. «منظورت این نیست که...؟»
 «پس چی؟ برنارد مارکس آلفامشته. به علاوه ازم خواهش کرده که با هم
 بریم به یکی از اون «وحشی کده»ها. همیشه آرزوی کنم که وحشی کده رو به چشم
 ببینم.»

«ولی آبرو حیثیتش چی میشه؟»
 «آبرو حیثیت اون به من چه؟»
 «میگن از گلف با مانع خوش نمیداد.»
 لینا ادایش را در آورد: «میگن، میگن!»
 «بیشتر اوقات هم با خودشه - تنها» وحشت در لحن فانی هویدا بود.
 «خوب، وقتی بامنه که تنها نیست. و بهر حال چرا مردم انقدر باهاش بداند؟
 اون به نظر من بامزه است.» با خود لبخند زد، چه کمرویی بیهوده ای داشت! تقریباً
 ترس برش داشته بود - چنان که گفتی بازرس جهانی یا متصدی ماشین گاما -
 منفی است.

مصطفی موند گفت: «خودتان را در نظر بگیرید، آیا هیچ کدامتان تا حالا
 به مانع غلبه ناپذیری برخورد کرده اید؟»
 سکوتی منفی به این سؤال پاسخ داد.
 «آیا هیچ کدامتان تا به حال مجبور شده اید مدت زمان درازی بین احساس
 خواهش و بر آورده شدن آن بسر ببرد؟»
 یکی از پسرها دهن باز کرد: «بله» و درنگ کرد.
 دی. اچ. سی. گفت: «بلند بگو، حضرت را منتظر نگذار.»
 «من يك زمانی مجبور شدم نزدیک چهار هفته صبر کنم تا به دختره بگذاره

بعوضالش برسم.»

«در نتیجه به هیجان واضطراب شدید نرفتادی؟»

«وحشتناک!»

بازرس گفت: «وحشتناک؛ روشن است. اجداد ما انقدر خرافت و کوتاهی بین بودند که وقتی اولین مصلحین آمدند و خواستند از شر این احساسات نجاتشان بدهند نفهمیدند چه معامله‌ای با آنها بکنند.»

برنارد دندان قروچه کرد: طوری از دختره حرف می‌زنند که انگار یه تیکه گوشته. «بلندش کم بیارمش اینجا، بیرمش اونجا» عین گوشت گوسفند. اونو تا حد گوشت گوسفند پایین میان. «گفت در این باره فکر اشومی کنه. گفت همین هفته جوابمو میده» یا حضرت فورد، فورد، فورد! دلش می‌خواست برود سر وقتشان و محکم بگوید توی صورتشان - هی بگوید. هنری فاستر می‌گفت: «آره، جدأً بهت توصیه می‌کنم که امتحانش کنی.»

«تولید خارج از رحم^۱ را فرض کنید. فیتز نر^۲ و کلاوگوشی^۳ این روش را کهنه کرده بودند. ولی آیا دولت اصلاً^۴ عین خیالش بود؟ خیر. چیزی در کار بود به نام مسیحیت. زنها مجبور بودند بچه زنده بزایند.»

۱- معادل ectogenesis؛ مرکب از ecto که پیشوند به معنای: خارج است و genesis به معنای تولید و زایش - م.

۲- Pfitzner

۳- Kawagouchi

فانی گفت: «خیلی بدقیافه است!»

«ولی من از نگاهش يك كم خوشم میاد.»

فانی شكلك درآورد: «چقدر هم کوچیکه.» کوچکی اندام از مشخصات

طبقهٔ خیلی پست بود.

لینا گفت: «به نظر من کوچیک بودن با مزه است. آدم حس می‌کنه دلش

میخواد دست آموزش کنه. میدونی، عین گربه.»

فانی یکه خورد. «میگن وقتی هنوز توی بطری بوده به نقر اشتباهی کرده-

اونو با گاما عوضی گرفته و توی خونواره‌ش الکل ریخته. از این خاطر رشدش

همین قدر متوقف شده.»

«عجب مزخرفاتی!» اوقات لینا تلخ بود.

«خواب‌آموزی در انگلستان فی الواقع ممنوع بود. در آنجا چیزی به نام

لیبرالیسم وجود داشت. پارلمان، اگر بدانید چه بود، قانونی بر علیه آن گذرانده

بود. مدارك موجود است. سخنرانیهایی دربارهٔ آزادی رعیت. آزادی چیز بیخود

و نکستی است. آزادی مثل گل میخ‌گردی است توی يك سوراخ چهار گوش.»

هنری فاستر با دست بر شانهٔ كلك سر نوشت ساز زد: «ولی رفیق جان

مقدمت گرامیه. بهت اطمینان میدم. از اینها گذشته، هر کسی متعلق به دیگرانه.»

برنارد مارکس که متخصص هپنوپیدی بود فکر کرد: هفته‌ای سه شب، هر

شب صد بار تکرار. شصت و دوهزار و چهار صد بار تکرار، نتیجه‌اش يك حقیقت

است: ابله ساختن!

«با نظام طبقاتی. مرتب پیشنهاد می‌شد و مرتب رد می‌شد. چیزی وجود داشت به اسم دموکراسی. انگار آدمها غیر از ترکیب جسمانی، مشابهتی هم با یکدیگر داشتند!»

«خوب، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که میخوام دعوتش رو قبول کنم.»
برنارد از آنان نفرت داشت، نفرت داشت. اما آنها دونفر بودند، درشت اندام بودند، قوی بودند.

جنگ «نه‌ساله» در ۱۴۱۶ ب. ف. شروع شد.

«نه، حتی اگه راست باشه که توی خونواره‌ش الکل هست.»

«فوشون، کلروپیکرین، یودواستات اتیل، دی‌فنیل سیانارسین، کلروفورمات
تری‌کلرمتیل، سولفیت دیکلراتیل. گذشته از اسید ئیدروسیانیک.»

لینا ادامه داد: «که من اصلاً باور نمی‌کنم.»

«سروصدای چهارده هزار هواپیما که در پهنه فضا پیش می‌رفتند، ولی در کورفورستندام^۱ و اروندیسمان^۲ هشتم، صدای انفجار بمبهای سیاه زخم چندان زیادتر از صدای تالاب افتادن يك كيف مقوایی نیست.»

«چون میخوام حتماً به وحشی کده رویینم.»

« $CH_4C_2H_4(NO_2)_2 + H_2(CNO)_2$ مساویست بسا، خوب، با چی؟ يك سوراخ بزرگ در زمین، يك توده مصالح ساختمانی، تکه‌های گوشت و بلغم، يك لنگه پا با چکمه‌اش، که توی هوا چرخ می‌زند و تالاب می‌افتد وسط گل‌های شمعدانی - شمعدانیهای قرمز؛ در آن تابستان عجب نمایش عالی بود!»

«لینا، تو اصلاح بشو نیستی، تو رو به حال خودت میگذارم.»

«مخصوصاً روش روسها برای آلوده کردن ذخایر آب، استادانه بود.»

فانی و لینا پشت به یکدیگر در عالم سکوت به مخالفت باهم ادامه می‌دادند.

۱ - Kurfurstendamm

۲ - Arrondissement = هر يك از بخشهای مختلف شهرهای بزرگ فرانسه.

«جنگ نه ساله، اضمحلال عظیم اقتصادی. انتخابی بود میان سروری بر دنیا و نابودی. میان دوام و...»

کمک سرنوشت سازگفت: «فانی کراون هم دختر قشنگه.»

در بخشهای شیرخوارگاه، درس «اصول شعور طبقاتی» پایان یافته بود، صداهاى مختلف مشغول وفق دادن میزان تقاضا در آینده با موجودى صنعتى آینده بودند. زمزمه مى کردند: «من دوست دارم پرواز کنم، دوست دارم لباسهای نو بپوشم، دوست دارم...»

«البته وجود لیبرالیسم در حکم نابودى سیاه زخم بود، ولی بالاخره با ضرب و زور که نمى شود کارى صورت داد.»

«به اندازه لنینا پروا نیست. نه، نیست.»

زمزمه خستگى ناپذیر ادامه یافت: «ولى لباسهای کهنه بدرد نمى خوردند. ما همیشه لباسهای کهنه را دور مى ریزیم. پایان دادن به از سامان دادن. پایان دادن به از سامان دادن، پایان دادن به از...»

«کار دولت نشستن است نه شکستن. آدم با مغز و نشیمن حکومت می‌کند، نه با مشت. مثلاً» جریان سر بازگیری برای خدمت به مصرف پیش آمد.»

لینا گفت: «بیا، من حاضرم.» اما فانی ساکت ماند و روی برگرداند.
«فانی عزیز دلم، بیا آشتی کنیم.»

«همه‌مردها و زن‌ها و اطفال مجبور بودند ظرف یک سال به خدمت مصرف بروند. برفع صنعت. تنها نتیجه‌اش...»

«پایان دادن به از سامان دادن، هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر؛ هرچه وصله بیشتر...»

فانی با اصراری سرسری گفت: «همین روزهاست که بیفتی به‌مخمسه.»

«موجهای عظیم اعتراض آگاهانه بود. هیچ چیز نباید مصرف بشود. بازگشت به طبیعت.»

«من دوست دارم پرواز کنم، دوست دارم پرواز کنم.»

«بازگشت به فرهنگ. بله، فی الواقع بازگشت به فرهنگ، اگر بنشینید و کتاب بخوانید نمی‌توانید چیزی مصرف کنید.»

لینا پرسید: «سرو وضع مرتبه؟» نیم تنه‌اش از پارچه مصنوعی به رنگ سبزسیر و یقه و مچ آستینش از خز مصنوعی بود.

«درگذرد ز گرین^۱ هشتصد کارگر ساده با مسلسل درو شدند.»

«پایان دادن به از سامان دادن. پایان دادن به از سامان دادن.»

«صاحبان کفشهای قاتمه‌ای سبز و جورابهای سفید پشم مصنوعی به خاک افتادند.»

«بعد قتل عام مشهور بریتیش موزیوم پیش آمد. دوهزار نفر از حامیان فرهنگ باگاز سولفیت دیکلراتیل مسموم شدند.»

یک کلاه سوارکاری سبز و سفید روی چشم لنینا سایه می انداخت؛ کفشهای به رنگ سبز روشن و سخت براق بود.

مصطفی موندگفت: «عاقبت زعما فهمیدند که جبر و زور فایده ندارد. روشهای کندتر ولی بطور قطع مطمئن تری از قبیل تولیدخارج از رحم، تربیت نئوپاولوفی، و خواب آموزشی...»

ویک کمر بندشکاری نقره نشان از جنس تیماج بدلی سبزرنگ، به میان بسته بود که (چون لنینا خنثی نبود) بر اثر سنگینی انواع و اقسام و مسایل جلوگیری از حاملگی، شکم داده بود.

«کشفیات فیتز نر عاقبت بکار آمده بود. تبلیغات صفت و سخت بر علیه زنده زایی...»

فانی با حرارت فریاد کشید، «کامل کامل! در برابر افسون زیبای لنینا عنان

خود را از کف داده بود. «چه کمربند مالتوسی^۱ نازی!»

«همگامی برای نبرد بر علیه «گذشته»؛ با بستن موزه‌ها، ویران کردن بناهای تاریخی (خوشبختانه بیشتر آنها در خلال جنگ «نه ساله» ویران شده بودند.) با توقیف تمام کتابهایی که قبل از سال ۱۵۰ ب. ف. منتشر شده بودند.»

فانی گفت: «من هم حتماً باید لنگه شو گیر بیارم.»

«مثلاً چیزهایی بود به نام اهرام.»

«کمر حمایل مشکی من...»

«ومردی به اسم شکسپیر. البته اسمش به گوش شما نخورده.»

«خیلی افتضاحه - کمر حمایل خودم.»

۱- Malthusian؛ اشاره به مالتوس و نظریه‌اش درباره کنترل زاد و ولد - م.

«فوائد تعلیمات علمی واقعی همینهاست.»

«هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر، هرچه وصله بیشتر...»

«تاریخ روی کارآمدن اولین مدل T ی حضرت فورد را...»

«نزدیک سه ماهه که دارمش.»

«به‌عنوان مبدأ تاریخ عصر جدید اختیار کردند.»

«پایان دادن به‌آسامان دهن، پایان دادن به‌آز...»

«همان‌طور که قبلاً گفتم، چیزی در کار بود به‌نام مسیحیت.»

«پایان دادن به از سامان دادن.»

«اخلاق و فلسفه مبتنی بر مصرف...»

«من لباسهای نو را دوست دارم، لباسهای نو را دوست دارم، لباسهای...»

«تا آنجا ضروری بود که مبتنی بر تولید باشد؛ ولی در عصر ماشین و تثبیت
ازت مسلماً جنایتی به حال اجتماع است.»

«هنری فاستر اونو بهم داده.»

«سرمه صلیبها را زدند و به صورت T درآوردند. چیزی هم وجود داشت
به نام خدا.»

«تیماج بدلی اصله.»

«ماحالادولت جهانی داریم وجشنهای «روزفورد» و «سرودهای دسته جمعی»
و «روزه بستگی.»

برنارد مارکس با خود می گفت: «یا حضرت فورد، چقدر از شان بدم میاد.»

«چیزی هم به نام بهشت در کار بود؟ با این وجود، آنها همیشه مقادیر زیادی
الکل مصرف می کردند.»

«عین گوشت، عین به بار گوشت.»

«چیزی بود به اسم روح و چیزی به نام انحطاط اخلاقی.»

«از هنری پیرس اونو از کجا گیر آورده.»

«ولی آنها عادت داشتند مرفین و کوکاین مصرف کنند.»

«بدتر از همه اینکه خودش هم خودشو گوشت حساب می‌کنه.»

«در ۱۷۸ ب. ف. دوهزار داروشناس و متخصص یوشیمی با دریافت فوق‌العاده حقوق، کارمی‌کردند.»

کمک سر نوشت ساز بر نارد، ارکس را نشان داد و گفت: «گرفته بنظر میاد.»

«شش‌مال بعد به بازار عرضه شد. داروی حسابی.»

«یا تور بندازیمش.»

«مکیف، مخدر، خلصه مطبوع.»

«گرفته‌ای، مارکس، گرفته‌ای.» با دستی که به‌شانه‌اش خوردد پرید و بالای سرش زانگاه کرد. همان هنری فاستر حیوان صفت بود. «چاره‌کارت يك گرم سوما^۱ است.»

«تمام فواید مسیحیت و الکل را داشت؛ بدون هیچ‌يك از معایب آنها.»

«ای فردا دلم می‌خواهد بکشمش.» اما تنها کاری که می‌توانست، این بود که بگوید: «نه، متشکرم.» و لوله قرصی را که تعارفش کرده بود پس زد.

«هروقت دلت خواست يك چندی از واقعیت کناره بگیر و از این همه درد سر واقسانه بافی فارغ شو.»

هنری فاستر اصرار می‌کرد: «بگیر بگیر.»

«ثبات عملاً تأمین شده بود.»

۱- Soma یا Homa = ماده گیاهی سرمستی‌آوری که هندیان باستان می‌خوردند. در فارسی باستان «هوم» طبق قانون زبانشناسی مبتنی بر تبدیل (ه) و (س) به یکدیگر، مثل اسورا درهندو اهورا در ایران باستان -م.

کمک سرنوشت‌ساز با ذکر یک تکه از اندرز مشفقانه خواب‌آموز، گفت:
«اگر نخوری تو یک گرم، چاره شود دو صد الم.»

فقط مانده بود مسأله پیروزی بر پیری.»

برنارد مارکس فریاد زد: «مرده شورتان بیره، مرده شورتان بیره!»

«فیس و افاده‌ای.»

«هورمونهای جنسی، تزریق خون جوان، نمکهای منیزیم...»

«و به خاطر داشته باشید که: یک گرم به از درد وورم.» بچه‌ها خنده زنان بیرون رفتند.

«همه علت‌های پیری از بین رفته و البته به موازات آنها...»

فانی گفت: «یادت باشه که ازش راجع به کمر بند مالتوسی سؤال کنی.»

«به موازات آنها همه خصوصیات روانی آدمهای پیراز میان رفته. شخصیتها مادام العمر ثابت می ماند.»

«... تا هواتاریک نشده دو دورگلف با مانع باید انجام بشه. من باید پرواز کنم.»

قوه و سلیقه ما، در سن شصت سالگی به همان اندازه است که آنها در هفده سالگی داشتند. پیرمردها در روزگار بدگذشته از کارکناره می گرفتند، باز نسته می شدند، بدین می چسبیدند، و اوقاتشان را به خواندن و فکر کردن می گذراندند۔ فکر کردن.»

برنارد مارکس هنگامی که داهرو را به سوی آسانسور طی می کرد با خود می گفت: «ابلهها، خو کها!»

«حالا۔ پیشرفت یعنی این۔ پیرمردها کار می کنند، پیرمردها جماع می کنند، پیرمردها یکدم از لذت فارغ نیستند، یکدم مجال نشستن و فکر کردن ندارند۔ یا

اگرهم از فضای بد يك همچو پرتگاه زمانی، به علت تداوم تشتت خاطرشان دهن باز کند، با کی نیست، سوما که هست، سوما مطبوع، نصف گرم برای نصف روز تعطیل، يك گرم برای يك روز تعطیل آخر هفته، دو گرم برای سفر به شرق افسانه‌ای، سه گرم برای سفر به نیمه همیشه تاریک کره ماه، وقتی که برگشتند خود را در آن طرف پرتگاه می بینند، می بینند که در متن رنجها و گرفتاریهای روزمره، جای پای محکم و امنی دارند، از يك احساس خانه می روند سر وقت یکی دیگر، از يك دختر پروا سر وقت یکی دیگر، از بازی گلف الکترومغناطیسی سراغ...»

دی. اچ. سی. خشمگین فریاد کشید: بروپی کارت دختر کوچولو، بروپی کارت پسر کوچولو مگر نمی بینید حضرت کار دارند؟ عشقبازیتان را بیرید جای دیگر.

بازرس گفت: «کوچولوهای بینوا»

نوارهای متحرك، در میان وزوز خفیف دستگاہها، آهسته و باطمأنینه در حرکت بودند، با سرعت سی و سه سانتی متر در ساعت. یا قوتهای بیشمار در تاریکی قرمز رنگ سوسو می زدند.

بخش چهارم

۱

آسانسور پر بود از مردانی که از بخش تعویض آمده بودند، و از ورود لئینا باسرتکان دادنها و لیخنده‌های دوستانهٔ فراوان استقبال بعمل آمد. لئینا دختر محبوبی بود و تقریباً با تمام آنها یکی دوشب را گذرانده بود.

همچنانکه جواب سلامشان را می‌داد با خود می‌اندیشید که آنها پسرهای نازنینی هستند. پسرهای جذاب! با وجود این آرزوی کرد که کاش گوشهای جرج ادزل^۱ بآن بزرگی نبود (نکنند درمتر ۳۲۸ یک خرده پاراتیروئیدش زیاد شده بود؟) و درحالیکه به بنیتو هور^۲ می‌نگریست، نمی‌توانست فراموش کند که وقتی لباسهایش را می‌کند بیش از حد پشمالو بود.

با نگاهی که از یادآوری موهای سیاه فر فری بنیتو کمی مغموم شده بود سر برگرداند و در یک گوشه، چشمش به اندام کوتاه و باریک و چهرهٔ ماحولیایی برنارد مارکس افتاد.

«برنارد!» به طرف او رفت. «دنبالت می‌گشتم.» صدایش با وجود وزوز

Edzel — ۱

Benito Hoover — ۲

صعود آسانسور واضح بود. دیگران با کنجکاو‌ی دور و بر خود را پایبندند. «میخواستم راجع به نقشه سفرمون به نیویورک با حرف بزیم.» از گوشه چشم، بنیتو هوور را می‌دید که با بهت به او خیره شده بود. از این نگاه آزرده شد و با خود گفت: «تعجب میکنه که چرا ازش نمیخوام دوباره با اون برم سفر!» سپس با صدایی بلند و لحنی گرمتر از همیشه، ادامه داد: «واقعاً دلم میخواد توی ژوئیه به هفته همراه تو باشم» (بهر حال داشت درملاء عام بیوفایی خود را نسبت به هنری ابراز می‌کرد. فانی می‌بایست خوشحال باشد، حتی اگر با برنارد هم بود.) لنینا لبخندی بسیار دلنشین و پر معنی نثار او کرد: «این در صورتیه که توهنوز دلت بخواد منو داشته باشی.»

چهره زرد برنارد سرخ شد. لنینا حیران شد: «آخه برای چی؟» ولی در عین حال از این همه ستایش برنارد نسبت به قدرت خودش تحت تأثیر قرار گرفت.

برنارد که سخت ناراحت نشان می‌داد با لکنت گفت: «بتر نیست به جای دیگه در این باره حرف بزیم؟»

لنینا با خود گفت: «انگار حرف نکون دهنده‌ای زدم، آگه به شوخی ریک هم می‌کردم، مثلاً می‌پرسیم نه تکیه یا چیزی از این قبیل، اینقدر منقلب نمیشد.»

«منظورم اینه که با این آدمهای دور و برمان...» از فرط دستپاچگی زبانش بند آمد.

خنده لنینا بی‌پرده و سخت بی‌آلایش بود. «تو چقدر مضحکی!» و خیلی صادقانه هم او را مضحک می‌دانست. با لحنی متفاوت گفت: «به هفته قبلش بهم خبر بده، باشه؟ فکر میکنم بسا موشک بلو پاسیفیک^۱ بریم؟ از برج چارینگک^۲ حرکت میکنه یا از هامپستد^۳؟»

پیش از آنکه برنارد پاسخ بدهد، آسانسور متوقف شد.

صدای دورگه‌ای گفت: «پشت بام!»

آسانسورچی، موجودی بود کوچک و بوزینه مانند، نیمه‌ت مشکی «اِپسلون-۱

۱- Bluepacific = دریای آرام آبی.

۲- Charing-T tower

۳- Hampstead

منفی‌های نیمه مهجور» را در برداشت.

«پشت بام!»

دولنگه در را چهارطاق کرد. پرتوگرم آفتاب بعد از ظهر سبب شد که تکان بخورد و پلک بزند. بالحنی سرمست تکرار کرد: «آخ، پشت بام!» گویبی بناگهان و با نشاط از ظلمت مهلك بیخبری بیدار شده بود. «پشت بام!»
با ستایش آمیخته به طمع سگانه به روی مسافران لیخند زد. آنها خوش و بش کنان از آسانسور قدم به دنیای نورگذاشتند. آسانسورچی پشت سرشان را نگاه کرد.

باردیگر با لحن سؤالی گفت: «پشت بام؟»

سپس زنگی به صدا درآمد و یک بلندگو از سقف آسانسور با ملایمت و درعین حال بسیار آمرانه شروع کرد به دستور صادر کردن:
«بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، برو...»

آسانسورچی در را محکم بهم زد، تکه‌ای را فشار داد و در یک طرفه لعین دوباره به تاریکی توأم با وزوز چاه، چاه بیخبری همیشگی خود، فروافتاد.
هوای پشت بام گرم و روشن بود. بعد از ظهر تابستان بر اثر صدای فر فر هلیکوپترهای در حال پرواز، خواب آورده بود، و صفر عمیق‌تر هوای پیمایان موشکی که دور از چشم رس، در ارتفاع پنج شش مایلی زمین، در پهنه روشن آسمان پیش می‌تاختند، همچون نوازشی بر آسمان صاف بود. بر نارد مار کس نفسی عمیق کشید. نگاهی به آسمان و گرداگرد افق آبی رنگ و سرانجام به صورت لنینا افکند.

صدایش اندکی لرزان بود. «چه هوای ماهی! اینطور نیست؟»

لنینا با همفکری و تفاهم به او تبسم کرد، و با وجد جواب داد: «آره، جون میده برای گلف با مانع. حالا دیگه باید پرواز کنیم. اگه هنری رو منتظر بذارم دلخور میشه. تاریخ حرکت رو بموقع بهم اطلاع بده.» دست تکان داد و روی بام وسیع و مسطح به سوی آشیانه‌های هواپیمای دوید. بر نارد ایستاد به تماشای تلاؤ جورابهای سفید که کم کم دور می‌شدند، و زنان آفتاب سوخته‌ای که پیوسته با سرزندگی خنم و راست می‌شدند و چرخش لطیفتر آن شلوارک مخملی چسبان

زیر ذاکت سبزیسیر، چهره‌اش حالتی دردآلود گرفت.

صدایی بلند و سرمست درست از پشت سر او گفت: «حفا که قشنگ شده بود.»
برناردیکه خورد و اطرافش را نگاه کرد. صورت سرخ و گوشتالوی بنیتو هوور
بر روی او پرتو افکنده بود - پرتو صمیمیتی آشکار. بنیتو در خوش طبعی زبانزد
بود. مردم درباره‌اش می‌گفتند زندگی‌اش را بدون آنکه لب به سوما بزند به سر
آورده بود. کینه‌جویی و اخلاق بدی که مردم بایست از آن احتراز کنند، در وجود
او راهی نداشت. واقعیت برایش همیشه آفتابیی بود.

«پرواره، خیلی هم پروارا» سپس با لحنی دیگر ادامه داد: «ولی به نظر
من توپکری فقط یک گرم سوما چاره‌کارته.» جیب راست شلوارش را کاش کرد
و یک شیشه کوچک بیرون آورد.

«اگر خوری تو یک گرم، چاره شود دو صد... بین چی میگم!»

برنارد بناگهان رو برگردانده و گریخته بود.

بنیتو به پشت سرش خیره شد. از خود پرسید: «یارو چشه؟» سری تکان داد و
تردیدش زایل شد که داستان ریختن الکل در خونواره این جوان مادر مرده صحت
داشته است. «فکر کنم زده به سرش.»

شیشه سوما را در جای خودش گذاشت و یک بسته آدامس هورمون جنسی
بیرون کشید، یکدانه توی لپش چپاند و آهسته و متفکرانه به طرف آشیانه‌ها به راه
افتاد.

هنری فاستر ماشینش را از گاراژ بیرون کشیده بود و هنگامیکه لنینا سر رسید
در کابین منتظر نشسته بود.

وقتی لنینا رفت بالا و کنارش جای گرفت تنها حرفی که زد این بود:
«چهار دقیقه دیر کردی.» موتور را روشن کرد و دنده ملخ هلیکوپتر را زد. ماشین
به طور عمودی به هوا جهید. هنری گاز داد؛ فر فر ملخ تیز تر شد؛ از صدای زنبور کافر
به زنبور معمولی و از زنبور معمولی به پشه. سرعت شمار نشان می‌داد که درست دو
کیلومتر در دقیقه بالامی رفتند. لندن زیر پایشان نابدید شد. عمادات عظیم با بامهای
میزمانندشان ظرف چند لحظه، دیگر چیزی نبودند جز قارچهای هندسی شکلی که
زا میان سبزه‌های پارکها و باغها بیرون زده باشند. در وسط آنها قارچ بلندتر،

یعنی برج چارینگک — تی، بسا ساقه نازکش دایره‌ای از يك ذات نورانی، روبه آسمان گرفته بود. تکه ابرهای فر به و بزرگ، مانند شبح مبهم اطلس‌های افسانه‌ای بر آسمان آبی بالای سر آنها لم داده بودند. ناگهان از میان یکی از آنها حشره‌ای کوچک و ارغوانی، با وزو پایین افتاد.

هنری گفت: «اون «موشک قرمز» ه. الان از نیویورک میاد.» نگاهی به ساعتش انداخت: «هفت دقیقه دیرتر از وقت.» سری تکان داد: «این سرویس‌های اقیانوس اطلس از وقت ناشناسی شورشو بالا آوردهن.»

پا را از پدال‌گاز برداشت. وزو ملخ بالایی يك اکتاو ونیم پایین آمد، به ترتیب از صدای زنبور معمولی به زنبورکافر، زنبورهای پشمانو، سوسک زرد و سوسک گوزنی. سیر صعودی ماشین کندتر شد؛ لحظه‌ای بعد آنها بیحرکت در فضا معلق بودند. هنری اهرمی را فشار داد؛ ملخ جلوی آنها شروع به چرخیدن کرد، اول آهسته بعد تندتر و تندتر، تا آنجا که در چشمشان به صورت توده مه مدوری درآمد. صغیر باد ناشی از سرعت افقی، در میان طناب بالها دمبدم تندتر می‌شد. هنری ملخ هلیکوپتر را از دنده خلاص کرد، سرعت پیشروی ماشین به آن حد رسیده بود که بتواند به صورت هواپیما در مسیرش پرواز کند. لنینا از روزه‌ای که در کف کابین تعبیه شده بود، زیر پایش را نگاه کرد. در منطقه شش کیلومتری از محوطه پارک که بخش مرکزی لندن را از نخستین حلقه اقمار حومه آن جدایی ساخت پرواز می‌کردند. ابعاد کوچک شده حیات در روی چمنها به صورت کرمهای گوشت نمودار بود. جنگلهایی از برجهای بازی «نه سوراخی گریز از مرکز» در لابلای درختان به چشم می‌خورد. نزدیک «تپه چوپانان»^۱ دوهزار بتامنی، دوبدو «تنیس سطح ریمانی»^۲ بازی می‌کردند. در جاده ناتینگک هیل^۳ به ویلسدن^۴ دو ردیف «استادیومهای پنج طبقه

۱ — Shepherd's Bush

۲ — Riemann-surface. — برنارد ریمان ریاضیدان مشهور آلمانی (۱۸۶۶ — ۱۸۲۶) که تحقیقات فراوان در هندسه غیر اقلیدسی و فیزیک ریاضی داشت و سطوح منحنی به سطوح ریمانی

را پرداخت — ۳

۳ — Notting Hill

۴ — Willesden

بازی روی پله‌برقی» قرارداد داشت. دراستادپوم ایلینگک^۱ یک‌نمایش ورزشی و سرود دسته‌جمعی توسط دلناها در جریان بود.

لینا تعصب طبقاتی خواب‌آموز خود را چنین ابراز کرد: «رنگ خاکی عجب رنگ زشیه!»

تاسیسات «استودیو هانس لوفیلی»^۲ زمینی به مساحت هفت هکتار ونیم را در برمی‌گرفت. نزدیک آنها، سپاهی از کارگران خاکی و سیاه، سرگرم تجدیدشیشه‌کاری سطح «بزرگراه مشرق» بودند. حین پرواز آنها، شیریکی از کوره‌های عظیم سیار، باز بود. سنگ مذاب به صورت جریان سفید خیره‌کننده‌ای روی جاده می‌ریخت. غلتک‌های پنبه‌نوز در آمدو شد بودند؛ دردنبال یک ارابه آبپاش، بخار به شکل ابرهای سفید، بلند بود.

در برنتفورد^۳، کارخانه «شرکت تلویزیون» همچون شهر کوچکی بود.

لینا گفت: «مثل اینکه دارند سرویس عوض می‌کنند.»

دخترگاماها سبز و «نیمه مهجور»های سیاه‌پوش مثل‌شته و مورچه پشت درها ازدحام کرده بودند تا جای خود را پشت سربکدیگر در تراموهای تک‌ریلی بگیرند. بتامنی‌های سرخ‌پوش در میان جمعیت اینسو و آنسو می‌رفتند. پشت بام عمارت مرکزی با روشن‌شدن و حرکت هلیکوپترها حالت زنده‌ای داشت.

لینا گفت: «به شرافتم قسم خوشحالم از اینکه گاما نیستم.»

ده دقیقه بعد در استوک پوگز^۴ اولین دورگلف بامانع خود را آغاز کرده

بودند.

۱ - Ealing

۲ - Hounslow Feely Studio (feely چنانکه فیلد توضیح داده شد فیلمها و تصاویر

ملوس درجسته‌اند و خصوصاً سکی است - م.

۳ - Brentford

۴ - Stoke Poges

۲

برنارد روی پشت بام شتا بانده می پیمود. در قسمت اعظم راه، چشمش پایین بود و اگر هم بروی یکی از هموعانش می افتاد به سرعت و با تردستی آنرا برمی گرداند. حالت کسی را داشت که تحت تعقیب قرار گرفته اما تعقیب کنندگانش دشمنانسی باشند که او خوش ندارد با آنها رودررو شود، مبادا که آنان را سنگدلتر از آن ببیند که گمان می کرده، و خودش ناگزیر شود که بیشتر احساس گناهکاری کند و حتی خود را بیش از پیش تنهایا بد.

«اون بنیوهوور وحتتاکا» با این وجود او مردخوش قلبی بود. و این از یک نظر کار را خرابتر می کرد. آنها که خوش قلب بودند همانطور رفتار می کردند که افراد بدطینت. حتی لنینا مایه رنج اومی شد. آن هفته های بی ارادگی بزدلانه را به خاطر آورد که می سوخت و می ماخت و از اینکه جرأت دعوت کردن از دخترک را در خود بیابد، نومید بود. آياشاهامت آنرا داشت که پیه تحقیر با يك جواب رد اهانت آمیز را بر تن بمالد؟ اما اگر می زد و دختر بله می گفت چه کیفی داشت! خوب، حالا دختر بله را گفته بود، و او همچنان احساس می کرد بدبخت است - بدبخت از اینکه چر لنینا باید بعد از ظهر آنروز را از این دیدگاه بنگرد که جان می دهد برای گلف با مانع، از اینکه چرا باید هول ملحق شدن به هنری فاستر را بزند، از اینکه چرا باید او را مضحك بدانند به این خاطر که نخواست جلوی مردم از خصوصی ترین امور زندگی دو تایی شان حرف بزنند. خلاصه بدبخت از اینکه چرا لنینا باید به طریقی رفتار کند که هر دختر سالم و خوش ذوق انگلیسی می کند و يك طریق غیر طبیعی و فوق عادی در پیش نگیرد.

برنارد در گاراژش را باز کرد. يك عده پادوی دلنا منفی را که ول می گشتند صدا زد که ماشینش را هل بدهند و بکشند روی بام. آشیانه ها را فقط يك گروه بوخانوفسکی پر کرده بود، و همه مردها همزاد بودند، و به يك اندازه کوچک، سیاه و زشت، برنارد دستورهايش را بالحن خشك و تاحدی نخوت آلود و حتی توهین آمیزی

صادر کرد که خاص کسی است که از بقای سیادتش خاطر جمع نیست. برای برنارد سروکار پیدا کردن با افراد طبقات پایین، همیشه تجربه‌ای ناگوار بود. چون علت هر چه بود (و بسیار محتمل بود که شایعه وجود الکل در خونواره‌اش - طبق وقایعی که پیش خواهد آمد - مقرون به حقیقت بوده باشد) وضع بدنی برنارد چندان بهتر از گاما‌های متوسط نبود.

اوهشت سانتیمتر از حد متعارف آلفا کوتا‌تر و در مقایسه با آن باریک‌تر بود. بر خورد با افراد طبقات پایین همواره به طرزی دردناک نقص جسمانی‌اش را به رخ می‌کشید. «من منم و آرزوی منم که خودم نباشم.» احساس خود آگاهیش شدید و اضطراب‌انگیز بود. هر گاه به جای نگاه کردن به زمین، خود را با یک دلنا چهره در چهره می‌دید، احساس حقارت می‌کرد. آیا این موجود با وی آنطور که در شأن طبقه اوست تا خواهد کرد؟ این سؤال، ذهنش را می‌آشفته. این امری دلیل هم نبود. زیرا گاماها و دل‌تاها و اسپیلون‌ها تا حدی چنین تربیت می‌شدند که درستی هیکل را نشانه بزرگی بدانند. در واقع کمی تعصب خواب آموز نسبت به قلدو قواره، امری رایج بود. از اینرو خنده تمسخر زنهایی که به آنان پیشنهاد دوستی می‌کرد، مضمون شوخی‌هایی را که بین همپالکی‌هایش متداول بود، تشکیل می‌داد. این تمسخرها سبب می‌شد که احساس بیگانگی کند؛ و با احساس بیگانگی، بیگانه‌وار هم رفتار می‌کرد، و همین امر تعصب مردم را بر علیه او فزونی می‌داد، و حالت تحقیر و دشمنانگی آنها را نسبت به عیوب جسمی او، شدت می‌بخشید. این هم به نوبه خود حس بیگانگی او را تقویت می‌کرد. بیم مزمن از تحقیر شدن و ادا ریش می‌کرد تا از هموعانش دوری کند، او را بر آن می‌داشت تا هر جا که پای کوچکترانش در میان بود، با وجود آگاهیش از خویش، روی بزرگی شأش پافشاری کند. چه رشک تلخی نسبت به هنری فاسترو بیتو هوور داشت! مردانی که هیچگاه ناچار نبودند که سربک اسپیلون داد بکشند تا دستورشان را اطاعت کند؛ مردانی که خیالشان از مقام و موقعیت خودشان تخت بود؛ مردانی که در نظام طبقاتی چنان گشت و گذار می‌کردند که ماهی در میان آب - آنقدر آسوده خاطر بودند که نه از خودشان خبر داشتند و نه از اصل خیر و رفاهی که وجودشان بدان بستگی داشت.

به نظرش آمد که پادوهای همزاد، هواپیمایش را با کرختی وی میلی روی

بام می کشیدند.

با عصبانیت گفت: «یالا بینم!» یکی از آنها نگاهی به برنارد انداخت. آیا این همان استهزاء سبعانه‌ای بود که وی در آن چشمان کبود و بی‌فروغ جستجو می‌کرد؟ بلندتر فریاد کشید: «ده یالا!» صدایش گوشخراش بود.

سوا هواپیما شلودقیقه‌ای بعد، در جهت جنوب به سوی رودخانه در پرواز بود.

«دفترهای تبلیغات» متعدد و «دانشکده مهندسی احساسات»، همه در یک عمارت شست اشکوبه واقع در «الیت استریت»^۱ جای گرفته بودند. در زیرزمین و اشکوبه‌های پایین‌تر، سازمانهای انتشاراتی و دفاتر سه روزنامه عمده لندن قرار داشتند - «رادیوی ساعت به ساعت» نشریه خاص طبقات بالا، «صدای گاما» با کاغذ سبز روشن، و روی کاغذ کاهی با کلماتی که منحصرأ یک سیلاب داشتند: «آیینۀ دلتا» - بعد از آن «دفتر تبلیغات تلویزیونی از طریق «تصاویر ملموس و «آواز و موسیقی ترکیبی»^۲ قرار داشت که بیست و دو اشکوب را شامل می‌شد. اشکوبه‌های بالاتر شامل لابراتوارهای تحقیقاتی و عبارت بود از اتاقهای شلوغی که در آنها «نویسندگان مطالب نوارها» و «سازندگان آهنگهای ترکیبی» کار حساس خود را انجام می‌دادند - هیجده اشکوب بالایی را «دانشکده مهندسی احساسات» اشغال کرده بود.

برنارد روی بام «خانه تبلیغات» فرود آمد و پیاده شد.

به دربان گامامبیت دستور داد: «به آقای هلمولتزواتسون^۳ تلفن بسزن و بهشون بگو که آقای برنارد مارکس روی بام منتظرشونه.»

هلمولتزواتسون هنگامیکه پیغام آمد، مشغول نوشتن بود.

گفت: «بهشون بگو هم‌الان میام.» و گوشی را گذاشت. سپس رو کرد به منشی‌اش و با همان لحن اداری و رسمی ادامه داد: «من میرم، شما در غیاب من

۱ - Eleet Street

۲ - مواد Synthetic که عبارتست از موسیقیهای غیرسازی و اسوات تلفیقی و بهر حال ساختگی - م.

۳ - Helmholtz Watson

به کارهام رسیدگی کنید.» و بی‌اعتنا به لبخند پرناز و عشوه او برخاست و با گام‌های سریع به طرف در رفت.

مردی بود خوش‌بنیه، سینه فراخ، چهارشانه، و چاق، و با این وجود فروزوفتری و چابک بود. ستون گرد و سبترگردش، کله خوش‌ترکیش را نگه می‌داشت. مویش مشکمی و مجعد، و اجزاء چهره‌اش سخت واضح و مشخص بود. تا دلت بخواهد خوش‌قیافه بود و به قول منشی‌اش - که هیچگاه از تکرارش خسته نمی‌شد - هر سانتیمتر وجودش داد می‌زد که آلفا مثبت است. شغلش دانشیاری «دانشکده مهندسی احساسات» (در رشته نویسنده‌گی) بود و در فواصل فعالیت‌های تدریسی‌اش، یک مهندس احساسات کارآمد بود. بطور مرتب برای «رادپوی ساعت به ساعت» مطلب می‌نوشت، مناظر ملموس تصویر می‌کرد، و در ساختن شعار و اندرزهای خواب‌آموز قافیه دار ید طولایی داشت.

نظر مافوق‌هایش درباره او این بود: «قدرتمند است. شاید هم» (سرتکان می‌دادند و بطرز معنی‌داری صدایشان را پایین می‌آوردند) «یکی کمی زیاده از حد قدرتمند است.»

بله، کمی زیاده از حد قدرتمند؛ حق با آنها بود. برتری دماغی در هلمولتز و اتسون تأثیراتی مشابه با آنچه که در مورد برنارد مارکس زائیله عیب جسمانی بود، پدید آورده بود. کمیودیش از حد استخوان و ماهیچه، برنارد را از هموعانش جدا کرده بود و اشعار به این جدایی هم، که مطابق معیارهای موجود، برتری دماغی شمرده می‌شد، به نوبه خود علتی می‌شد برای جدایی بیشتر. آنچه که سبب می‌گردید تا هلمولتز با چنین ناراحتی، فردیت و تنهایی کامل خود را حس کند، همین قدرتمندی بیش از حد بود. وجه مشترک این دومرد، آگاهی آنها از فردیشان بود. اما برخلاف برنارد ناقص الجثه که یک عمر از آگاهی نسبت به تمایزش از دیگران زجر کشیده بود، هلمولتز و اتسون تازه تازه به برتری دماغیش واقف شده و از تفاوت خود با مردم پیرامونش آگاه گشته بود. این قهرمان «توپ بازی روی پله برقی»، این دختر باز پر حرارت (می‌گفتند ظرف چهار سال با ششصد و چهل دختر گوناگون روی هم ریخته بوده)، این شخصیت مورد تحسین محافل و این آدم بسیار معاشرتی، یکباره دریافته بود که در مورد شخص خودش، ورزش، زن، و

فعالیت‌های اجتماعی، منتهای آمال نبوده‌اند. برآستی هم در باطن هوای چیز دیگری دسرداشت. ولی هوای چه چیزی؟ این همان مسأله‌ای بود که برنارد آمده بود تا با وی در میان بگذارد، یا شاید - از آنجا که هلمولتز همیشه متکلم وحده بود - منتظر بماند تا خود دوشش موضوع را بار دیگر مطرح کند.

هنگامیکه از آسانسور بیرون آمد، سه دختر دلربا که در «دفتر تبلیغات از طریق آواز ترکیبی» کار می‌کردند، مترصد ورود او بودند.

«اوه، هلمولتز، بیای و به‌شام پیک‌نیک رو با ما در اکسمورا بخور.» با خواهش و التماس از سروکولش بالا می‌رفتند.

«نه، نه» سری تکان داد و آنها را از سر راه خود کنار زد.

«هیچ مرد دیگه‌ای رو دعوت نمی‌کنیم.»

اما این وعده دلپذیر هم در هلمولتز اثری نکرد. تکرار کرد: «نه، کار دارم.» و با عزمی راسخ راهش را ادامه داد. دخترها دنبالش افتادند. تا وقتی که سوار هواپیمای برنارد نشده و در را محکم بسته بود، دست از دنبال کردنش برنداشتند. دست برداشتنشان هم خالی از دشنام و ناسزا نبود.

هلمولتز هنگامیکه ماشین به هوا بلند شد گفت: «این زنها! این زنها!» سر تکان داد و سگرمه درهم کشید: «خیلی مزخرف‌اند.» برنارد حرف او را زبانی تصدیق کرد ولی درد دل آرزو کرد که کاش او هم می‌توانست مثل هلمولتز باین آسانی این همه دوست دختر دست و پا کند. برنارد ناگهان نیازی شدید در خود حس کرد که قهقهه زد کند. بالحنی که می‌خواست آنرا تا سرحد امکان اتفاقی جلوه دهد گفت: «می‌خوام لنینا کراون رو بردارم برم نیومکزیکو.»

هلمولتز با نهایت بی‌علاقگی گفت: «جدی میگی؟» و پس از اندکی مکث، افزود: «توی این یکی دوهفته تمام کمیته‌ها و دوست دختر هام رو ول کرده‌م. نمیتونی تصورش رو بکنی که توی دانشکده چه جابار و جنجالی راجع به این موضوع به‌پا کرده‌ند. فکرمی‌کنم باز به دسرسرش میارزه. نتایجی که عایلم شده...» درنگ کرد: «بله، عجیبه، خیلی هم عجیبه.»

نقص جسمانی می‌توانست موجب نوعی برتری دماغی باشد. این قضیه به نظر می‌آمد که دورویه داشته باشد. برتری دماغی، بنا به مقتضیات خودش امکان داشت موجب کوری و کری عمدی و ناشی از انزوای اختیاری، و منشأ خود عقیم-سازی مرتاضانه بشود.

بقیه این پرواز کوتاه مدت در سکوت سپری شد. پس از آنکه وارد شدند و روی کاناپه‌های پر باد اتاق برنارد تمدد اعصاب کردند، هلمولتز باردیگر آغاز سخن کرد.

خیلی آهسته پرسید: «هیچ وقت حس کرده‌ی که به چیزی در درونت هست که فقط منتظره تا تو مجال بیرون او ملدن بهش بدی؟ به جور قدرت اضافی که به کلانمیریش - میدونی، مثل اون آبی که از آبشار میریزه پایین بدون اینکه روی توربین‌ها بریزه؟» نگاه استفهام آمیزی به برنارد کرد.

«منظورت هیجان‌هاییه که آدم احتمال داشته در صورت تفاوت شرایط حس

کنه؟»

هلمولتز سر تکان داد. «منظورم دقیقاً این نیست. غرضم به احساس عجیب و غریبه که بعضی وقتها پیدا می‌کنم، احساس اینکه به حرف مهمی دارم و قدرت گفتش رو هم دارم - ولی نمیدونم چی هست، و از قدرتم هیچ استفاده‌ای نمیتونم بکنم. کاش میشد به جور دیگه چیز نوشت... یا میشد چیز دیگه‌ای نوشت...» ساکت شد و بعد ادامه داد: «بین، سن خوب بلدم عبارت اختراع کنم، میدونی، از اون کلماتی که از جامپرو نندت، مثل اینکه روی میخ نشسته باشی، و اگر چه در حول و حوش مطالبی هستند که بطور خواب آموز بدیهی شده‌ند، اما به نظر تازه و هیجان‌انگیز میان. ولی این کافی نیست. فقط کافی نیست که عبارات خوب باشند، اون چیزی هم که باهاشون می‌سازی باید خوب باشه.»

«ولی هلمولتز، نوشته‌های تو که خوب‌اند.»

هلمولتز شانه بالا انداخت: «اوه، در حد خودشون بله. اما جهشون خیلی محدوده. بهر حال اهمیت لازم رو ندارند. احساس میکنم میتونستم چیزهای مهمتری بنویسم، آره، چیزهای جدی‌تر و کوبنده‌تر. ولی چی؟ حرف مهمتری که باید زد چیه؟ و آدم چطور میتونه در نوشتن چیزهایی که ارزش انتظار میره،

کوبنده باشه؟ کلمات عین اشعه‌ایکس‌اند، آگه درست ازشون استفاده کنی در همه چیز نفوذ می‌کنند. به محض خون شدن در وجود آدم رسوخ می‌کنند. یکی از چیزهایی که من سعی دارم به دانشجویام یاد بدم اینه - بطور مؤثر و نافذ بنویسیم؟ اما اصلاً چه فایده‌ای داره که آدم تحت تأثیریه مطلبی راجع به «آواز دسته جمعی» یا تازه‌ترین پیشرفته‌ها در زمینه اندامهای بویایی قرار بگیره؟ علاوه، آیا وقتی آدم درباره اینجور چیزها مینویسه، کلماتش میتونه مثل اشعه‌ایکس شدید، نافذ باشه؟ میشه درباره هیچ، چیزی گفت؟ اصل قضیه همینجاست. من همش سعی می‌کنم...»

برنارد ناگهان گفت: «هیس!» وانگشتش را به علامت خطر بالا آورد؛ گوش دادند. برنارد به نجوی گفت: «حتم دارم به کسی پشت دره.»
هلمولتز برخاست، اتاق را بانگ پا پیمود و بسا یک حرکت سریع و شدید در را چهارطاق کرد. البته هیچکس نبود.

برنارد در حالیکه با ناراحتی احساس حماقت می‌کرد و حماقت هم از نگاهش می‌بارید، گفت: «منویخش. فکر کنم کمی خیالاتی شده‌م. وقتی مردم بهت بدگمان باشند توهم کم کم نسبت بهشون بدبین میشی.»

دستی به روی چشمانش مالید و آهی کشید، لحنش شکوه آمیز تر شد. داشت خودش را توجیه می‌کرد. بالحنی گریه‌ناک گفت: «کاش میدونستی که این اواخر چی کشیده‌م!» - احساس ترحم بر نفس او همچون چشمه جوشانی که یکباره رها شده باشد، سرریز کرد: «ایکاش میدونستی!»

هلمولتز و اتسون با ناراحتی آشکار به او گوش می‌داد. با خود گفت: «برنارد کوچولوی بینوا!» ولی در عین حال بجای دوستش خجالت می‌کشید. در دل آرزو می‌کرد که کاش برنارد کمی بیشتر غرور به خرج می‌داد.

۱

در ساعت هشت روشنایی فروکش کرد. در برج باشگاه استوک پوگنز، بلندگوها با کیفیتی مطبوعتر از صدای انسان شروع به اعلام تعطیل بازیها کردند. لنینا و هنری بازیشان را رها کردند و به سوی باشگاه به راه افتادند. از محوطه «تراست مواد مترشحہ داخلی و خارجی» صدای ماق کشیدن هزاران گله گاومی آمد که با هورمونها و شیرخودشان مواد خام کارخانه‌ای عظیم در فارتنام رویال را تأمین می‌کردند.

وزوز لاینقطع هلیکوپترها فضای نیمه تاریک را می‌انباشت. هر دو دقیقه ونیم یک بار، یک ناقوس و چند سوت تیز، حرکت یکی از ترن‌های تلکدیلی کندرو را که گلف‌بازهای طبقات پایین را از مسیرهای مختلف به مرکز شهر برمی‌گرداند، اعلام می‌کرد.

لنینا و هنری سوار ماشینشان شدند و حرکت کردند. در ارتفاع هشتصد - پایی، هنری پروانه هلیکوپتر را از حرکت انداخت و آندویکی دودقیقه بر فراز

چشم انداز غروب آفتاب برجای ماندند. بیشهٔ برنهام بیجز^۱ مانند برکهٔ وسیع تاریکی، به ساحل روشن آسمان مغرب دامن کشیده بود، سرخی شفق فروکش کرد و از رنگ نارنجی به زرد و سپس به سبزی رنگ باخته و بیخ کرده گراید. در سمت شمال، کارخانه مواد مترشحهٔ داخلی و خارجی با نور برقی تندی که از پنجره‌های طبقات بیست گانهٔ آن می‌تافت، از بلای درختان زلزده بود. در پای آن، تأسیسات باشگاه گلف قرار گرفته بود - عمارات غول آسا و محل اقامت طبقات فرودست، و در آنسوی یک حایل، خانه‌های کوچکتر و خاص اعضاء آلفا و بتا. مسیرهایی که به ایستگاه ترن تک ریلی ختم می‌شد از وول زدن مورچه‌وار افراد طبقات پایین، سیاه شده بود. یک ترن از زیر یک طاق شیشه‌ای به فضای باز جهید. همچنانکه آندو مسیر خود را از میان دشت تاریک به طرف جنوب شرق ادامه می‌دادند، چشمشان به عمارات با ابهت «کوره‌های مرده سوزی» افتاد. چهار دودکش بلندش جهت امنیت هواپیماهای شب پرواز بانورافکن روشن شده و در نوک آنها علامت قرمز خطر گذارده شده بود. این نشان راهنما بود.

لینا پرسید: «اون چیزهایی که مثل بالکن دور دودکشهاست مال چیه؟»
هنری به طور تلگرافی گفت: «گرفتن فسفر؛ گازها همونطور که ازدودکش مین برسالا، چهار مرحلهٔ مختلفند و طسی می‌کنند، قبلاً هر وقت که به نفرود می‌سوزوندند، P_4O_6 بکراست از دهنهٔ دودکش خارج می‌شد. حالا نود و هشت درصدش رو می‌گیرند. از هر جسد افراد بالغ بیشتر از یک کیلوونیم. اینها قسمت عمدهٔ چهارصدتن تولید سالانهٔ فسفر انگلستانند و تشکیل میده.» هنری با چنان خوشحالی و غروری حرف می‌زد، و چنان از ته دل از این موفقیت کیف می‌برد که انگار مال خود او بود. «جای خوشوقتی که ما بعد از مرگمون هم به جامعه خدمت می‌کنیم. یعنی به رشد گیاهها کمک می‌کنیم.»

لینا در این اثنا نگاهش را برگردانده بود و به طور عمودی ایستگاه ترن را می‌نگریست. تصدیق کرد: «عالیه. اما چرا آلفاها و بتاها بیشتر از این گاماها و دلتاها و اپسیلونهای فسفلی و بدترکیب در رشد گیاهها تأثیر ندارند؟»

هنری قاطع و شمرده گفت: «همه مردم از نظر ترکیب جسمانی با هم برابرند. بعلاوه، حتی اپسیلونها هم خدماتهای لازم رو انجام میدن.»

«حتی اپسیلونها...» لئینا ناگهان به یاد زمانی افتاد که دختر مدرسه کوچکی بود و در یک نیمه شب از خواب پریده و برای نخستین بار از نجوایی سرد آوده بود که خوابش را پاک آشفته کرده بود. باردیگر پرتو مهتاب و ردیف رختخوابهای سفید و کوچک را در نظر مجسم کرد؛ باردیگر آن صدای بسیار نرم را شنید که می گفت (همان کلماتی بود که بعد از آن همه تکرار شبانه، ملکه شده بود): «هر کسی برای دیگران کار می کند. ما به همه افراد نیاز داریم. حتی اپسیلونها هم مفیدند. ما از اپسیلونها هم بی نیاز نیستیم. هر کسی برای دیگران کار می کند. ما به همه افراد نیاز داریم...» لئینا به خاطر آورد نخستین ضربه ای را که بر اثر ترس و حیرت عارض او شده بود، و افکاری را که در مدت نیم ساعت بخیوابی به او دست داده بود، و سپس به یاد آورد آن آرامش خاطر تدریجی را که تحت تأثیر تکرارهای بی پایان برایش حاصل شده بود، آن حالت تسکین، و رخنه کردن دزدانه خواب را...

با صدای بلند گفت: «فکر کنم اپسیلونها از اپسیلون بودنشون چندان ناراحت نیستند.»

«نه که نیستند. چطور میتونند ناراحت باشند؟ اونها نمیدونند جوردیگه بودن یعنی چی. البته مایم که به این موضوع اهمیت میدیم چون بالاخره جوردیگه بار اومدیم. علاوه براین، رنگ و ریشه ما با اونها فرق داره.»

لئینا با قاطعیت گفت: «من خوشحالم که اپسیلون نیستم.»

هنری گفت: «اگر هم اپسیلون بودی طوری تربیت می شدی که شکرگزاری از اینکه بتایا آلفا نبودی، کمتر از حالا نبود.» دنده ملخ جلویی را زد و سرماشین را متوجه لندن کرد. پشت سرشان، در مغرب، رنگ قرمز و نارنجی زائل شده بود؛ توده ابرسیاهی به اوج آسمان سربرکشیده بود. هنگامیکه برفراز «کوره های مرده سوزی» پرواز می کردند، هواپسما بر اثر برخورد با ستون هوای داغی که از دود کشتا برمیخاست، به بالا پرت شد و سپس وقتی که به جریسان هوای سرد افتاد کم مانده بود سقوط کند.

«چه ماریچ فشنگی! لنینا با سرخوشی می‌خندید.

اما لحن هنری برای يك لحظه ماخولیاثی شد: «میدونی اون ماریچ چه؟ به آدمزادی بوده که بالاخره داده برای همیشه محومیشه. به صورت یه تسوده بخار درمیاد و میره بالا، دیگه نمیشه گفت کی بوده - مرد بوده یا زن، آلفا بوده یا اپسیلون...» آه کشید. سپس بالحنی یکدله و بشاش: «بهرحال، چیزی که برامون مسلمه اینه که، هر کی بوده، درزندگی خوشبخت بوده. حالادیگه همه خوشبختند.» لنینا بازگو کرد: «آره، حالا دیگه همه خوشبختند.» این کلمات را شی صدفونچاه بار به مدت دوازده سال به خوردشان داده بودند.

روی بام آپارتمان چهل طبقه هنری در وست‌مینستر فرود آمدند و ویکراست به سالن غذاخوری رفتند. آنجا، در محیطی پرازخنده و نشاط، يك شام عالی خوردند. سوما با قهوه آوردند. لنینا دو حبه نیم گرمی و هنری سه تا برداشت. ساعت نه و بیست دقیقه در خیابان قدم زنان به طرف «کاباره کلیسای وست‌مینستر» که تازه باز شده بود، رهسپار شدند. شی بود بی‌ایر، بی‌ماه و پرستاره؛ و لسی لنینا و هنری خوشبختانه از این حقیقت رویهمرفته دلگیر، بی‌خبر بودند. چراغهای برقی هوایی، تاریکی دوروبر را بنحو مؤثری خنثی می‌کردند. روی سردر کلیسای جدید این کلمات با حروف بسیار درشت، مردم را به درون می‌خواندند: «کالون استویژ^۱ به همراه ارکسترشان سزده نفری سکسوفون آزنهایش» «بهترین ارگ عطرورنگ لندن» «جدیدترین موسیقی ترکیبی».

آندو وارد شدند. فضا گرم و از فرط بوی عنبر و صندل تا حدی خفه بود. ارگ رنگ دریسک آن روی سقف گنبدی سالن، منظره يك غروب استوائی را نقاشی کرده بود. شانزده نوازنده سکسوفون مشغول نواختن يك آهنگ مشهور قدیمی بودند: «نباشد یکی بطری اندرجهان... به از بطاری کوچک و خوب من.» چهارصد زوج روی پیست شفاف به رقص «پنج قدم» مشغول بودند. لنینا و هنری هم بزودی شدند چهارصد و یکمین زوج. سکسوفونها مثل گربه‌های خوش آواز در

۱ - Calvin Stopes

۲ - Sexophone، هاکسلی این کلمه را بشوخی از ساکسوفون Saxophone ساخته و میتوان آنرا بصورت سازی تصور کرد که صداهای سکسی درمی‌آورد. - م.

زیر نورماه، روزه می کشیدند. و چنان ناله‌هایی در آلتو و تنور سر می دادند که گویی دم احتضارشان رسیده بود. کر هول انگیزشان، سرشار از غنای هماهنگی، روبه اوج گذاشت، بالاتر و بالاتر رفت - و سرانجام رهبر را کستربا یک تکان دست، نت کوبنده پایانی این موسیقی اثیری را رها کرد و بی‌کباره جان شانزده نوازنده بیچاره را به لب رساند. آسمان غرنبه در لابل مل مازور. و به دنبال آن، درسکوت و تاریکی مطلق، یا یک دیمینوندوا، و دم کم کم فروکش کسرد و صدا تدریجاً ربع پرده به ربع پرده، پایین لغزید، پایین تر و پایین تر، تا رسید به زمزمه خفیف آکورد اصلی و پیوسته‌ای که (درحالی که ضرب‌های پنج‌چهار هنوز آهسته آهسته ادامه داشت) لحظات تاریک را از حالت انتظاری شدید می‌انباشت. و سرانجام انتظار به سر رسید. آفتاب ناگهان با حالت انفجار طلوع کرد و هم‌زمان با آن، شانزده نفر آواز را سردادند:

توای بطری من، همانی که من
همیشه ترا خواهم از خویشتم
توای بطری من، ندانم چرا
برون آوریدند از تو مرا
درون تو آبی بود آسمان
هوای تو خوب است و خوش هر زمان
اُزیرا

نیاشد یکی بطری اندر جهان
به از بطری کوچک و خوب من

لینا و هنری همراه با چهار صد زوج دیگر دور کلیسای وست‌مینستر «پنج قدم» می‌رقصیدند و هنوز دردنیای دیگری سیر می‌کردند - دنیای گرم، خوش آب و رنگ و بی‌نهایت صمیمانه تعطیلی سوما. همه مردم تاجه حد مهربان و خوش-صورت و چقدر دلپذیر و مسرت‌انگیز بودند! «توای بطری من همانی که من ... همیشه ترا خواهم...» اما لینا و هنری به آنچه که می‌خواستند رسیده بودند... آنها

در همین لحظه و همین حال توی بطری بودند - امن و امان توی بطری، با هوای خوش و آسمان همیشه آبی و آنگاه که این شانزده نفر خسته شدند سکسوفونهایشان را زمین گذاشتند و در همان لحظه آلات موسیقی ترکیبی، نم نمک در کار اجرای «آبی های مالتوسی» بودند. آندو گویا بچه های دوقلویی بودند که با هم بروی امواج اقیانوسی از بطری های خونواره بهر سوی می غلتیدند.

«شب بخیر دوستان عزیز، شب بخیر دوستان عزیز.» بلندگوها فرمانهایشان را در لفاف لحنی مؤدبانه، مطبوع و خوش آهنگ صادر می کردند: «شب بخیر دوستان عزیز...»

لینا و هنری همراه دیگران، فرمانبردارانه عمارت را ترک کردند. ستاره های ملال انگیز مقداری راه در پهنه آسمان پیموده بودند. اما با آنکه اکنون حجاب حایل چراغهای هوایی، تا حد زیادی از میان برخاسته بود، این دو جوان غفلت سرمستانه خود را از شب، هنوز ادامه می دادند.

نیم ساعت قبل از تعطیل کاباره، حب دوم سوما را بالا انداخته بودند که دیواری سخت نفوذ ناپذیر بین عالم موجود و ذهن آنها کشیده بود. توی بطری خیابان را پیمودند، توی بطری با آسانسور به اتاق هنری در طبقه بیست و هشتم رفتند. اما لینا با آنکه توی بطری بود، و به رغم حب دوم سوما، فراموش نکرده بود که تمام اقدامات احتیاطی برای جلوگیری از حاملگی را که مقررات بدان حکم می کرد، بجای آورد. سالیان دراز خواب آموزی سفت و سخت، و از دوازده تا هفده سالگی هفته ای سه بار تمرین مالتوسی، انجام این اقدامات را به اندازه بهمزدن پلک، خود به خود و اجتناب ناپذیر ساخته بود.

لینا هنگامیکه از حمام برگشت، گفت: «اوه، تا یادم نرفته بگم که فانی کراون میخواد بلونه که اون کمربند شکاری تیماج بدلی رو که به من دادی از کجا گیر آوردی.»

۲

هرسه‌شنبه درمیان، برنامه «فعالیت‌های مربوط به همبستگی» برنارد بود. بعد از صرف شام پیش از وقت، در آفرودیتوم^۱ (که اخیراً هلمولتز طبق «ماده دو» به نمایندگی آنجا انتخاب شده بود) دوستش را ترک گفت، روی بام تاکسی‌ای گرفت و به راننده گفت که به «سازمان سروده‌های دسته جمعی فوردسان»^۲ پرواز کند. ماشین چند صدمتر بالا رفت و سپس متوجه مشرق شد و هنگامیکه دورزد، بنای غول آسا و قشنگ سازمان سرود خوانی پیش چشم برنارد پدیدار شد. سیصدویست متر مرمربدلی سفید رنگ آن، که بانورافکن روشن شده بود، با سپیدی برف‌گونه‌ای روی تپه لاجیت^۳ در تالو لو بود؛ در هر کدام از چهار گوشه سکوی هلیکوپتر یک علامت بزرگ T بانور قرمز رنگش با تاریکی شب در جدال بود، و از دهانه بیست و چهار بلندگویی شیپوری بزرگ و طلایی رنگ، صدای غاروغور موسیقی ترکیبی بلند بود.

نخستین بار که چشم برنارد به ساعت سازمان سرودخوانی یعنی ساعت بیگ هنری^۴ افتاد باخود گفت: «خاک به سرم دیر کرده‌م» و هنگامیکه داشت کرایه تاکسی را می‌پرداخت، زنگ بیگ هنری با اطمینان کامل ساعت را اعلام کرد. صدای بسیار بی‌ازتمام بلندگوها برخاست: «فورد، فورد، فورد...» تا نه بار. برنارد به سوی آسانسور دوید.

طالار بزرگ مخصوص مراسم «روز فورد» و «سروده‌های دسته جمعی» در تهِ ساختمان واقع بود. بالای آن، هر طبقه صد اتاق و جمعاً هفت هزار اتاق، تحت استفاده «گروه‌های همبستگی» به منظور انجام برنامه دو هفته یکبارشان

Afroditasum — ۱

Fordson — ۲

Ludgate Hill — ۳

Big Henry — ۴

بود. برنارد به طبقه سی وسوم رفت، داهرو را شتابان پیمود، لحظه‌ای پشت در اتاق شماره ۳۲۱۰ تأمل کرد، سپس صدایش را کوه کرد، در را گشود و داخل شد.

خدا را شکر! چون او آخرین نفر نبود. سه تا ازدوازه صندلی‌ای که دور میزمدور چیده بودند هنوز خالی بود. ناسرحد ممکن دزدکی، به نزدیکترین صندلی خزید و خود را مهیا کرد که آسا افراد بعدی وارد شدند برایشان قیافه بگیرد.

دختری که دست چپ او نشسته بود پرسید: «امروز بعد از ظهر چی بازی کردی؟ با مانع یا الکترومغناطیسی؟»

برنارد به او نگریست (یا حضرت فوردا! مورگانا و تشیلدا! بود) و ناچار شد با شرمساری اعتراف کند که هیچ کدام را بازی نکرده است. مورگانا حیرت زده به او خیره شد. سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار گردید.

سپس مورگانا به همان ترتیب برگشت و مرد ورزشکارتری را که طرف چپش نشسته بود مخاطب قرارداد. برنارد با حالت رقت‌انگیزی با خود اندیشید: «عجب شروع خوبی برای برنامه همبستگی بود!» و باز شکست تازه‌ای را در جبران مافات برای خود پیش‌بینی کرد. ایکاش به جای جست‌زدن به نزدیکترین صندلی، به‌خود مجال آن را داده بود که دوروبرش را نگاه کند! می‌توانست آیین فیفی برادلاف؟ و جوانا دیزل؟ بنشیند. ولی به جای آن، کورکورانه خودش را کاشته بود بغل دست مورگانا. مورگانا! یا حضرت فوردا! با آن ابروان سیاهش— ابروانی که بالای بینی‌اش به هم می‌پیوست. یا فوردا! دست راست او، کلارا دتردینگ؟ نشسته بود. درست است که ابروان کلارا بهم پیوسته نبود، اما او بیش از حد پرواز بود؛ درحالی که فیفی و جوانا درست و حسابی بودند. گوشتا لو،

Morgana Rothschild — ۱

Fifi Bradlaugh — ۲

Diesel — ۳

Deterding — ۴

بود، و نه چندان درشت هیکل... و حالا این تام‌کلاواگوشی بی‌سروپا بود که میان آن دو جای گرفته بود.

آخرین نفری که وارد شد ساروجینی انگلس بود. رئیس گروه باحالتی جدی گفت: «شما دیر کرده‌اید. دیگر تکرار نشود.» ساروجینی عذرخواهی کرد و توی صندلی خودش بین جیم بوخانوفسکی و هربرت باکوئین خرید. حالا جمعشان جمع بود، محفل گروه همبستگی، کامل و بی‌خلل بود. مردان و زنان، يك دره‌یان و درحلقهٔ تسلسلی، پایان ناپسذیر، دورمیز نشسته و منتظر بودند تا بهم پیامیزند، درهم ادغام شوند، و دوازده ماهیت مختلف خود را دريك وجود بزرگ محو کنند.

رئیس ایستاد، علامت T کشید، کلید موسیقی ترکیبی را روشن کرد و صدای دامب دامب لطیف و بی‌وقفه، و ملغمه‌ای از آلت‌های مختلف - بادی و زهی - را بیرون ریخت که با پیچ و تاب، ملودی کوتاه و جادویی «نخستین سرود همبستگی» را پی‌درپی تکرار می‌کرد. پشت سرهم - و دیگر این گوش نبود که آن ضرب پرتین را می‌شنید، بل حجاب حاجز بود؛ جرینگ و جرینگ هارمونی‌های بالا پایین شونده، نه روح را، بل اندرونه‌های آرزومند همدردی را مسحور می‌کرد.

رئیس E-لامت T دیگری رسم کرد و نشست. خدمت شروع شده بود. حب‌های سومای اهدایی، گوشهٔ سبز غذا گذاشته شد. قدح بستنی توت‌فرنگی سوما با فورمول: «میخورم به نابودی خودم» دوازده بار دست به دست گشت و تا ته خالی شد. سپس به‌همراهی ارکستر ترکیبی، نخستین سرود همبستگی را خواندند:

آه فوردا دوازده تنیم‌ما

چوقطره‌های رود اجتماع‌ما، وجودمان یگانه کن

کنون بیا و بندگان خویش را با تفاق یکدگر

به سرعت سوازی قشنگ خود روانه کن

دوازده بند پرشور. و بعد قدح باردیگر دورگردانده شد، و حالا با این فورمول: «میخورم به پایداری وجود برتر.» همه نوشیدند. موزیک لاینقطع می‌نواخت. طلبها صدا می‌کرد. دارامب و درومب هماهنگ اصوات، فکر و ذکر

دل اندرونهای احساساتی را به خود مشغول داشته بود. دومین سرود همبستگی را خواندند:

بیا وجود برتر، رفیق اجتماعی
بدل به یک نفر کن، دوازده نفر را
شیفتگان مرگیم، چرا که بعد مردن
شروع خواهیم کرد، عمر بزرگتر را

دوازده بند دیگر. اکنون سوسا داشت اثر خود را می بخشید. چشمها درخشان و گونهها برافروخته شده بود. نور خیرخواهی قلبی همگان نسبت به یکدیگر، با لبخندهای شاد و دوستانه، از چهرهها تنق می کشید، حتی دل برنارد تا حدی رقیق شده بود. هنگامیکه مورگانا روتشیلد برگشت و با محبت به او لبخند زد، منتهای سعی خود را کرد که لبخندش را پاسخ بدهد، اما صدافسوس که ابروانش، آن دو ابروی پیوسته هنوز سر جایش بود؛ نمی توانست آنرا نادیده بگیرد، هرچه کوشید نشد که نشد. رقت قلب برنارد بعد کافی نبود. شاید اگر بین فیفی و جوانا نشسته بود...

قدح برای سومین بار به گردش درآمد. مورگانا روتشیلد که در نوبت او دور قدح تازه می شد گفت: «میخورم به افتخار نزدیکی قدم او.» صدایش رسا و سرشار از وجد بود. نوشید و قدح را به دست برنارد داد. او نیز در حالیکه صمیمانه می کوشید تا «قدم او» را نزدیک احساس کند، تکرار کرد: «میخورم به افتخار نزدیکی قدم او» اما آن ابروها همچنان آزارش می داد و قدم حضرت برای او بینهایت دور می نمود. نوشید و به کلارا دتر دینگ رد کرد و با خود گفت: «یسه بدیاری دیگر، حتم دارم.» لیکن باز منتهای سعی خود را کرد تا با محبت لبخند بزند.

قدح چرخش خود را کرد. رئیس دستش را بالا آورد و علامت داد: صدای دسته جمعی با سومین سرود همبستگی منفجر شد.

بین تاچه سان هستی برتر آید
بکوش آنکه عمرت به شادی سر آید
به صوت خوش طبل بسپر دلوتن

از آنرو که دیگر منم تو، تویی من

با هر بند تازه‌ای که آغاز می‌گردید، صداها از هیجان دم افزون، مرتعش می‌شد. احساس نزدیکی قدوم حضرت، مثل کشش الکتریسته در فضا بود. رئیس دستگاه موسیقی را خاموش کرد و با آخرین نت از آخرین بند، سکوتی مطلق حکمفرما شد - سکوت انتظاری دور و دراز، که از حیاتی پر بار ازال الکریسته حیوانی در لرزش و جنبش بود. رئیس دستش را دراز کرد و ناگهان صدایی، صدای سنگین و نیرومندی، موسیقایی تر از صدای آه میزاد، غنی تر، گرمتر، از فرط عشق و شور و شوق مرتعش تر، صدایی دلنشین، مرموز، و فوق طبیعی، از بالای سرشان بلند شد. خیلی آهسته و بانواختی رودر کاهش می‌گفت: «ای فورد، فورد، فورد». پرتوی از گرما، لرز لرزان از طیف خودشید ساطع می‌شد و تا اعماق جوارح مستمعین نفوذ می‌کرد؛ اشک به چشمانشان آمد؛ دلو اندرونه‌هاشان گویی باروحي فارغ از قید تن، به جنبش درآمده بود. «فودا» داشتند ذوب می‌شدند، «فودا» داشتند حل می‌شدند، حل می‌شدند. سپس بالحنی متفاوت، غیر منتظره و تکان‌دهنده: «گوش کنید!» صدا جار می‌کشید: «گوش کنید!» گوش کردند. پس از کمی مکث به حالت زمزمه فرود آمد، زمزمه‌ای که بهر حال نافذتر از بلندترین فریادها بود. «صدای پای وجود برتر» و تکرار کرد: «صدای پای وجود برتر» زمزمه تقریباً خاموش شده بود: «صدای پای وجود برتر روی پله‌ها.» و بار دیگر سکوت برقرار شد؛ و انتظار که لحظه‌ای فروکش کرده بود بار دیگر کش آمد، سخت تر، سخت تر، تا سرحد گسستن. «صدای پای وجود برتر» اوه، این صدا را می‌شنیدند، می‌شنیدند که آهسته آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد، و از راه پلکان نامرئی نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. صدای پای وجود برتر. و ناگهان لحظه گسستن انتظار فرا رسيد. مورگانا روتشیلد با چشمان خیره و دهان باز بر پای جست.

فریاد زد: «صدا شو می‌شنم، می‌شنم.»

فیفی برادلاف و تام کاواگوشی همزمان با او از جا پریدند: «آره، آره، آره»

میاد، صدا شو می‌شنم.»

«آه، آه، آه!» جوانا با صدایی تشخیص‌ناپذیر تصدیق کرد.

جیم بوخانوفسکی فریاد کشید: «داره میادا»

رئیس دولاشد و بسا يك سرانگشت، مهارجنون و سرسام سنج‌ها و آلات
برنجی و تب دامب و دامب را، رها کرد.

كلارا دتسردينگك جيغ كشيده: «وای، داره میاد، آییی!» انگار داشتند
خرخره‌اش را می‌بریدند.

برناردحس کرد وقت آن رسیده که کاری بکند. اوهم پرید بالا و فریاد زد:
«صداشو میشنم، داره میاد.» ولی چنین نبود. چیزی نشنیده بود و به چشم او
هیچکس در حال آمدن نبود. به‌رغم موزیک، و به‌رغم شورهیجان دم‌افزون –
هیچکس. لیکن دستش را تکان می‌داد و همپای پرشورترین آنها فریاد می‌کشید؛
و هنگامیکه دیگران شروع به‌ورجه و پایکوبی و جناندن و چرخاندن کردند،
اوهم جناند و چرخاند.

به صورت حرکت دایره‌ای رفاضان، دور می‌گشتند، دستهای هر کدام، در
طرفین کفل نفر جلویی قرار داشت، دور می‌گشتند و با هماهنگی فریاد می‌کشیدند،
به‌آهنگ موسیقی پا به زمین می‌کوفتند، پا می‌کوفتند و با دست به کفل جلویی
می‌زدند؛ دوازده جفت دست مثل دستی واحد فرود می‌آمد و دوازده تا کفل، مثل
یکی، چلپ چلپ صدا می‌کرد. دوازده تا درحکم یکی، دوازده تا درحکم یکی.
«صداشو میشنم، داره میاد.» موزیک تندتر شد، پاها سریعتر به زمین کوفته می‌شد
و دستهای آهنگین، سریعتر فرود می‌آمد. و ناگهان صدای ترکیبی مطمئنی، باغرش
کلماتی را بیرون داد که اعلام می‌داشت برآورده شدن نیت و وصول به‌غایت
همبستگی را، وحدت دوازده تن دریک‌تن را، و حلول وجود برتر را. و درحالی‌که
طلبها همچنان بیقرارانه دامب و دومب می‌کردند، چنین خواند:

هرکی وهرکی^۱، فورد و تفریح و عیش

دخترارو بوس و یکیشون کن

پسرا با دخترها به صلح و صفا

با هرکی هرکی شده ازغم رها

۱ — Orgy-porgy که جزء اول به معنی یارتی‌های دلگه‌ارانه و هرکی‌بهرکی است و دومی
از الفاظ مهمل — م.

«هر کی وهر کی» رقصندگان برگردان این ذکر دسته جمعی را دم گرفتند:
 «هر کی وهر کی فوردد و تفریح و عیش، دختر ازو بیوس و...» و همچنانکه می خواندند
 نور چراغها اندک اندک ضعیف و ضعیفتر و در عین حال گرمتر، غنی تر، و سرخ تر شد،
 تا آنکه سرانجام در فضایی که مثل «جین خانه» نیمه تاریک و قرمز رنگ بود
 می رقصیدند «هر کی وهر کی...» رقصندگان مدت کوتاهی در تاریکی محیط جینی
 خود به چرخ زدن، پایکوبی و در آوردن صداهای ضربدار ادامه دادند: «هر کی
 وهر کی...» بعد دایره تزلزل پیدا کرد، اذهم باز شد و گله به گله روی حلقه‌ای از
 نیمکت‌ها که - به صورت دایره‌ای محیط بردایره دیگر - میز و صندلی‌های
 سیاره وارش را احاطه کرده بود، افتاد. «هر کسی وهر کسی...» صدای مطمئن
 به صورت زمزمه ظریف و بیغ بنوی کبوتر درآمد؛ در آن فضای تاریک قرمز رنگ
 گویی کبوتر درشت «سپاه پوستی» بود که خیر خواهانه روی سر رقصنده‌ها - که
 حالا دم‌ریا طاقباز افتاده بودند - پر پر می زد.

روی بام ایستاده بودند؛ «بیگ هنری» تازه ساعت یازده را اعلام کرده
 بود. شبی بود آرام و گرم.

فیفی برادلاف گفت: «عالی نبود؟ جدی، عالی نبود؟» و با وجد به برنارد
 نگر است، اما حالت وجدی که در آن اثری از اضطراب یا هیجان نبود - چون
 هیجان زدگی هم علامت ارضاء نشدن است. حالت او، جذبۀ آرام ناشی از
 وصول به کمال بود، آرامشی نه ناشی از اشباع شدگی خشک و نحالی، بل حاکی
 از زندگی متعادل و قوای خفته و متوازن. آرامشی باروح و غنی. زیرا «برنامه
 همبستگی» همانطور که چیزهایی می گرفت، چیزهایی هم می داد، بیرون نمی کشید
 مگر برای دوباره پر کردن. فیفنی پر بود، کامل بود، بیشتر از خودش بود. با آن
 چشمان فوق العاده درخشان به چهره برنارد نگر است و پسا فشاری کرد: «بنظر تو
 عالی نبود؟»

برنارد بدروغ گفت: «چرا، بنظر من عالی بود.» و به طرف دیگر نگاه کرد؛

حالت دگرگون شدهٔ چهرهٔ فیفی بناگهان سند اتهام و تذکار کنایه آمیزی شده بود بر جدایی و تنهایی برنارد. حالا هم بدبختانه به همان اندازه تنها بود که در آغاز برنامه - و بجهت خلاصهٔ پر نشده و اشباع شدگی بیروح و راکدش، تنها تر. در حالیکه دیگران داشتند در «وجود برتر» به وحدت می‌رسیدند، او بر کنارویی بهره بود؛ حتی در آغوش مورگانا، تنها - وسخت تنها تر، و بواقع خیلی بیش از هر زمان دیگری در زندگی، خودش بود. با خود آگاهی‌ای که ناسرحد عذاب شدت گرفته بود از آن نیمه تاریکی قرمز گونه، مر به دنیای نور تند برق معمولی بیرون کرده بود. پاک بیچاره شده بود و شاید (چشمان پر فروغ فیفی او را متهم می‌کرد) شاید تقصیر از خودش بود. تکرار کرد: «خیلی عالی!» اما به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند، ابروان مورگانا بود.

«عوضی، عوضی، عوضی» حکم لینا در حق برنارد چنین بود. براستی هم آنقدر عوضی که لینا ظرف چند هفته بعد از آن تاریخ، بیش از یکبار این سؤال را از خود کرده بود که آیا بهتر نیست از گذراندن تعطیل در نیومکزیکو منصرف شود و بجای آن با بنیوهوور به قطب شمال برود؟ مشکل اینجا بود که قطب شمال را دیده بود، همین تابستان گذشته با جرج اندل به آنجا رفته بود، و از اینها گذشته بنظرش خیلی نفرت انگیزی می آمد. کاری نبود که آدم بکند، و هتل هم خیلی قدیمی بود - تلویزیون در اتاقهای خواب نگذاشته بودند، ارگ عطری در کار نبود، موزیک ترکیبی اش هم گندگند، و برای بیش از دوست مهمان فقط بیست و پنج «استادیوم توپ بازی روی پله برقی» وجود داشت. نه، اصلاً دلش نمیخواست بار دیگر رنگ قطب شمال را ببیند. بعلاوه قبلاً فقط یکبار به امریکا سفر کرده بود، و چقدر هم ناقص! يك تعطیل آخر هفته کم خرج در نیویورک - باژان ژاک حبیب الله بود یا با بوخانوفسکی جونز؟ به خاطر نمی آورد. بهرحال، مطلقاً اهمیتی نداشت. تصور پرواز دوباره به «غرب» و برای يك هفته تمام، بسیار جالب بود، از این گذشته دست کم سه روز از يك هفته را در «وحشی کده» میگذراندند. در

تمام مرکز جوجه کشی، تعداد آنها بیکه تا بحال به داخل «وحشی کده» راه پیدا کرده بودند بیش از نیم دوجین نبود. برنارد بعنوان يك روانشناس آلفا مثبت، در بین کسانی که لئینا می‌شناخت یکی از افراد انگشت شماری بود که از جواز عبور برخوردار بودند. برای لئینا فرصتی بی‌نظیر بود، و با اینوصف، عوضی بودن برنارد هم بقدری بی‌نظیر بود که او در پذیرفتن دعوتش تردید کرده و فی الواقع این فکر به خاطرش گذشته بود که خطر کند و بار دیگر با همان بنبتوی مسخره به قطب برود. بنبتولا اقل طبیعی بود درحالیکه برنارد...

«الکل توی خونواره‌شه» تعبیر همیشگی فانی از کارهای عجیب و غریب بود. اما هنری، يك شب که بغل هم خوابیده بودند و لئینا با نگرانی صحبت از عاشق جدیدش به‌میان آورد، برنارد بینوا را به کرگدن تشبیه کرده بود.

هنری با سبک موجز و محکم خود توضیح داده بود: «به کرگدن همیشه کلك یاد داد. بعضی آدمها عین کرگدن‌اند؛ تربیت در وجودشون کارگر نیست. لعنتی‌های بیچاره! برنارد یکی از اونهاست. جای خوشوقتی برایش اینجاست که کازش خیلی خوبه، والا مدیر محال بود نگاهش داره.» و با لحنی تسلی‌بخش افزود: «اما بنظر من خیلی بی‌آزاره.»

خیلی بی‌آزار، شاید؛ ولی درعین حال خیلی هم آرامش‌بهمزن. مثلاً همین جنون درخفا کار کردن، که عملاً یعنی هیچ کاری نکردن. چون مگر چه چیزی وجود داشت که آدم بتواند مخفیانه انجام بدهد؟ (البته سواى همبستر شدن، ولسی آدم که نمی‌تواند همیشه خدا این کار را بکند.) بله، چه چیزی؟

نخستین بعد از ظهری که با هم رفتند بیرون، هوای لطف خاصی داشت، لئینا پیشنهاد کرد که در کلوپ «تورکسوی کانتری»^۱ شنا کنند و بعدش عصرانه را در «آکسفورد یونیون» بخورند. اما برنارد فکر کرد آنجا خیلی شلوغ است. خوب، يك دور گلف الکترومغناطیسی در «سنت آندروس»^۲ چگونه؟ باز هم نه: گلف الکترو-مغناطیسی به نظر برنارد اتلاف وقت بود.

لینا باحیرت پرسید: «پس وقت برای چه؟»
 ظاهر آبرای قدم زدند درلیک دیستریکت، که برنارد اکنون پیشنهادش را
 کرده بود. فرود آمدن در نوک اسکیداوا و دوسه ساعتی درخلنگ زارهاگردش
 کردن. «تنها باتو لینا.»

«ولی برنارد، ما که امشب تا صبح باهم تنهایم.»
 برنارد سرخ شد و نگاهش را به طرفی دیگر برگرداند و بسا ته پته گفت:
 «منظورم اینه که باهم تنها حرف بزنیم.»

«حرف بزنیم؟ آخه ازچی؟» قدم زدند و حرف زدند - این برای گذراندن
 يك بعد ازظهر، روش بسیار عجیب و غریبی به نظر می آمد.
 سرانجام برنارد را وادار کرد که برخلاف میلش به آمستردام پرواز کند
 تا مسابقات قهرمانی کشتی زنان در دسته سنگین وزن، در دوریک چهارم نهائی،
 را تماشا کنند.

برنارد غرولند کرد: «طبق معمول توی شلوغی.» تمام آنروز بعد ازظهر،
 بنحو علاج ناپذیری، گرفته باقی ماند. بادوستان لینا حرف نزد (با آنها که قبل
 از شروع زور آزمایی، دوجین دوجین توی باربستی سوما جمع شده بودند)؛
 و به رغم حال فلاکتش از خوردن يك ذره بستنی توت که لینا میخواست
 بزور به او بخوراند مطلقاً خودداری کرد و گفت: «ترجیح میدم خودم باشم،
 خودم باشم و دمنگ باشم بهتره تا اینکه کسی دیگه باشم و خوش باشم.»
 لینا گوهری از گنجینه اندرزه‌های خواب آموز بیرون آورد و گفت: «يك گرم
 دريك آن، ده تن را کند درمان.»

برنارد با بیحوصلگی لیوان تعارف شده را پس زد.
 لینا گفت: «دیگه اوقات تلخی نکن، یادت باشه: اگر خوری تو يك گرم،
 چاره شود دوصد آلم.»

برنارد فریاد کشید: «وای، محض رضای فورد بس کن!»
 لینا شانہ بالا انداخت و با تبختر گفت: «همیشه يك گرم به از ددوغم.»

و خودش بستنی را خورد.

در راه بازگشت از طریق «چانل»^۱ برنارد اصرار داشت که ملخ را خاموش کند و با پروانهٔ هلیکوپترش تا ارتفاع هفتصدپایی از سطح موج‌ها اوج بگیرد. هوا رو به بدی گذاشته بود؛ باد جنوب غربی برخاسته و آسمان ابرآلود بود.

فرمان داد: «نگاه کن!»

لینا درحالیکه خود را از پنجره پس می‌کشید گفت: «اما خیلی هولناکه.» هول کرده بود، از خلاء مهاجم شب، از آب تیرهٔ کف آلود که زیر پایشان در حال بالا آمدن بود، از رنگ پریدهٔ ماه، که اینچنین چشمانش گود نشسته و در لابلای ابرهای شتابان، خود را باخته بود. «رادیو رو روشن کن. یالا!» دستش را روی داشبورد به جستجوی پیچ رادیو حرکت داد و الله بختکی آنرا روشن کرد. شازده صدای بلند و مرتعش می‌خواندند: «... درون تو آبی بود آسمان، هوای تو خوب است و...»

سپس يك سسکه و، سکوت. برنارد جریان برق را قطع کرده بود. گفت: «من می‌خوام با آرامش دریا رو نگاه کنم. آدم بس این سروصدای مزخرف حتی نمیتونه چیزی رو ببینه.»

«ولی صدای قشنگیه. وانگهی من دلم نمی‌خواد نگاه کنم.»

برنارد پافشاری کرد: «ولی من دلم می‌خواد. این احساس رو بهم میده که ...» دزنگ کرد و به دنبال کلماتی گشت که احساسش را بیان کند: «که بیشتر خودم هستم، آگه بفهمی چی میگم. احساس می‌کنم بیشتر تمامیت خودم هستم نه اینکه تمامیت جزئی ازیه چیز دیگه باشه. نه اینکه درحکم سلولی باشم در بدن اجتماع. لینا، در تو این احساس رو ایجاد نمیکنه؟»

اما لینا می‌گریست و مرتب تکرار می‌کرد: «وحشتناکه! وحشتناکه! چطور میتونی از این موضوع دم بزنی که دلت نمی‌خواد جزئی از بدن اجتماع باشی؟ بالاخره هر کسی برای دیگران کار میکنه. ما به همه نیاز داریم. حتی اپیلونها...» برنارد با تمسخر گفت: «خیلی خب، بلدم: حتی اپیلونها هم مفیداند. من

هم همینطور. اما من لعنتی آرزو می‌کنم که ایکاش مفید نبودم!»
 لنینا از این کفرگویی یکه خورد. با لحنی حیران و پریشان اعتراض کرد:
 «برناردا چطور میتونی باشی؟»

برنارد متفکرانه و باروایی متفاوت تکرار کرد: «چطور میتونم؟ نه، مسأله اساسی اینه که: اگه نتونم چطور میشه؟ یا از اونجا که بالاخره خوب میدونم که چرا نمیتونم — چه صورتی پیدا می‌کرد اگه میتونستم، اگه آزاد بودم و برده و اسیر تریتم نبودم؟»

«ولی برنارد، داری حرفهای خیلی وحشتناکی می‌زنی!»

«لنینا تو دلت نمبخواد آزاد باشی؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم. من که آزادم. آزادم. آزادم. دراینکه بهترین کیف و گذران‌ها رو بکنم. امروزه روز همه خوشبختند.»

برنارد خندید: «امروزه روز همه خوشبختند». ما اینو از سن پنج‌سالگی به‌خورد بچه‌ها میدیم. اما لنینا، دلت نمی‌خواست آزاد بودی که به به‌طریق دیگه خوشبخت باشی؟ مثلاً به طریقهٔ خاص خودت، و نه به روش همهٔ افراد دیگه؟»

لنینا تکرار کرد: «منظورت رونمی‌فهمم.» سپس ملتسانه رو به او کرد:
 «وای، بیا برگردیم برنارد. خیلی از اینجا بدم میاد.»
 «دوست نداری با من باشی؟»

«اما آخه برناردا اینجا جای ترسناکیه.»

«فکر می‌کردم اینجا بیشتر... بیشتر با همدیگه هستیم — بدون هیچ‌چیزی غیر از دریا و ماه. بیشتر از تسوی اون شلوغی، و حتی اتاقهای خودم، با همدیگه ایم. میفهمی چی میگم؟»

لنینا با لحنی قاطع و درحالیکه مصمم بود نافهمی خود را دست‌نخورده نگاهدارد، گفت: «من هیچی سرم نمیشه، هیچی.» و با لحنی دیگرگون ادامه داد:
 «دست کم چرا هروقت این افکار شوم به کله‌ت میزنه سو ما نمی‌خوری؟ اگه بخوری همه‌شو فراموش می‌کنی و بجای احساس بدبختی، سرخوش میشی.»
 تکرار کرد: «خیلی هم سرخوش» و به‌رغم آنهمه نگرانی توأم با گنجی که از

چشمانش خوانده میشد، لبخندی زد که غرض از آن، چابلوسی شهوت‌انگیز و وسوسه‌گر بود.

برنارد در سکوت به او نگریست. چهره‌اش تأثراً پذیر و سخت بود - با نگاهی جدی او را می‌نگریست.

پس از چند لحظه، چشمان لنینا طفره زد، خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد و کوشید حرفی پیدا کند و بزند اما نتوانست. سکوت، خود را کش می‌داد. سرانجام هنگامیکه برنارد به سخن درآمد، صدایش آهسته و خسته بود. گفت: «خوب، باشه.» و پایش را محکم به پدال گاز فشار داد و ماشین را مثل موشک به آسمان فرستاد. در ارتفاع چهارهزارپا، ملخ هواپیما را بکار انداخت. یکی دو دقیقه در خاموشی به راه ادامه دادند. سپس ناگهان برنارد زد زیر خنده، بنظر لنینا خنده‌ای عوضی؛ اما بهر حال خنده بود.

جرات آنرا پیدا کرد که پرسد: «حالت جا اومد؟»

برنارد بعنوان جواب، يك دستش را ازدستگاه کنترل برداشت و دور کمر او لغزاند و شروع به نوازش پستانهایش کرد.

لنینا با خود گفت: «فورد را شکر، حالش کاملاً جا اومده.»

نیم ساعت بعد در اتاقهای برنارد بودند. برنارد چهارحب سوما را یکجا باعید، رادیو و تلویزیون را روشن کرد و به کندن لباسهایش پرداخت.

هنگامیکه بعد از ظهر روز بعد در پشت بام همدیگر را دیدند، لنینا با شیطنت پرمعنایی پرسید: «دیروز خوش گذشت؟»

برنارد اشاره مثبت کرد. سوار هواپیما شدند، يك تلخ تلخ کوچك، و بلند شدند.

لینا با دست روی پاهایش زد و فکورانگفت: «همه میگن من خیلی

پروارم.»

«خیلی.» اما چشمان برنارد حالتی دردآلود داشت. با خود می‌اندیشید:

«مثل گوشت!»

لنینا با نگرانی خاصی نگاه می‌کرد: «ولی تو که فکر نمی‌کنی من بیش

از حد چاقم، نه؟»

برنارد سر تکان داد. مثل يك توده گوشت.
 «بنظر تو من متناسبم؟» اشاره مثبت دیگر. «از هر جهت؟»
 برنارد گفت: «درست و حسابی.» و در دل: «اون خودشو اینطور میدونه.
 به گوشت بودن خودش اهمیتی نمیده.»
 لنینا پیروزمندانه لبخند زد. لکن خشنودیش پیشرس بود.
 برنارد پس از مختصر مکثی ادامه داد: «بهر صورت باز من دلم میخواست
 به طور دیگه تموم میشد.»

«طور دیگه؟» مگر طور دیگری هم وجود داشت؟
 برنارد تصریح کرد: «خوش نداشتم با همخوابی تموم بشه.»
 لنینا شگفت زده شد.
 «نه به بارکی، نه همون روز اول.»
 «آخه برای چی؟»

برنارد شروع به گفتن يك مشت مزخرفات نامفهوم و خطرناك كرد. لنینا
 منتهای کوشش خود را بخرج داد تا پنبه در گوش ذهن خود بگذارد؛ اما گاه و
 بیگاه يك عبارت اصرار داشت خودش را بشنواند. لنینا شنید که می گفت: «...
 تا تأثیر مهار کردن محرکات خودمو حس کنم.» این کلمات در ذهن لنینا بالا و
 پایین می پریدند.

با خشونت گفت: «عیش امروز به فردا مکن.»
 «هفته‌ای دو روز، هر روز صد دفعه تکرار، از چهارده سالگی تا شونزده
 سالگی.» تنها نظریه برنارد این بود. حرفهای بدبد و دیوانه‌وار کم‌ساکان بیرون
 می ریخت. لنینا شنید: «میخوام بدونم شورویجان یعنی چی، میخوام به چیزی -
 رو با قوت حس کنم.»

لنینا اینطور هیجی کرد: «در دل فرد حس چو گیرد جای، جامعه را
 دگر بلنگد پای.»

«خوب، چرا نباید يك کمی بلنگه؟»
 «برنارد!»

اما برنارد عین خیالش نبود.

ادامه داد: «در ساعات کار از نظر عقل بالغ‌اند، اما اونجا که پای احساس و خواهش درمیانه، بچه‌اند.»

«حضرت فوراً بچه‌ها رو دوست داشت.»

برنارد، بی‌اعتنا به وسط حرف پریدن لنینا، افزود: «روز دیگه، یکهو بذهنم خطور کرد که آدم ممکنه همیشه اوقات بالغ باشه.»

لحن لنینا قاطع شد: «من نمی‌فهمم.»

«میدونم نمی‌فهمی. به‌همین خاطره که دیشب من و تو عوض اینکه مثل آدم‌های عقل‌رس، صبر و طاقت بخرج بدیم، عین بچه‌ها چپیدیم توی رختخواب.»

لنینا پافشاری می‌کرد: «اما به‌مونی که خوش‌گذشت، نگذشت؟»

برنارد پاسخ داد: «اوه، حسابی هم خوش‌گذشت.» لکن لحنش بقدری ماتمزده و حالتش بحدی رقت‌انگیز بود که لنینا احساس کرد همهٔ پیروزی‌ها ناگهان به‌باد فنا رفته. شاید با همهٔ این حرف‌ها، به‌چشم برنارد بیش از حد چاق آمده بود.

فانی موقعیکه لنینا آمد و اسرارش را با او در میان‌گذارد، تنها گفت:

«بهت که گفتم. این از اثر الکل‌یه که توی خونواده‌ش ریخته‌ن.»

لنینا یک‌دندگی می‌کرد: «بهر حال ازش خوشم میاد. دست‌هاش چقدر قشنگه.

طرز شونه تکیون دادنش— خیلی جذابه.» آهی کشید: «اما ایکاش انقدر عوضی نبود.»

۲

برنارد لحظه‌ای پشت در اتاق مدیر درنگ کرد، نفسی عمیق کشید، شانه‌هایش را صاف کرد و برای مواجهه با بی‌سپهری و مذمتی که آنرا حتمی می‌دانست، به‌خود قوت قلب داد. تقه‌ای به‌در زد و داخل شد. با متکلفانه‌ترین لحن ممکن گفت: «آقای مدیر این جواز عبور را پاراف بفرمایید.» و کاغذ را روی میز گذاشت.

مدیر با ترشرویی نگاهی به او انداخت. اما مهر «دفتر بازرسان جهانی» بالای کاغذ بود و امضای مصطفی موند، درشت و سیاه، در زیر آن، همه چیز درست و بقاعده بود. مدیر چاره‌ای نداشت. پاراف خود را به صورت دو حرف کوچک، کمرنگ و حقیرانه در پای نام مصطفی موند گذاشت و می‌خواست کاغذ را بدون نوشتن يك کلمه اظهار نظر با «دست‌فورد همراه» مسترد کند که عبارتی در متن جواز، نظرش را جلب کرد.

«برای وحشی کده نیومکزیکو؟» لحن او و صورتش که به طرف برنارد بلند کرد مبین حیرت توأم با اضطراب او بود. برنارد که از تعجب او تعجب کرده بود با سر اشاره مثبت کرد. سکوت حکمفرما شد.

مدیر سگرمه در هم کشید و روی صندلسی به پشت تکیه داد و بیشتر با خودش تا به برنارد: «چند سال پیش بود؟ بگمانم بیست سال. یا بیشتر، بیست و پنج سال پیش. سن حالای تو را داشتم...» آهی کشید و سری جنباند.

برنارد بینهایت احساس ناراحتی کرد. مثل مدیر مردی، آنهمه مبادی آداب و نوا مرحد و سواس دقیق، و یکچنین خطای فاحشی دلش می‌خواست صورتش را پوشاند و از اتاق بیرون بدود. نه به این خاطر که خود او در صحبت کردن آدمها از گذشته دورشان چیز ذاتاً قابل ایرادی می‌دید؛ این یکی از همان تعصبات خواب‌آموزی بود که (چنین تصور می‌کرد) شر آنها را بکلی از سر خود کنده بود. آنچه که باعث شد جا بخورد و قوف به این موضوع بود که مدیر خودش را به ارتکاب عمل ممنوعی — عمل ممنوعی که خود قبیح می‌دانست، لوداده بود. تحت چه الزام درونی؟ برنارد با وجود ناراحتی با اشتیاق گوش می‌داد.

مدیر می‌گفت: «من هم همین فکر تو را داشتم. دلم می‌خواست یکبار وحشی کده‌ها را ببینم. جوازی برای نیومکزیکو گرفتم و برای گذراندن تعطیل تابستان رفتم آنجا. با دوست دختری که آنوقتها داشتم. او بتا منفی بود و فکر کم(چشمانش را بست) موهای زردی داشت. بهر حال پرواز بود، خیلی پرواز؛ اینرا بیاد دارم. بله، رفتیم آنجا و وحشی‌ها را تماشا کردیم و با اسب اینطرف و آنطرف تاختمیم و از این کارها. آنوقت — تقریباً روز آخر مرخصیم بود — که

...بله، او غیث زد. سواداسب رفته بودیم بالای یکی از آن کوههای آتشفشان، و هوا بینهایت گرم و طاقت فرسا بود. بعد از ناهار خوابیدیم، یا دست کم من خوابم برد. شاید تنها رفته بود بگردد. باری، وقتی بیدار شدم، نبود. مهیب ترین رعدوبرقی که تا حالا دیده‌ام، درست بالای سرمان داشت می‌زد. می‌ریخت و می‌غرید و برق می‌زد. اسبها رم کردند و در رفتند؛ و من وقتی می‌خواستم بگیرمشان، اقدام و زانوم چنان آسیب دید که بزور راه می‌رفتم. با این وجود هم می‌گشتم و داد می‌زدم. ولی اصلاً اثری ازش نبود. بعد فکر کردم که شاید خودش تنها رفته به استراحتگاه. بنابراین از همان راهی که آمده بودیم خزیم طرف دوه. درد زانو عذابم می‌داد و سومای خودم را گم کرده بودم. ساعتها طول کشید. بعد از نصف شب بود که رسیدم به استراحتگاه. ولی آنجا هم نبود.

مدیر تکرار کرد: «آنجا هم نبود.» سکوت برقرار شد. سرانجام صحبت را از سر گرفت: «بله، روز بعد تحقیقاتی انجام گرفت. اما نتوانستیم پیداش کنیم. شاید توی سوراخ سنبه‌ای افتاده بود؛ یا شیرکوهی خورده بودش. فرد می‌داند. به هر حال وحشتناک بود. این جریان در آن موقع خیلی ناراحتم کرد. بجزرات می‌توانم بگویم بیشتر از آنچه که بایست ناراحت شدم. چون بالاخره، این اتفاقی بود که برای هر کس ممکنست پیش بیاید؛ هر چند البته: بدن جامعه نیاز مبرم به این دارد که سلولهای ترکیب کننده‌اش عوض بشوند.»

اما مثل اینکه تسلای خواب‌آموزش چندان اثری نداشت. با صدایی آهسته ادامه داد: «من حالا هم گاه‌گداری خوابش را می‌بینم. خواب می‌بینم که با غرش رعد از خواب بیدار شده‌ام و دیده‌ام او رفته، خواب می‌بینم که زیر درختها همی دنبالش می‌گردم.» در سکوت خاطره فرو رفت.

برنارد تقریباً با غبطه، گفت: «حتماً ضربه و وحشتناکی بهتان وارد شد.» مدیر از لحن برنارد به صرافت برداشت نادرستی که برای او حاصل شده بود افتاد. نگاه‌تندی به‌وی انداخت و درحالیکه رنگش کبود شده بود چشمانش را برگرداند؛ دوباره با بدگمانی و خشم توأم با تمسخر به او نگریست و گفت: «فکر نکنی من با دخترک رابطه نامشروعی داشتم. رابطه‌ام کاملاً سالم و طبیعی

بود، «جواز را به برنارد رد کرد. «جداً نمیدانم چرا با این حکایت مبتذل سرت را درد آوردم.» بخاطر لودادن رازی ننگین، از دست خودش کفری شده بود، و دق دلش را سر برنارد خالی کرد. اکنون حالت نگاهش آشکارا کینه‌توزانه بود. صحبت را دنبال کرد: «آقای مارکس، می‌خواهم از فرصت استفاده کنم و بگویم که من از خبرهایی که راجع به طرز رفتار شما در غیر از ساعات کار به من می‌رسد ابداً خشنود نیستم. شاید بگویید این به من ربطی ندارد. اما دارد. من مجبورم به خوشنمایی مرکز جوجه‌کشی فکر کنم. کارکنان من، مخصوصاً آنهایی که از طبقات بالاتراند، باید از هر گمان بدی مبرا باشند. آلفاها طوری تربیت شده‌اند که حتماً مجبور نیستند که رفتار عاطفی‌شان بی‌جگانه باشد. اما همین بهترین دلیل برای من مطلب است که باید کوشش مخصوصی بخرج بدهند تا خود را با محیط تطبیق بدهند. وظیفه‌شان حکم می‌کند که گرچه برخلاف میلشان، بچه صفت باشند. و بنابراین آقای مارکس، بهتان هشدار می‌دهم.» صدای مدیر که از خشم و کینه‌ای که اکنون ظاهر صالحانه و غیر شخصی به خود گرفته بود، می‌لرزید - زبان ناخشنودی خود جامعه بود. «اگر یکبار دیگر به گوشم برسد که از معیارهای جاری ادب و نزاکت بی‌جگانه، کوچکترین تخطی‌ای کرده‌اید، درخواست می‌کنم بفرستندتان به یک شعبه فرعی - با احتمال بیشتر به ایسلند. روز خوش.» و روی صندلی چرخید، قلمش را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

با خود گفت: «حساب کار خودشو میکنه.» اما اشتباه کرده بود. برنارد با گامهایی مفروانه از اتاق خارج شد و هنگامیکه در را پشت سر خود بست، در خود از اینکه تنها و آماده‌ی قیام بر علیه نظام موجود است، احساس ضعف می‌کرد؛ با احساس هیجان‌انگیز آگاهی از اعتبار و اهمیت فردی، به خود یاد کرده بود. حتی فکر مورد تئیه قرار گرفتن هم خم به ابرویش نیآورد، و بیشتر قوت قلب - دهنده بود تادلتنگ کننده. آنقدر قدرت در خود سراغ داشت که برانده غلبه کند، که حتی با ایسلند مواجه شود. این اطمینان به نفس، اهمیتی بیشتر از اینجهت بود که حتی يك لحظه در زندگی خیالش را هم نکرده بود که اصلاً از او بخواهند با چیزی مواجه بشود. آدمها را نمیشد به خاطر این چیزها جابجا کرد. ایسلند تنها يك تهدید بود، هیجان‌انگیزترین و حیات بخش‌ترین تهدیدها. اکنون

در طول راهرو سوت می‌زد.

گزارش آنروز عصرش از مصاحبه با دی. اچ. سی. قهرمانانه بود. گزارش اینطور پایان گرفت: «آخرش بهش گفتم بروتوی «گذشته بی انتها» و با قدمهای محکم از اتاق اومدم بیرون، والسلام.» منتظرانه به هلمولتز واتسون نگریست تا اجر مقرر خود را از همدردی، تشویق و تحسین، دریافت کند، اما هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد. هلمولتز به کف اتاق خیره شد و خاموش نشست.

او برنارد را دوست داشت؛ از اینکه او در بین آشنایانش تنها کسی بود که می‌توانست موضوعاتی را که برایش حائز اهمیت بودند، با وی در میان بگذارد، نسبت به او حقیقتاً بود. معیناً چیزهایی در وجود برنارد بود که او ناخوش می‌داشت. مثلاً همین خودستایی و قطب مخالف آن یعنی فوران ترحم بر نفس حقیرانه، و عادت قابل تحقیر شیرشدن بعد از معرکه، و درغیاب کامل بودن، بعلت حضور ذهن بیش از حد. از این چیزها بندش می‌آمد فقط به این خاطر که خاطر برنارد را می‌خواست. لحظه‌ها سپری شدند. هلمولتز همچنان بزمین خیره مانده بود. برنارد یکباره از شرم سرخ شد و برگشت.

۳

سفر بی‌هیچ حادثه‌ای انجام شد. «موشک دریای آرام آبی» دو دقیقه و نیم زودتر از وقت به نیوارلثان رسید، روی تکزاس بعلت گردباد چهار دقیقه لنگ کرد، اما در درجه ۹۵ طول جغرافیایی، در یک جریان هوای دلخواه، پرواز خود را به طرف «غرب» ادامه داد و توانست در کمتر از چهل ثانیه بعد از وقت مقرر، در سانتافه^۱ فرود بیاید.

لینا قبول کرد: «چهل ثانیه تأخیر در پرواز شش ساعت و نیمه، بدک نیست.» آنشب در سانتافه خوابیدند. هتل عالی بود و بنحو غیر قابل مقایسه‌ای بهتر از مثلاً آن هتل «اورا بورا پالاس»^۲ بود که لینا را در تابستان گذشته آنهمه

زجر داده بود. هوای صاف، تلویزیون، ماساژ به طریق بادکش لوزان، رادیو، محلول کافئین جوشان، وسایل جلوگیری داغ، و هشت نوع مختلف عطر در هراتاق. هنگامیکه آندو وارد سررا شدند، دستگاه موسیقی ترکیبی داشت کار می کرد و دیگر هیچ حاجت و آرزویی باقی نمیگذاشت. تا بلویی در آسانسور اعلام می کرد که در هتل، شست سالن «تنیس روی پله برقی» وجود دارد، و اینکه: گلف با مانع و الکترومغناطیسی هر دو را میشود در پارک بازی کرد.

لینا فریاد زد: «اما جداً قشنگه‌ها! من دلم میخواد اینجا بمونیم. شست تا سالن تنیس روی پله برقی...»

برنارد به او هشدار داد: «توی وحشی کده هیچ از این چیزها نیست، نه عطری در کاره، نه تلویزیونی، حتی نه آب گرمی. بین اگه نمیتونی تحمل کنی بمون اینجا تا من برگردم.»

لینا بسیار آزرده خاطر شد: «البته که میتونم تحمل کنم. من فقط گفتم اینجا دوست داشتی‌یه، به این علت که... خوب، به این علت که پیشرفت دوست داشتی هست، نیست؟»

برنارد با بیحوصلگی و تقریباً با خود، گفت: «یک نوبت در هفته، پانصد دفعه تکرار، از سیزده تا هفده سالگی.»

«چی گفتی؟»

«هیچی، گفتم پیشرفت دوست داشتی‌یه. به همین خاطر که تو نباید بیای به وحشی کده مگر اینکه واقعاً دلت بخواد.»

«ولی من دلم میخواد.»

برنارد گفت: «خوب، باشه.» این تقریباً یک تهدید بود. جواز عبورشان باید به امضای «سرپرست وحشی کده» می رسید، که آندو صبح روز بعد در دفتر او علی‌الرسم خود را معرفی کردند. یک پیشخدمت اسپیلون-مثبت سیاه پوست، کارت برنارد را گرفت و برد و آندو بلافاصله به درون پذیرفته شدند.

سرپرست، یک آلفا منفی بود و کله پهن بود، کوتاه قد، سرخ، صورت چرخنی و چهارشانه، و صدای رسا و مطمئنی داشت که خیلی خوب از پس ادا کردن

اندرزهای خواب‌آموز برمی‌آمد. معدنی بود از اطلاعات پرتوپلا و نصایح ثوابکارانه و بی‌چشمداشت، یکسده شروع می‌کرد و پشت سرهم با طنطنه ادامه می‌داد.

«... پانصد و شصت هزار کیلومتر مربع، تقسیم شده به چهار وحشی‌کده فرعی و مجزا، که هر کدام بوسیله یک دیوار سیمی که دارای جریان برق قوی است محصور شده.»

در این لحظه برنارد ناگهان بی‌هیچ دلیل مشخصی بیاد آورد که شیر اودوکلن حمامش را باز گذاشته.

«... که جریانش از مرکز برق توربینی گراندکانیون تأمین می‌شود.»

«تا وقتی که برگردم، داروندارم بیاد رفته.» برنارد با چشم ذهنش می‌دید که عقربه عطر، به نحو خستگی‌ناپذیری مثل مورچه همینطور دور صفحه می‌لغزد. «زود برم به هلمولتز واتسون تلفن بزنم.»

«... متجاوز از پنج هزار کیلومتر دیوار با شش هزار ولت برق.»

لینا که اصلاً نمی‌دانست سرپرست چه گفته، صحبت خود را از مکث تئاتری سرپرست شروع کرد و مؤدبانه گفت: «حرفش روزنید.» وقتی که سرپرست با صدای غرشناکش شروع به صحبت کرده بود، او دزدکی نیم‌گرم‌سوما بالا انداخته بود و حالا برائش آن می‌توانست با آرامش بنشیند، چیزی نشنود و اصلاً به چیزی فکر نکند و تنها چشمان آبی و درشتش را مجذوبانه به صورت سرپرست بدوزد. سرپرست، با وقار و شمرده گفت: «دست زدن به دیوار همانست و مردن همان، فرار از وحشی‌کده اصلاً در کار نیست.»

کلمه فرار، و سوسه‌گر بود. برنارد نیم‌خیز شد و گفت: «مثل اینکه باید زحمت را کم کنیم.» عقر به سیاه کوچک داشت می‌دوید، حشره‌ای زمان را نیش می‌زد و پیش می‌رفت، و پولش را می‌بلعید.

سرپرست با دست اشاره کرد که سرجایش بنشیند و تکرار کرد: «فراری در کار نیست.» و برنارد از آنجا که جواز به طور کامل امضادرامضا نشده بود

چاره‌ای جز اطاعت نداشت. سرپرست گفت: «آنهايي که در وحشی کده زاییده می‌شوند،» و با نگاهی وقیح از گوشه چشم به لنینا زل زد و با نجوایی نابجا افزود: «و به خاطر داشته باشید بانوی جوان عزیز، که در وحشی کده، بچه‌ها هنوز زاییده می‌شوند، بله زاییده می‌شوند، گرچه شاید این حرف به نظر نفرت‌انگیز بیاید...» (انتظار داشت که اشاره‌اش به يك موضوع شرم‌آور، رنگ لنینا را از شرم سرخ کند؛ اما او با تظاهر به هوشیاری لبخندی زد و گفت: «حرفش رو نزنید!» سرپرست که ناکام شده بود سخن را از سر گرفت.) «تکرار می‌کنم، آنهايي که در وحشی کده زاییده می‌شوند مقدر است که همانجا بمیرند.» مقدر است که همانجا ... یکدهم لیتر اودوکلن در هر دقیقه، شش لیتر در ساعت. برنارد دوباره شروع کرد: «مثل اینکه باید...»

مدیر دولا شد و با انگشت روی میز ضرب گرفت. «ازم می‌پرسید چند نفر توی وحشی کده زندگی می‌کنند. و من جواب می‌دهم» - پیروزمندان - «من جواب می‌دهم که ما خبر نداریم. فقط حلس می‌زنیم.»
«حرفش رو نزنید،»

«بانوی جوان عزیزم، حرفش را می‌زنم.»

شش تا بیست و چهار تا نه، به شش تاسی و شش تا نزدیکتر است رنگ برنارد پریده بود و از فرط بیقراری تکان تکان می‌خورد. اما طنطنه بی‌وقفه ادامه یافت: «... در حدود شست هزار سرخپوست و دورگه... وحشی‌های مطلق... بازرسان ما گاهگاه باز دیدی می‌کنند. در غیر این صورت آنها هیچ ارتباطی با دنیای متمدن ندارند. هنوز عادات و رسوم زنده‌شان را حفظ کرده‌اند. ازدواج، یکش بانوی جوان عزیز می‌دانستید چیست؛ خانواده... بدون هیچ تربیتی... خرافات وحشتناک... مسیحیت و تو تمیسم و پرستش نیاکان... زبانهای متروک از قبیل زونی^۱، اسپانیولی، و آنا پاسکان^۲، یوز امریکایی، جوجه تیفی و جانوران وحشی دیگر... امراض مسری... کشیش‌ها... چلباسه‌های زهر دار...»

۱- Zuni (زبان) یکی از قبایل غربی ایومکزیکو - م.

۲- Athapascan یکی از زبانهای عمده سرخپوستان امریکا. در کانادا و آلاسکا متکلم

فراوان دارد - م.

«حرفش روزنید.»

سرانجام بیرون رفتند. برنارد به طرف تلفن دوید. سریع، سریع؛ اما حدود سه دقیقه‌ای طول کشید تا با هلمولتز و اتسون تماس برقرار کرد. شکوه کنان گفت: «الآن باید بین وحشی‌ها باشیم. لعنت به این بی‌عرضگی!»

لینا پیشنهاد کرد: «به گرم بخور.» برنارد امتناع کرد و عصبانیت خود را ترجیح داد. سرانجام، فورد را شکر، کاتمام شد و، بله خود هلمولتز و اتسون بود. برنارد ماقوع را برایش شرح داد و او قول داد که فوری فوری برود و شیر را ببندد، بله فوری، اما فرصت را غنیمت شمرد تا به برنارد اطلاع دهد که دی. اچ. سی. دیروز عصر درملاء عام چه حرفهایی زده بود...

«چی؟ داره دنبال یکی دیگه میگرده که بذاره جای من؟» صدای برنارد درد آلود بود: «پس تصمیم گرفته شده؟ صحبتی از ایسلند کردی؟ گفتی کردی؟ یا حضرت فورد! ایسلند...» گوشی را گذاشت و پیش لینا برگشت. رنگش سفید شده بود و حالتی دلشکسته داشت.

لینا پرسید: «چی شده؟»

«چی شده؟» هیکلش را به سنگینی روی صندلی انداخت. «دارند میفرستندم

به ایسلند.»

چه بسا در گذشته از خود پرسیده بود تسلیم شدن (بدون سوما و تنها با اتکاء به نیروهای درونیش) در برابر یک محاکمه بزرگ، در برابر درد و شکنجه، چگونه چیزی است؟ حتی آرزوی درد و غم را داشت. همین یک هفته پیش در دفتر مدیر، خود را در حالتی تصور کرده بود که دارد با شهامت ایستادگی می‌کند و در دورنج را با تسلیم و رضا و بی‌چون و چرا پذیراست. تهدیدهای مدیر مایه غرور و بطراو شده و باعث گشته بود که خود را گسترده‌تر از حیات حس کند. اما این موضوع تا آنجا که حالا تشخیص می‌داد، بدین علت بود که در آنوقت، تهدیدها را چندان جدی نگرفته بود؛ تا وقتی که این تهدیدها جامه عمل نپوشیده بود باور نداشت که دی. اچ. سی. اصلاً کاری صورت بدهد. اکنون که گویا تهدیدها به حقیقت پیوسته بودند، برنارد به هراس افتاده بود. دیگر از آن تسلیم و رضای خیالی و آن شهامت نظری، اثری برجای نبود.

بر علیه خود طغیان کرد - عجب خری هستم! - بر علیه مدیر هم - که با چه بی انصافی به او فرصت بیشتری نداده بود، فرصتی که اکنون کوچکترین تردیدی نداشت که همیشه در صدد مغتنم شمردن آن بوده است. و ایسلند، ایسلند...
لینا سرتکان داد و خاطر نشان کرد: «بودم و خواهم بود، برای من ندارد سود، من میخورم يك گرم، پس فقط هستم.»

سرانجام برنارد را ترغیب کرد تا چهار حب سوما را بخورد. پنج دقیقه بعد ریشه و میوه محو شد، و کل زمان حال شکفت. پیغامی که پیشخدمت آورد، دال بر این بود که بنا به دستور سرپرست، یکی از نگهبانان وحشی کده با هواپیما وارد شده و در پشت بام هتل منتظر بود. آندو سرعت بالای بام رفتند. مرئی که يك هشتم نزادش سیاه بود^۱ و او نیفورم سبز گاماها را در برداشت سلام کرد و شروع کرد به از حفظ خواندن برنامه صبحگاهی.

يك چشم انداز هوایی از ده دوازده دهکده سرخپوستی، سپس فرود آمدن برای ناهار در مالپائیس^۲. استراحتگاه راحتی بود، و بالاتر از آن در دهکده، وحشی‌ها احتمالا در حال برگزاری جشن تابستانی خود بودند. آنجا برای گذراندن شب بهترین مکان بود.

در هواپیما سرجای خود نشستند و عازم شدند. ده دقیقه بعد از مرزی که تمدن را از توحش جدایی کرد، گذشتند. از تپه ماهورها، از کویرهای نمک و شن، تا گودی بنفش گون دره‌ها، کوه و کمر، وفلات میزی شکل، دیواری کاملا مستقیم، که نمودار هندسی پیروزی هدفهای انسانی بود، تا دوردست کشیده می‌شد. و در پای آن گله به گله، موزائیکی از استخوان سفید، و لاشه‌ای هنوز متلاشی نشده بچشم می‌خورد که به صورت نقطه‌ای سیاه بر زمینه‌ای سبز، مکانی را مشخص می‌کرد که گوزن، گوساله، یوز آمریکایی، جوجه تیغی، گرگ و لاشخورهای طماع، به بوی مردار به آنجا کشیده می‌شدند و ناگهان برق می‌گرفتشان، گویی بحکم يك عدالت رؤیایی، بیش از حد به سیمهای مهلك نزدیک شده بودند.
خطبان سبزپوش، اسکلت‌هایی را که زیر پایشان روی زمین افتاده بود

نشان داد و گفت: «اونا هیچوقت عبرت نمیگیرند و نخواهندم گرفت.» و چنان خندید که انگار خود او بر حیوانات برق گرفته پیروز شده است.

برنارد نیز خندید. این شوخی پشت بند دو گرم سوما، از جهتی مفید به نظر می رسید. خندید و تقریباً بلافاصله، افتاد و به خواب رفت و در حال خواب از بالای «تائوز» و «تسوک» گذشت، از فراز «نمب» و «پیکوریس» و «پوجواک» از بالای «سیا» و «کوچیتی» از بالای «لاگونا» و «آکوما» و «فلات سحرآمیز» از بالای «زونی» و «سیولا» و «اوجوکالینت» گذر کرد و هنگامی بیدار شد که ماشین به زمین نشسته بود، لنینا داشت چمدانها را به داخل خانه کوچک چهار-گوشی حمل می کرد، و گامای سبزپوش يك هشتم سیاه، به زبانی نامفهوم بایک سرخپوست جوان صحبت می کرد.

وقتی برنارد از ماشین قدم به بیرون گذاشت خلبان توضیح داد: «مالپائیس، اینجا استراحتگاهه. امروز توی دهکده رقص برپاست. اون شمارو میبیره اونجا.» به وحشی جوان و عبوس اشاره کرد: «بنظر من خیلی مضحکه.» و نیشخند زد. «هرکاری هم که می کنند مضحکه.» و با این حرف سواز هوا میماد و موتورها را روشن کرد. «فردا بر میگردم.» و برای آنکه باز هم به لنینا اطمینان بدهد اضافه کرد: «به خاطر داشته باشید که اونا کاملاً رام اند. وحشی ها هیچ آزاری بهتون نمی رسوند. اونا انقدر از بمبهای گازی تاجر به دارند که میدوندند دنیا بد کلك یزنند.» درحالیکه هنوز می خندید پروانه هلیکوپتر را بکار انداخت، گاز داد و غیب شد.

بخش هفتم

فلات، همچون کشتی‌ای بود که در تنگه‌ای از خاک شیر رنگ آرمیده باشد. جریان هوا از بالای پشته‌هایی که شیب تند داشتند برقرار بود. از یک سمت دره به سمت دیگر یک رگه سبز - یعنی رودخانه و حوزه‌اش - کشیده می‌شد. در وسط تنگه، بر سینه کشتی سنگی، و ظاهراً بخشی از آن، دهکده مالپائیس، به صورت صخره‌های عریان، شکل‌دار و هندسی واقع شده بود. خانه‌های دراز به صورت طبقاتی روی یکدیگر، و هر یک کوچکتر از طبقه زیرین، نمودار بودند، و در متن آسمان آبی همچون هرم‌های نوک بریده و پله‌دار به چشم می‌آمدند. در پای آنها، گله به گله ساختمان‌های کوچک بادیوارهای متقاطع قرار گرفته بودند؛ شیب‌های تند از سه‌سو به‌دشت هموار عمود می‌شد. چند ستون دود از آسمان بی‌باد، یکر است بالا می‌رفت و ناپدید می‌گشت.

لینا گفت: «عجیب، خیلی عجیب!» این، کلام همیشگی او در مورد ابراز تفر بود «خوشم نیاید. از اون مرد که خوشم نیاید.» اشاره کرد به راهنمای سرخپوستی که قرار بود به‌دهکده ببردشان. دل‌به‌دل راه داشت؛ وقتی آن مرد پیشاپیش آندو راه می‌رفت، حالت پشت‌سرش دشمنانه و تحقیرآمیز بود.

«بعلاوه» لنینا صدایش را پایین آورد: «اون بو می‌کشه.»

برنارد کوششی در جهت انکار این موضوع نکرد. به راه خود ادامه دادند. ناگهان چنان بنظر آمد که هوا جانی گرفته و از جنبش خستگی ناپذیر خون، بخود می‌تپد. آن بالا، در مالپائیس، طبل‌ها می‌کوفتند. پاهایشان به آهنگ آن قلب سحر آسبز به زمین فرو می‌آمد؛ قدمهای خود را تندتر کردند. مسیرشان به پای شیبهای تند منتهی شد. پهلوهای کشتی عظیم فلات، که تا بلندترین لبه خود سیصدپا ارتفاع داشت، بر آنها سایه افکنده بود.

لینا با تغییر نگاه‌سی به سطح صاف و مشرف صخره کرد و گفت: «کاش میشد هوا پیمارو با خودمون بیاریم. من از راه رفتن بدم میاد. آدم وقتی پای به تپدروی زمین ایستاده، چقدر احساس کوچیکی میکنه.»

در سایه فلات مسافتی راه پیمودند؛ يك بلندی را دور زدند و آنجا، از میان دره تنگ آبکند، راهی بود که همچون پلکانی از عرشه به کابین منتهی می‌شد. بالا رفتند. باریکه راهی بود که با شیب بسیار تند از اینطرف و آنطرف مجرای آب قیقاچ می‌رفت. صدای طبلها گاهی اصلا به گوش نمی‌رسید و گاهی هم چنین بنظر می‌آمد که از بغل گوششان بلند می‌شود.

در نیمه راه، يك عقاب با چنان فاصله کمی از بالای سرشان پرزد که سردی باد بالهایش را بر گونه‌شان حس کردند. در یکی از شکافهای صخره، توده‌ای استخوان روی هم انباشته شده بود. سخت و هم‌انگیز بود، و سرخ‌پوست، قویتر و قویتر بومی کشید. سرانجام از تنگنای دره به فراخنای نور سرد آوردند. بالای فلات به صورت عرشه پهنی از سنگ بود.

لینا چنین نظر داد: «عین برج چارینگ تی.» اما مجال آن را نیافت که از کشف این شباهت آدامش بخش، دیرزمانی لذت ببرد. صدای آهسته خش‌خش پا و ادارشان کرد که سر برگردانند. دو سرخ‌پوست از راه بساریک، دوان دوان می‌آمدند. سر تا پا برهنه بودند، بدنهای قهوه‌ای سیرشان بسا خطوط سفید رنگ آمیزی شده بود. (لینا باز توضیح داد: «مثل زمین تنیس‌های اسفالت.») و چهره‌هاشان با اندوده‌ای از رنگهای ارغوانی و سیاه و اخرا، حالتی غیر انسانی پیدا کرده بود. از سرگیسوان سیاهشان پوست روباه و فلاتل سرخ آویخته بودند.

شانه پوشهایی از پر بوقلمون روی دوششان تکان می خورد؛ دور سرشان تاجهای بزرگی از پر، بازرق و برق در اهتزاز بود. با هر قدمی که برمی داشتند صدای چرننگ چرننگ و تلخ تلخ النگوهای نقره‌ای و گردن بندهایشان که مرکب از استخوان و مهره‌های فیروزه بود، برمیخاست. با پوزارهای پوست گوزنی‌شان بی سروصدا می دویدند و بدون يك کلمه حرف پیش می آمدند. یکی از آندو ماهوت پاك کنی از پر در دست داشت و دیگری در هريك از دو دستش چیزی حمل می کرد که از دور مانند سه چهار تکه طناب ضخیم بنظر می آمد. یکی از طنابها سخت در پیچ و تاب بود و ناگهان لنینا دید که آنها ماراند.

مردها بیشتر و بیشتر آمدند؛ چشمان سیاهشان متوجه لنینا شد، اما بی هیچ نشانه‌ای از شناسایی، و بدون اظهار کوچکتترین علامتی دال بر اینکه او را دیده یا از حضورش یا خبر بوده‌اند. ماری که بخود می پیچید دوباره مثل آنهاى دیگر سست شد و فرو افتاد. آن دو مرد گذشتند.

لنینا گفت: «از این چیزا بدم میاد، بدم میاد!»

حتی هنگامیکه راهنماییشان آنها را ترك گفت و برای گرفتن دستور به داخل دهکده رفت، لنینا از آن چیزی که در آستانه دهکده انتظار او را می کشید، از اینهم بیشتر بدش آمد. از همین کثافت بگیرو برو، از توده‌های زباله، گرد و غبار، سگها و مگس‌ها. چین و چروك چندان چهره اش را پر کرد. دستمالش را جلوی بینی گرفت. صدای دیر باوری خشم آلودی از دهانش بیرون آمد: «چطور میتوانند با این وضع زندگی کنند؟» (امکان نداشت.)

برنارد فیلسوفانه شانه بالا انداخت: «بهر حال، از پنج شش هزار سال پیش تا حالا همین وضع رو دارند. از این خاطر من گمان میکنم حالا دیگه بهش عادت کرده‌ند.»

لنینا پافشاری می کرد: «ولی نظافت از فوردیت^۱ است.»

برنارد با لحنی کنایی و طنز آمیز، دومین درس خواب آموز راجع به اصول

بهداشت را ذکر کرد: «آره، تمدن، عقیم کردن^۱ است.» و ادامه داد: «اما این آدمها اسم حضرت فورد به گوششون نخورده و تمدن ندارند. بنابراین جای هیچ . . .»

«وای!» بازوی برنارد را چسبید: «نگاه کن!»

يك سرخپوست تقریباً برهنه، داشت خیلی آهسته روی نردبان از مهتابی طبقه اول که متعلق به خانه همسایه بود پایین می آمد. پله به پله، و با دست-بعصابی پیرهای فرتوت. صورتش مثل نقابی که از جنس اسپیدین^۲ باشد، بغایت چروکیده و سیاه بود. دهان بی دندانش تورفته بود. در کنج لبها و طرفین چانه اش چند رشته موی دراز و زبر، روی پوست تیره اش سفیدی می زد. گیسوی دراز و نیافته اش بصورت رشته های خاکستری دور صورتش می ریخت. اندامش خمیده: نحیف و پوست و استخوانی بود. خیلی آهسته پایین می آمد و روی هر پله، قبل از اینکه جرأت کند پا روی پله دیگر بگذارد، مکث می کرد.

لینا پیچ پیچ کنان گفت: «چشمه؟» چشمهایش از وحشت و بهت داشت از حدقه در می آمد.

برنارد با بی قیدی هرچه تمامتر جواب داد: «اون پیره. همین.» او نیز یکه خورده بود، لکن می کوشید خود را خونسرد نشان دهد.

لینا تکرار کرد: «پیر؟ آخه مدبر هم پیره، خیلی ها پیراند، ولی دیگه اینجوری که نیستند.»

«علتش اینه که ما نمیگذاریم اینطور بشن. در مقابل امراض محافظتتون می کنیم. ترشحات داخلی شونو به دست خود مسون، به میزانی که برای جون-موندن لازمه، کم و زیاد می کنیم. نمیگذاریم نسبت منیزیم-کلسیم اونها از میزانی که درسی سالگی بوده، پایین تر بیاد. خونشون رو با خون جوان تعویض می کنیم. سوخت و ساز بدنشون رو همیشه در تحرك نگاه می داریم. بنابراین پرواضحه که اونطور بنظر نمایان.» اضافه کرد: «چون بیشترشون خیلی زود تر از اونکه

۱- Sterilization عقیم سازی عموماً و عقیم سازی میکروبهها خصوصاً -م.

۲- Obsidian نوعی سنگ آتشفشانی متبلور و شیشه مانند -م.

به سن این جانور پیر برسند، می‌میرند. جوانی‌شون تا سن شست‌سالگی تقریباً دست نخورده باقی‌میمونه، و بعدش ترقا فاتحه!»

اما لنینا دیگر گوش نمی‌داد. پیرمرد را تماشا می‌کرد. آهسته‌آهسته پایین آمد. پایش بزمین رسید. چرخید. چشمانش در مدارگودرفته‌شان هنوز فوق‌العاده درخشان بودند. لحظه‌ای طولانی بی‌حالت و بی‌حیرت به لنینا نگریستند، چنانکه انگار او اصلاً در آنجا حضور نداشت. سپس پیرمرد با پشت خمیده، آهسته و لنگ‌لنگان از کنار آندوگذشت و رفت.

لنینا زیر لب گفت: «اما وحشتناکه، نفرت‌انگیزه. نباید می‌ومدیم اینجا. جیبش را به جستجوی سوما کاوش کرد - اینجا بود که دریافت لوله قرص را بر اثر یک اشتباه بی‌سابقه، در استراحتگاه جا گذاشته است. جیبهای برنارد هم خالی بود.

لنینا در برابر وحشت‌ها و نفرت‌های مالپائیس، بی‌دفاع رها شده بود. اینها به سرعت و به‌انبوه وی را احاطه کردند. منظرهٔ دوزن جوان که پستان به‌دهن بچه‌هاشان گذاشته بودند سبب شد که رنگش از شرم قرمز شود و رو برگرداند. هرگز در زندگی، چیزی از این قبیح‌تر ندیده بود. بدتر از همه اینکه برنارد بجای آنکه هوشیارانه خود را به‌غفلت بزند، شروع کرد به‌دادن توضیحات مبسوط دربارهٔ این صحنهٔ شنیع از زندگی زنده‌زایی. برنارد اکنون که تأثیرات سوما زایل شده بود، از ضعفی که آنروز صبح در هتل نشان داده بود احساس شرمساری می‌کرد. خواست از قالب خودش بیرون بیاید و خود را نیرومند و غیر قراردادی بنمایاند.

با لحنی عمداً شدید و غلیظ، گفت: «چه روابط صمیمانهٔ عجیبی! و چه عواطف شدیدی میتونه ایجاد کنه! من اغلب فکر می‌کنم که آدم با مادر نداشتن ممکنه چیزی رو از دست داده باشه. و شاید لنینا، توهم از لحاظ مادر نبودن چیزی رو از دست داده‌ی. خودت رو مجسم کن که با بچهٔ خودت اونجا نشستی...»

«برنارد چطور این حرفو می‌زنی؟» عبور پیرزنی با چشم‌کم‌سو و مرض

جلدی، غیظ و تفریش را از یادش برد.

با التماس گفت: «بیا بریم، خوشم نیاید.»

لکن در این لحظه راهنمایان بازگشت و با سر اشاره کرده دنبالش بروند و در معبر باریکی که از لابلای خانه‌ها می‌گذشت پیشقدم شد. یک سه کجی را دور زدند. سگ مرده‌ای روی تل زباله افتاده بود؛ زنی که غمیاد داشت، سردختر بچه‌ای را می‌جست. راهنما پای یک نردبان ایستاد، دستش را عمودی بالا آورد و سپس بطور افقی به جلو پرت کرد. آندو فرمان خاموش او را اجرا کردند - از نردبان بالا رفتند و از دالانی که نردبان به آن منتهی می‌شد گذشتند و وارد اتاق دراز و باریکی شدند که تقریباً تاریک و آکنده از بوی دود و چربی پخته و لباسهای خیلی ژنده و مدت‌ها نشسته بود. در انتهای دیگر اتاق، دالان دیگری بود که از میان آن، تیغه‌ای از آفتاب و سروصدای بسیار بلند و نزدیک طبل به‌درون می‌آمد. از آستانه قدم بیرون گذاشتند و خود را روی مهتابی وسیعی یافتند. زیر پایشان میدان دهکده بود، محصور در خانه‌هایی بلند و پر از سرخپوست. بالاپوشهایی به رنگ روشن، پرهایی درموهای سیاه، تلالو فیروزه، و پوست‌های تیره‌دنگی که با گرمی می‌درخشید.

لینا باز دستمالش را جلوی بینی گرفت. در محوطه‌ای باز، در وسط میدان، دو سکوی مدور قرار داشتند که از آجر و خاک سرخ لگد کرده ساخته شده بودند - اینها ظاهراً سقف اتاقهای زیرزمینی بودند، زیرا در وسط هر سکو دریاچه‌ای باز و نردبانی که از اعماق تاریکی سر بیرون می‌آورد تعبیه شده بود. صدای نی از زیرزمین بالا می‌آمد و در تداوم بی‌امان طبل‌ها تقریباً محو می‌شد.

لینا از صدای این طبل‌ها خوشش آمد. چشمانش را بست و خود را به‌آوای مداوم و مطبوع آنها سپرد. گذاشت تا هشیاری و آگاهی‌اش را هرچه بیشتر و کاملتر تاراج کند، تا سرانجام هیچ‌چیز در دنیا باقی نماند مگر همان صدای تپش سنگین. این صدا، برای او یس‌آ‌آ‌آ آرامش بخشی از «برنامه همبستگی» و مراسم «روزنورد» بود. با خود زمزمه کرد: «هر کی و هر کی» طبل‌ها همین آهنگ را بیرون می‌دادند.

ناگاه صدای تکان دهنده انفجار آواز بلند شد - صداهای مردانه، با خشونت و هماهنگی زمخت و فلزگون، فریاد سردادند. چند نت طولی و سپس سکوت، سکوت رعدآسای طبل‌ها؛ بعد جواب زنها، جیغ مسانند، و مثل صدای زیرشیه. بعد دوباره آوای طبل‌ها؛ و بار دیگر مردها و اثبات‌مردانگیشان به طرزی خشن و وحشیانه .

غریب - آری، مکانی غریب بود، و همچنین بسود موزیک، و همچنین بودند لباسها، غمبادها، امراض جلدی و آدمهای پیر. اما خود نمایش - ظاهراً هیچ چیز چندان غریبی در آن بچشم نمی‌خورد .

لینا به برنارد گفت: « این، سرود همبستگی طبقات پایین رویادم میاره. » اما اندکی بعد خاطره انگیزی این منظره از آن محفل بی‌آزار و گزند، خیلی کمتر شده بود، زیرا بناگهان يك مشت هیولای مهیب از آن دخمه‌های مدور زیرزمینی بیرون ریختند و جمع شدند. یا نقابهایی ترسناک به چهره داشتند و با بوسیله رنگ، تمام نشانه‌های آدمیت را زوده بوده‌اند. با رقص عجیب و لنگ لنگانی دور میدان شروع به شلنگ اندازی کردند؛ چرخ و بازم چرخ، در حال دورگشتن آواز می‌خواندند، چرخ و چرخ - هر بار کمی تندتر؛ ضرب طبلها هم تغییر می‌یافت و آهنگ آنها را تندتر می‌کرد، تا آنجا که به تندی بضر تب‌آلود درگوش می‌نید؛ جمعیت نیز همراه با رقصندگان به خواندن پرداخته بود. دمبدم بلندتر؛ زن جلویی جیغ کشید، بعد دومی و سومی و همین - طور تا آخر، انگار داشتند می‌کشتند شان؛ و ناگاه رهبر رقصندگان از صف خارج شد، بسوی يك محفظه چوبی بزرگ که دريك گوشه میدان قرار داشت دوید، سرپوشی را برداشت و يك جفت مارسیاه بیرون کشید. فریادی عظیم از جمعیت برخاست، همه رقصندگان دیگر، بادستهای گشاده به سوی او دویدند. وی مارها را به طرف آنهايي که زودتر رسیده بودند پرت کرد، سپس دوباره برای آوردن مار - های دیگر دست توی محفظه کرد. هر چه بیشتر، مارهای سیاه و قهوه‌ای و خط و خال‌دار - آنها را بیرون می‌انداخت. سپس رقص، دوباره با يك ضرب دیگر آغاز شد. با مارهایشان، به حالت مار و با حرکتی نرم و مواج در ناحیه زانو و بیخ ران، همچنان دور می‌گشتند. چرخ و چرخ. بعد رهبر عیلاستی داد، و

مارها یکی پس از دیگری به وسط میدان پرت شدند؛ پیرمردی از زیر زمین بالا آمد و آرد ذرت روی آنها پاشید و از دریچهٔ دیگر، زنی بیرون آمد و با یک تنگ سیاه رنگ رویشان آب پاشید. سپس پیرمرد دستش را بالا آورد و سکوئی مطلق، تکان دهنده و هول‌انگیز، حکمفرما شد. طلبها از تپیدن باز ایستادند و مثل این بود که حیات به آخر رسیده. پیرمرد اشاره به دو دریچه‌ای کرد که راه به دنیای زیرزمینی می‌گشودند. و آهسته آهسته، بوسیلهٔ یک دست نامرئی، از یک کدام تصویر رنگ آمیزی شدهٔ عقاب، و از دیگری تصویر مردی عریان و مصلوب بالا آمد. هر دو آنجا آویختند و بنظر می‌رسید که روی پای خود ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. پیر مرد دست بر هم کوفت. پسری در حدود هیجده ساله، برهنه و فقط با یک لنگ سفید نخی، از میان جمعت بیرون آمد و برابر او ایستاد، دستهایش چلیپاوار بر سینه، و سرش پایین بود. پیرمرد روی او علامت صلیب درسم کرد و برگشت. پسر آرام آرام دور انبوه مارهایی که پیچ و تاب می‌خوردند، شروع به قدم زدن کرد. دور اول را زد و در نیمهٔ دور دوم بود که از میان رقصندگان مردی بلند قامت که نقاب گرگ بر چهره و تازیانه‌ای از چرم بافته در دست داشت بسوی او رفت. پسر آنچنان ادامه می‌داد که انگار حضور کسی دیگر را حس نمی‌کرد. مرد گرگی نقاب، تازیانه‌اش را بای سر برد؛ لحظهٔ طولانی انتظار، سپس حرکتی سریع، صغیر تازیانه، و صدای محکم برخوردش با گوشت. بدن پسرک لرزید؛ اما صدایی از دهانش بیرون نیامد و با همان گامهای آهسته و یکنواخت به راه خود ادامه داد. گرگ، دوباره و سه باره فرو کوفت؛ و با هر ضربه، نخست صدای نفس نفس و سپس ناله‌ای عمیق از جمعیت بر می‌خاست. پسر همچنان گام می‌زد.

دور دوم و سوم و چهارم را زد. خون از بدنش روان بود. دور پنجم و ششم. ناگهان لئینا صورتش را با دست پوشاند و بنای هایهای را گذاشت. التماس می‌کرد: «وای! جلوشونو بگیرید، جلوشونو بگیرید!» اما تازیانه همچنان بیرحمانه فرود می‌آمد. دور هفتم. آنوقت پسرک یکبار توتلو خورد و بی آنکه هنوز صدایی از او برخیزد، برو در افتاد. پیرمرد روی او خم شد و

پرسفید درازی را برگرداند، لحظه‌ای آنرا بالا نگاه داشت تا مردم سرخیش را بچشم ببینند، و سپس آنرا سه بار روی مارها تکان داد. چند قطره فروچکید و ناگهان طلبها با نت‌های شتابان و هراسان دوباره به تپش افتادند. فریادی عظیم بلند شد. رقصندگان تاخوت کردند، مارها را برداشتند و از میدان بیرون دویدند. دقیقه‌ای بعد میدان خالی شد و تنها پسرک در همانجا که افتاده بود، دمر و کاملاً بی‌حرکت برجای ماند. سه پیرزن از يك کلبه بیرون آمدند و با اندکی تفرق او را بلند کردند و به درون بردند. عقاب و مرد مصلوب مدت کوتاهی بالای دهکده کشیک دادند؛ سپس چنانکه گفتی به اندازه کافی دیده‌بانی کرده‌اند، از میان درپچه‌هاشان آهسته آهسته به دنیای اموات فرورفتند و از نظر محو شدند.

لینا هنوز حق حق می‌کرد، مرتب می‌گفت: «خیلی وحشتناکه!» و تمام تسلی‌های برنارد بیهوده بود. می‌لرزید. «خیلی وحشتناکه! اون خردون! آخ: کاشکی سومارو باخودم آورده بودم.»

در اتاق میانی صدای پا بگوششان رسید.

لینا حرکتی نکرد، اما درحالی که دستش را روی صورتش گرفته بود و چیزی نمی‌دید، کنار نشست. فقط برنارد سر برگرداند.

مرد جوانی که اکنون قدم به روی مهتابی گذاشته بود لباس سرخپوستی داشت، اما گیسوان بافته او به رنگ کاه، چشمانش آبی آسمانی، و پوستش پوست سفیدی بود که برنزه شده باشد.

مرد ناشناس با انگلیسی بی‌عیب و لای مخصوصی گفت: «های. صبح بخیر. شما متلن هستید، نه؟ از «جای دیگه» خارج از وحشی کده اومدین؟»

برنارد، حیرت زده پرسید: «کی؟...»

مرد جوان آهی کشید و سری جنبانسد: «به آقای بینهایت بدبخت.»

اشاره‌ای به لکه‌های خون وسط میدان کرد و با صدایی لرزان از هیجان، پرسید:

«اون لکه لغتی رو می‌بینید؟»

لینا خود بخود ویی اختیار از پشت دستهایش گفت: «يك گرم به اذردو غم. کاش سومارو آورده بودم.»

مرد جوان ادامه داد: « من الان باید اونجا بودم . چرا نداشتند من قربانی بشم؟ آگه من بودم ده دور می‌زدم - دوازده، پونزده دور. پالوتیوا^۱ فقط هفت دور زد. اونا میتونستند دو برابر اون ازمن خون بگیرند. دریاهاى عظیم سرخ رنگه.» دستهایش را سخاوتمندانه باز کرد؛ سپس نومی‌دانه دوباره پایین انداخت. «اما اونا نداشتند. بخاطر قیافه‌م ازمن بدشون می‌ومد. همیشه همینطور بوده. همیشه.» اشک در چشمان مرد جوان حلقه زد؛ خجل شد و صورتش را برگرداند.

حیرت لئینا باعث شد که محرومیت از سوما از یادش برود. پوشش را از چهره اش کنار زد و برای نخستین بار ناشناس را نگرینست. «می‌خواهی بگویی که دلت می‌خواست با اون تازیانه بزندی؟»

مرد جوان که هنوز رویش آنطرف بود حرکتی به علامت تأیید نکرد: «بخاطر دهکده، برای اینکه بارون بیاد و غله‌ها سبز بشن. و برای خوشنودی پوکونگ^۲ و مسیح. دیگه برای اینکه نشون بدم میتونم درد رو بدون آه و ناله تحمل کنم. بله!» و صدایش ناگهان طنینی تازه گرفت، با غرور سینه سپر کرد و برگشت، و با کبر و گستاخی چانه‌اش را بالا گرفت: «برای اینکه نشون بدم که مردم... آخ!» نفسی خالی کرد، ساکت شد و خیره ماند. برای اولین بار در عمرش صورت دختری را دیده بود که گونه‌هایش به رنگ شکلات یا پوست سگ نبود، که مویش بور بود و فر دائم داشت، که حالتش (تازگی خیره کننده!) حالت کسی بود که نیتش خیر باشد. لئینا داشت به او تبسم می‌کرد؛ با خود می‌گفت چه پسر خوش قیافه‌ای است و چه اندام زیبایی دارد. خون به صورت مرد جوان دوید؛ چشمش را پایین انداخت و آنقدر احساس شکست کرد که ناچار شد رو برگرداند و وانمود کند که دارد بانگاهی بسیار خشن به چیزی در آنسوی میدان می‌نگرد.

سؤالهای برنارد فضا را عوض کرد. کی؟ چطور؟ چه وقت؟ از کجا؟

مرد جوان نگاهش را به برنارد دوخت (زیرا از بس شیفته لبخند لینا شده بود اصلاً جرأت نمی کرد نگاهش کند.) و کوشید تا خود را شرح دهد. لیندا او - لیندا مادرش بود (این کلمه لینا را ناراحت کرد.) - در وحشی کنده، غریب بودند. لیندا خیلی سال پیش، قبل از تولد او، از «جای دیگر» آمده بود، بامردی که پدرش بود (برنارد گوشه‌هایش را تیز کرد.) زن، یکه و تنها رفته بسود روی آن کوهها که در سمت شمال واقع بود تا گردش کند، از يك سرایشی پایین افتاده و سرش شکسته بود (برنارد باهیجان گفت: «ادامه بده، ادامه بده!») چندتا شکارچی از قبیله مالپائیس او را پیدا کرده و به دهکده آورده بودند؛ اما در مورد مردی که پدرش بود، لیندا دیگر هرگز او را ندید. اسمش توماس کین^۱ بود (بله، «توماس» اسم کوچک دی. اچ. سی. بود.) می بایست پرواز کرده و بدون زنش به «جای دیگر» برگشته باشد. مرد بد، بی عاطفه و غیر طبیعی.

سخنش را چنین پایان داد: «و به این ترتیب من توی مالپائیس به دنیا اومدم، توی مالپائیس.»

امان از گند و کثافت آن کلبه کوچک در آنطرف دهکده ا
 يك خاکدانی و زباله دانی آنرا از دهکده جدا می کرد. دوسگ قحطی زده
 داشتند با حالتی زشت، آشغالهایی را که پشت در تل انبار شده بود، بسو
 می کشیدند. درون کلبه، هنگامیکه وارد شدند، فضای نیمه تاریکی بود که بوی
 تعفن می داد و پراز و زوز مگس ها بود.

مرد جوان صدا زد: «لیندا!»

از اتاق اندرونی، صدای زنانه تقریباً زمختی گفت: «اومدم.» آنها منتظر
 ماندند. توی بادیهایی در کف اتاق، پس مانده يك وعده غذا، و شاید چندین

وعده، به چشم می خورد.

درباز شد. زن سرخپوست بسیار درشت هیکلی در باشنه در ایستاد و ناشناسها را برانداز کرد و با شك و تردید و دهان باز، به آنها زل زد. لینا با نفرت متوجه شد که دو دندان جلویی او افتاده و رنگ آنهایی که باقی مانده بودند... چندشش شد. صدرحمت به پیرمرده. چقدر چاق! صورتش از فرط گوشنالویی پرازچین و چروک بود. لبهای شکم داده اش با آن جوشهای قرمز، و رنگهای سرخ روی دماغش، و آن چشمهای خون گرفته. آن گردن- امان از آن گردن! و بالاپوشی که روی سرش انداخته بود- ژنده و کثیف. و آن پستانهای بزرگ زیر نیم تنه قهوه ای رنگ و گونی مانند، برآمدگی شکم و کناره های کفل. وای! صدرحمت به پیر مرده، صدرحمت! و بناگاه این جانور، سیلی از کلمات را رها کرد و با آغوش گشوده، خودش را به طرف لینا پرت کرد - یافوردا یا فوردا خیلی تهوع آور بود، لحظه ای دیگر، کم مانده بود از حال برود - لینا را روی برآمدگی، یعنی سینه اش، فشار داد و حالا نبوس و کسی بیوس. یا حضرت فوردا بوسه پراز آب دهن، و با آن بوی وحشتناک، پیدا بود که رنگ حمام به خود ندیده، بوی همان ماده مهوعی را می داد که توی بطری دلتاها و اپسلونها می ریختند (نه، درمورد برنارد صحت نداشت.)، درست بوی گندالکل، با سرعت هرچه تمامتر خود را پس کشید.

چهره ای گریه آلود و از شکل افتاده مقابلش بود؛ جانور داشت گریه

می کرد.

«آخ، عزیز دلم، عزیز دلم» سیلی از کلمات با حق حق جاری بود: «اگه بدونی چقدر خوشحالم - بعد از سالهای درازا به قیافه تمدن. آره، و لباسهای تمندانانه. چون فکر می کردم دیگه نصیب نمیشه که به تیکه ابریشم مصنوعی اصل، به چشم بینم.» آستین پیراهن لینا را با سرانگشت لمس کرد. ناخن هایش سیاه بود. «اون شلوارك مخمل نمای نازنین ایدونی جونم، من هنوز لباسهای سابقم رو دارم، همونها که باهاشون اومدم اینجا، گذاشته مشون توی به صندوق. بعداً نشونت میدم. گرچه اون ابریشم مصنوعیه سوراخ سوراخ شده.

حمایل سفید قشنگیه. البته باید اعتراف کنم که حمایل تیماجی سبز تو از اون هم قشنگتره. اون حمایل چندان به درد من یکی نخورد. «اشکش دوباره سرازیر شد:

«گمونم جان بهت گفته باشه چه رنجهایی کشیدم... بدون اینکه حتی يك گرم سوما بخورم. فقط گاه گذاری به جرعه مسکال^۱، هر وقت پوپه میاورد، میخوردم. پوپه پسر به که باهاش اخت بودم. اما مسکال بعدش حال بدی به آدم میده، پیوتل^۲ هم آدمو مریض میکنه. بعلاوه همیشه روز بعدش اون احساس مزخرف خجالت زدگی رو به اعلا درجه در آدم ایجاد میکنه. من هم دچار خجالت شدم، فکرشو بکن: من، یه بتا - بچه دار بشم، خودتو جای من بذاره.» (صرف همین پیشنهاد لرزه به تن لنینا انداخت.) «هر چند تقصیر من نبود، قسم میخورم؛ چون هنوز نمیدونم چرا اینطور شد، با وصف اینکه تموم تمرینهای مالتوسی رو انجام می‌دادم - میدونی، به ترتیب شماره، يك، دو، سه، چهار، همیشه، قسم میخورم؛ ولی بهر تقدیر اینطور شد. و البته اینجا چیزی از قبیل «مرکز سقط جنین» وجود نداشت. راستی اون مرکز هنوز توی جلسی دایره؟» لنینا با سر اشاره مثبت کرد. «هنوز سه شنبه‌ها و جمعه‌ها بانورافکن چراغونی میشه؟» باز لنینا جواب مثبت داد.

«اون برج شیشه‌ای قشنگ و صورتی رنگه!» طفلکی لنینا صورتش را بالا گرفته بود و با چشمان بسته و در عالم خلسه در بحر آن تصویر و خاطره روشن فرورفته بود. زمزمه کنان گفت: «منظره رودخونه در شب.» دانه‌های درشت اشک، آرام آرام از لای پلکهای درهم رفته‌اش بیرون می‌تراوید.

«غروب با هوايما از استوك پوگز برگشتن، و بعدش یه حمام گرم و ماساژ بادکش لرزان... اما اینجا.» نفسی عمیق کشید، سر تکان داد، چشمانش را دوباره باز کرد، یکی دوبار دماغش را بالا کشید، بعد توی انگشتش فین کرد

۱- meskal مایع مسکر نیرومندی که مکزیک‌ها با تخمیر صبرزد می‌گیرند - م.

۲- Popé

۳- Peyotl لفظ، اصلاً اسپانیولی و بمعنی نوعی کاکتوس بومی مکزیک است. خوردنش خلسه می‌آورد و تأثیرات روانه‌تی فوق‌العاده برجای می‌گذارد. از خانواده مسکالین است. م.

و آنرا بادامن نیم‌تاش پاک کرد و در جواب حالت غیرارادی صورت لنینا که عفش نشسته بود، گفت: «وای، خیلی باید ببخشی، نایست این کارو می‌کردم. آخه آدم وقتی دستمال‌نداره چکار کنه؟ یاد می‌آد که اونوقتها، اون همه کثافت، چقدر حال‌رو آشوب می‌کرد، ضد عفونی که در کار نبود. همون اولی که منو آوردند اینجا، کلمه‌ی شکاف و حشتناک برداشته بود. نمیتونی تصورش رو بکنی که چی‌روش می‌گذاشتند. نجاست، آره نجاست! همه‌ش بهشون می‌گفتم: «تمدن، عقیم سازی است» و مثل اینکه نمی‌گوچولو باشند هی بهشون می‌گفتم: «استرپتو کوک!» همینجوری، برو به برج بانجوری، تا به به حمام تمیز و به به جای جیش ددر بر بخوری» اما مگه به‌خرجشون می‌رفت؟ چطور میتونستند بفهمند؟ آخرش دینگه عادت کردم. خوب، بینم، آگه آب داغی در کار نباشه چطور میشه چیزی رو تمیز کرد؟ به این رختها نگاه کن. این پشم کثافت که مثل ایریسم مصنوعی نیست. هی دوام می‌آد، هی دوام می‌آد. اگر هم پارگی پیدا کنه باید تعمیرش کنی. ولی من بتا هستم؛ کارم توی بخش بارورسازی بود. کسی یادم نداده که از این کارها بکنم. کار من این نبود. بعلاوه، هیچوقت تعمیر لباس کار درستی شمرده نمیشد. وقتی سوراخ شدنند بندازشون دور و نوشو بخور. «هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر» درست نیست؟ تعمیر کردن یه کار ضد اجتماعیه. اما اینجا وضع بکلی فرق میکنه. مثل اینکه داری با یه مشت دیوونه زندگی می‌کنی. هر کاری که میکنند دیوونه‌واره. «لیندا دوروبرش را پایید، دید که جان و برنارد از پیششان‌درفته‌اند و دارند در میان خاک و خل و آشغالهای بیرون کلبه بالا و پایین قدم می‌زنند؛ ولی با این وجود صدایش را رازگویانه آهسته کرد و در حالیکه لنینا سیخ شده بود و با اشمزاز خود را پس می‌کشید، آنقدر نزدیک به او تکیه داد که نفس بویناک و آغشته به سم چنین، موی بناگوش او را تکان داد. یا صدای دورگه بیج کرد:

«مثلا روشی که در مورد روهم ریختن با یکدیگه دارند. دیوونگیه.

بهت میگم ، دیوونگی مطلق. « هر کسی متعلق به دیگران است » متعلق نیستند؟
 نیستند؟ آستین لینا را می کشید و سماجت می کرد. لینا با سر برگردانده اش
 پاسخ مثبت داد.

نفسی را که نگهداشته بود بیرون داد و موفق شد که یکی دیگر را
 تاحدی بدون آلودگی بالا بکشد.

لینا ادامه داد: « آره ، در اینجا هیچکس نمیتونه به بیشتر از يك نفر تعلق
 داشته باشه. و اگه از راه طبیعی با آدمها آمیزش کنی ، دیگران تورو فاسد و
 ضداجتماع میدونند: ازت نفرت پیدا میکنند و میخوان سر به تنت نباشه. یه روز
 عده زیادی زن اومدند و قشقره راه انداختند، چون مردهاشون اومده بودند پیش
 من. خوب، چرا نیان؟ اونوقت ریختند روسرم... نه، خیلی هولناک بود. نمیتونم
 برات تعریف کنم.» صورتش را بادست پوشاند و لرزید. «زنهای اینجا خیلی نفرت-
 انگیزند. دیوونه‌ند، دیوونه و سنگدل. از تمرین مالتوسی، یا بطری، یا تخلیه و از این
 قبیل ، هیچی سرشون نمیشه. از این خاطر همیشه خدا آستن اند - عین سگها.
 خیلی تهوع آورده. فکرشو بکن که من هم... وای ، حضرت فورده، حضرت فورده!
 با اینهمه جان برام دلخوشی بزرگی بود. نمیدونم بدون اون چه خاکی بسر
 می کردم. هرچند که ناراحت میشه هر وقت یه مردی... درست مثل جوجه پسر ،
 هرچند. بهدفعه (ولی این وقتی بود که بزرگتر شده بود.) میخواست «وایهو-
 سیوا» ی بینوا رویکشه - اون بود یا پوپه؟ - آره، فقط به این خاطر که من گاه
 گذاری باهاشون میگذردوندم. به این خاطر که هیچوقت نتونستم بهش حالی کنم
 که این کاریه که مردم متملن حتماً باید بکنند. من معتقدم که دیوونگی مسریه.
 بهر حال مثل اینکه جان این اخلاق دو از سرخپوستها به ارث برده. چون البته
 خیلی نومی اونها بوده. گوا اینکه باهاش خیلی بیرحمانه رفتار می کردند و بهش
 اجازه نمیدادند کارهایی رو که بچه‌های دیگه می کنند، بکنه. که این خودش از
 یه نظر مفید واقع شده، چون زحمت منو در اینکه يك کمی ترییش کنم، کمتر

کرده. البته، اگر هیچ اطلاع و سابقه قبلی نداشته باشی خیلی مشکله. خیلی چیزها هست که آدم نمیدونه؛ کار من نبوده که بدونم. میخوام بگم، اگر به بچه ازت پرسه هلیکوپتر چطور کار میکنه، یا چه کسی دنیا رو ساخته - خوب، جوابش رو چی میدی اگر بتا باشی و همیشه خدا توی بخش بارورسازی کار کرده باشی؟ چه جوابی باید بهش بدی؟»

بخش هشتم

بیرون کلبه ، در میان خاک و زباله (حالا سگها شده بودند چهارتا) ،
برنارد و جان آهسته بالا و پایین می رفتند.

برنارد می گفت: « برای من خیلی مشکله که تشخیص بدم و باز سازی
کنم. مثل اینکه ما توی دو سیاره متفاوت و دو قرن مختلف زندگی می کنیم.
مادر ، همه این کثافت ها ، خداها ، سن پیری ، و ناخوشی ها ... » سر تکان داد.
« تصورش تقریباً غیرممکنه. فقط در صورتی می فهمم که برام شرح بدی. »

« چی رو شرح بدم ؟ »

« اینو. » دهکده را نشان داد. « اونو. » اشاره اش به کلبه آن طرف دهکده

بود. « همه چیزو. نموم زندگی تو. »

« آخه چی بگم ؟ »

« از اولش. از اونجایی که حافظت یاری میکنه. »

« از اونجا که حافظم یاری میکنه . » جان ابرو درهم کشید. سکوتی

طولانی برقرار شد.

هوا خیلی گرم بود. مقدار زیادی کلوچهٔ آرد جوا و ذرت شیرین خورده بودند. لیندا گفت: «یا بچه جون بگیر بخواب.» تسوی رختخواب بزرگ کنار هم دراز کشیدند. «بخون.» و لیندا خواند: «استرپتوکوک اهیمنجوری، برو به برج بانوری» و «بچه جون‌آی بچه جون، دیگه باید از بطری بیایی بیرون.» صدایش خفیف‌تر و خفیف‌تر شد...

سر و صدای زیادی بلند شد و او از خواب پرید. مردی کنار تختخواب ایستاده بود، غول‌پیکر و ترسناک. داشت چیزی به لیندا می‌گفت و لیندا می‌خندید. پتو را تا زیرچانه‌اش کشیده بود، اما مرد دوباره آنرا پس زد. گیسوی مرد شبیه دورشته طناب سیاه بود و يك النگوی نقرهٔ قشنگ، مرصع به سنگهای آبی رنگ بدست کرده بود. جان از النگو خوشش آمد اما بهر حال ترس برش داشته بود؛ صورتش را پشت تن لیندا قایم کرد. لیندا دستش را روی بدن او گذاشت و او احساس امنیت کرد. لیندا با کلمات دیگری که جان دستگیرش نمیشد به مرد گفت: «نه، آخه جان اینجاست.» مرد نگاهی به او و سپس به لیندا انداخت و با صدای نرم، چند کلمه حرف زد. لیندا گفت: «نه.» اما مرد روی تختخواب به طرف جان خم شد. چهره‌اش زخمی و هراس‌انگیز بود؛ طناهای سیاه زلفش به پتو سایید. لیندا دوباره گفت: «نه.» و جان فشار محکم دستهایش را بدور خود حس کرد. «نه، نه! اما مرد، يك دست جان را گرفت و آنرا رنجه کرد. او جیغ کشید. مرد دست دیگرش را گرفت و بالا کشید. لیندا هنوز او را نگهداشته بود و می‌گفت: «نه، نه!» مرد کلمه‌ای کوتاه و خشم‌آمیز به زبان آورد و ناگهان دستهای لیندا رها شد. «لیندا، لیندا!» لگد می‌انداخت و اینطرف و آنطرف می‌پرید؛ اما مرد او را بلند کرد و بسوی دربرد، آنرا باز کرد، جان را وسط اتاق مجاور روی زمین گذاشت و برگشت و در را پشت سر خود بست. جان بلند شد و به طرف در دوید. روی نك پا ایستاد و توانست دستش را به تمليك در برساند. آنرا کنار زد و در را کشید، اما باز نشد. فریاد زد: «لیندا» لیندا جوابی

اتاقی بسیار بزرگ و تقریباً تاریک را بیاد می‌آورد؛ آنجا اشیاء چوبی بزرگی وجود داشت که به آنها ریسمان بسته بودند و عده زیادی زندور آنها ایستاده بودند - لیندا گفت: «دارند جاجیم می‌بافند.» به او گفت که بنشیند گوشه اتاق پیش بچه‌های دیگر و خودش رفت به کمک زنها. جان مدت زیادی با بچه کوچولوها بازی کرد. ناگهان آدمها شروع کردند با صدای بلند حرف زدن. زنها لیندا را هل می‌دادند و او گریه می‌کرد. به طرف در رفت و جان هم دنبالش دوید. از مادرش پرسید که چرا آنها عصبانی شدند. لیندا گفت: «چون به چیزی رو پاره کردم. بعد خود او هم عصبانی شد. «من از کجا بلدم مثل اونها از این چیزهای لمتی بیافم؟ وحشی‌های کثیف!» از لیندا پرسید وحشی یعنی چه. وقتی به‌خانه برگشتند، پوپه جلوی در منتظر بود و با آنها داخل شد. کدو قلیانی بزرگی در دست داشت، پر از چیزی که مثل آب بنظر می‌آمد؛ جز اینکه آب نبود بلکه چیز بدبویی بود که دهن را می‌سوزاند و آدم را به سرفه می‌انداخت. لیندا جرعه‌ای نوشید، و پوپه هم. بعد لیندا خنده زیادی کرد و بلند بلند حرف می‌زد. سپس او و پوپه رفتند به اتاق دیگر. وقتی پوپه بیرون رفت، جان رفت توی اتاق. لیندا در رختخواب بود و به خواب چنان عمیقی فرو رفته بود که جان نتوانست بیدارش کند.

پوپه خیلی وقت‌ها می‌آمد. می‌گفت آن چیزی که توی کدو قلیانی است اسمش مسکال است، اما لیندا می‌گفت باید به آن بگویند سوما؛ با این تفاوت که بدش حال بدی به آدم می‌دهد. جان از پوپه بدش می‌آمد، از همه‌شان بدش می‌آمد. از همه آن مردهایی که سراغ لیندا می‌آمدند. یکروز عصر که داشت با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد - به خاطر می‌آورد که هوا سرد بود و برفردوی کوهها نشسته بود - به کلبه که برگشت، صداهای غضب‌آلودی از اتاق خواب به گوشش خورد. صداهای زانانه بود و حرفهایی می‌زدند که جسان حالیش

نمی‌شد اما همینقدر حدس می‌زد که حرفهای بدبید است. بعد ناگهان : شَرَق ! يك چیزی افتاد ؛ صدای اینطرف و آنطرف رفتن سریع آمدها را شنید ، و يك صدای شرق دیگر و بعد سر و صدایی شبیه كتك زدن قاطر ، با این تفاوت که قاطر اینقدر استخوانی نبود . بعد لیندا جیغ کشید: « آخ نزنید ، نزنید ، نزنید ! » جان دوید تو . سه زن بودند با بالاپوشهای سیاه. لیندا روی تختخواب بود. یکی از زنها مچ دستش را گرفته و دومی افتاده بود روی پاهایش تا لنگد نبراند. سومی داشت با شلاق می‌زدش. يك بار ، دو ، سه بار. هر بار، لیندا جیغ می‌کشید. با گریه گوشه بالاپوش زن را می‌کشید: « ترو خدا نزن. » با دست آزادش جان را دور می‌کرد. شلاق باز پایین آمد و لیندا باز جیغ زد. جان دست قهوه‌ای رنگ و بزرگ زن را میان دستهای نگاه داشت و با تمام قوا گاز گرفت. زن فریادی کشید. دستش را تاب داد و آزاد کرد و او را چنان هل داد که زمین خورد. وقتی که دراز بدراز افتاد ، سه بار شلاقش زد. بیش اذهر چیزی که تا حالا دیده بود درد و سوزش داشت - مثل آتش. شلاق بار دیگر صغیر کشید و فرود آمد. اما این بار لیندا بود که جیغ کشید.

جان شب همان روز پرسید: « خوب لیندا، چرا میخواستن آزارت بدن؟ » جان داشت گریه می‌کرد چون قرمزی جای شلاق‌دوی گرده‌اش هنوز شکنجه‌اش می‌داد. اما علت دیگر گریه‌اش این بود که چرا مردم تا این حد بیرحم و بی-انصاف اند ، و اینکه او يك بچه كوچك بیشتر نبود و نمی‌توانست در مقابل آنها کاری از پیش ببرد. لیندا نیز می‌گریست. درست است که او آدم بزرگ بود اما آنقدر قوی هیکل نبود که از پس سه نفرشان بر بیاید. دمورد او هم ظلم شده بود. « چرا میخواستن آزارت بدن ؟ »

« نمیدونم. چه میدونم؟ » مشکل میشد صدایش را شنید چون به‌شکم‌دراز کشیده و صورتش را توی بالش فرو کرده بود . ادامه داد: « میگن اون مردها مال اونها هستن. » و مثل اینکه اصلاً چیزی نگفته بود. انگار با یله نفر در درون خودش حرف می‌زد. حرفهایی طولانی که او سر در نمی‌آورد ؛ عاقبت لیندا با صدایی بلندتر از پیش ، گریه را سرداد.

« وای ، گریه نکن لیندا، گریه نکن. »

خود را به او فشرد، دستش را دور گردنش حلقه کرد. لیندا دادکشید:
 «آخ، بیا شو نیمه! اوای!» و سخت هلش داد. سرش خورد به دیوار. لیندا
 فریاد زد: «بیجه! احمق!» و آنوقت یکباره شروع کرد به چک زدن به او.
 چک، چک...

جان زار می‌زد: «لیندا، آخ مادر جون، نزن!»

«من مادر تو نبوده‌م، از این بعد هم نیستم.»

«آخه لیندا... آخ!» به گونه‌اش سیلی زد.

لیندا فریاد می‌کشید: «مثل وحشی‌ها شدن، مثل حیواناتها بیجه زایدن...
 اگه بخاطر تو نبود تاحالا رفته بودم پیش «بازرس»، ایهو رفته بودم. اما بابچه
 که همیشه خیلی تنگ و رسوایی بیار میاد.» دید که لیندا دوباره می‌خواهد
 بزندش، دستش را بالا آورد که حایل صورتش باشد. «وای، نزن لیندا، قربونت
 برم.»

«بیجه جونورا!» دست جان را پایین زد؛ صورتش بی‌حفاظ شد.

«نزن، لیندا.» چشمش را بست و منتظر ضربه شد.

لکن لیندا نزد کمی بعد چشمانش را باز کرد و دید که لیندا دارد
 نگاهش می‌کند. کوشید به‌روی لیندا لیخند بزند. ناگاه لیندا دستش را دور او
 حلقه کرد و حالا نبوس و کی نبوس.

گاهی لیندا روزهای متوالی اصلاً بلند نمی‌شد. در بستر دراز می‌کشید
 و ماتم می‌گرفت. یا آنکه از مایعی که پوپه می‌آورد می‌نوشید، و خنده زیادی
 می‌کرد و به خواب می‌رفت. گاهی اوقات مریض می‌شد. اغلب فراموش می‌کرد
 او را شستشو بدهد، و برای خوردن، چیزی جز کلوچه آرد جو وجود نداشت.
 جان به‌خاطر آورد نخستین باری را که لیندا آن جانورهای ریز را لای موهای او
 پیدا کرد، چقدر جیغ زد، چقدر جیغ زدا

خوش‌ترین اوقات، هنگامی بود که لیندا برایش از «جای دیگر» حرف می‌زد. «می‌تونی پرواز کنی، هر جا که دلت بخواد.»

«هر جا که دلت بخواد.» و برایش از موسیقی قشنگی که از توی يك جعبه بیرون می‌آمد صحبت کرد، از تمام بازیهای جالبی که می‌توانستی بکنی، از چیزهای خوشمزه‌ای که می‌توانستی بخوری و بیاشامی، از نوری که هر وقت يك شیء کوچک روی دیوار را فشار می‌دادی، می‌آمد، از تصویرهایی که می‌توانستی همانطور که می‌بینی، آنها را بشنوی و لمس کنی و بو بکشی، از يك جعبه دیگر که مخصوص درآوردن بوهای خوش بود، از خانه‌های صوتی و سبز و آبی و نقره‌ای به بلندی کوهها، همه خوشحال بودند و هیچکس غمزه یا غضبناک نبود، هر کسی متعلق به دیگران بود، از قوطی‌هایی حرف زد که بوسیله آنها می‌توانستی آنچه را که در آنطرف دنیا اتفاق می‌افتاد ببینی و بشنوی، از بچه‌های توی بطریهای قشنگ و پاکیزه - همه چیز بی‌نهایت تمیز بود، نه هیچ بوی گندی در کار بود و نه کثافتی - و آدمها هیچوقت تنها نبودند، بل که باهم زندگی می‌کردند و به اندازه رقص‌های تابستانی اینجا، یعنی مالپائیس، خوش و شاد بودند، بل که خیلی شادتر، شادی آنها همه روزه بود، همه روزه.

... جان ساعتها گوش می‌داد، و گهگاه، هنگامی که او و بچه‌های دیگر از بازی خسته می‌شدند، یکی از پیرمردان دهکده برایشان با کلماتی متفاوت سخن می‌گفت، از «تغییر دهنده بزرگ جهان»، از «نبرد طولانی میان «دست راست» و «دست چپ»، میان «تر» و «خشک»، از «آووناولونا»^۱ که با فکر کردن در شب مه عظیمی ایجاد کرد و آنگاه همه جهان را از مه ساخت؛ از «مادر زمین» و «پدر آسمان»؛ از «آهایوتا»^۲ و «مارسیلما»^۳ دو همزاد جنگ و اقبال؛ از مسیح و «پوکونگ»؛ از «ماری» و «اتساناتله بی»^۴، زنی که خود را دوباره جوان می‌کند، از «سنگ سیاه» در «لاگون» و «عقاب» بزرگ

۱- Awonawilona

۲- Ahaiyuta

۳- Marsailema

۴- Etsanatilehi

و «بانوی آکوما»^۱ داستانهای عجیب، و برای او عجیب‌تر، چون به زبانی دیگر بودند و از اینرو درست نمیشد از آنها سر در آورد. وقتی در رختخواب دراز می‌کشید. می‌رفت توی رؤیای بهشت ولندن و بانوی آکوما و قطار در قطار بچه‌هایی که توی بطریهای پاکیزه بودند، و پرواز کردن مسیح و پرواز کردن لیندا و مدیر کل «کارخانه‌های جوجه‌کشی جهان» و آووناویلونا.

خیلی از مردها سراغ لیندا می‌آمدند. بچه‌ها کم‌کم جان را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. با کلمات عجیب و غریبی می‌گفتند که لیندا بدکاره است؛ حرفهایی به لیندا می‌زدند که جان حالش نمی‌شد اما همینقدر می‌دانست که حرفهای بد بد است؛ یک‌روز شعری را درباره لیندا دم گرفتند. جان به طرفشان سنگ پرت کرد. آنها جواب دادند؛ سنگ تیزی سرش را شکافت. خون بند نمی‌آمد؛ سر رویش از خون پوشیده شد.

لیندا، خواندن را یادش داد. بایک تکه زغال، اشکالی روی دیوار کشید ... یک حیوان چندانک زده، یک بچه‌توی بطری؛ بعد چند حرف نوشت: «گر به روی سفره است» «ریگ توی دیگ است». او سریع و آسان یاد می‌گرفت. لیندا وقتی جان توانست تمام کلماتی را که او روی دیوار نوشته بود بخواند، صندوق چوبی بزرگش را باز کرد و از زیر آن شلوارهای گلی کوچک و مضحکی که هیچوقت نمی‌پوشید، کتاب کوچک و نازکی بیرون کشید. جان آنرا زیاد دیده بود. لیندا گفته بود: «وقتی بزرگ‌شدی میتونی بخونیش.» خوب، حالا به اندازه کافی بزرگ شده بود. مغرور بود. لیندا گفت: «می‌ترسم برات چندان جالب و مهیج نباشه، اما فقط همینو دارم.» آه کشید. «ایکاش دستگاہهای خون‌ندن رو که ما توی لندن داشتیم دیده بودی!» جان شروع به خواندن کرد: «پرودش بچه

۱ - Acoma = تیره‌ای از قبایل کرس Keres ساکن نیومکزیکو که به زبان کرسی که باهیچیک از زبانهای شناخته شده قرابت ندارد تکلم می‌کنند. - م.

از نظر شیمیائی و باکتری شناسی. آموزش عملی برای کارکنان بئای جنین خانه. يك ربع تمام طول کشید تا بتهایی عنوان را خوانند. کتاب را پرت کرد روی زمین. «کتاب مزخرف، مزخرف!» و به گریه افتاد.

پسرها هنوز شعرهای وقیحشان را دربارهٔ لیندا می خواندند. گاهی هم به لباسهای ژندهٔ جان می خندیدند. وقتی رختهایش پاره می شد لیندا بلد نبود آنها را وصله پینه کند. به او می گفت که در «جای دیگر» مردم لباسهای سوراخ شده را دور می اندازند و نوش را می خورند. پسرها بسرش فریادمی زدند: «لباس پاره پاره، لباس پاره پاره ا!» باخود می گفت: «عوضش من بدم بخونم، اونا که بلد نیستن. اصلا نمیدونن خواندن یعنی چی.» اگر باجدیت به فکر خواندن می افتاد، خیلی راحت می توانست وقتی دستش انداختند تظاهر به بی اعتنائی کند. از لیندا خواست که کتاب را دوباره به او بدهد.

هر قدر پسرها بیشتر انگشت نشان می کردند و شعر می خواندند، او جلدی تر درس می خواند؛ بزودی توانست کلمات را بخوبی بخواند. حتی درازترینشان را، اما معاشان چه بود؟ از لیندا می پرسید؛ لیکن حتی هنگامی که او جواب می داد بنظر نمی رسید که معاشان چندان روشن شده باشد، و لیندا معمولاً نمی توانست جواب بدهد.

سؤال می کرد: «مواد شیمیائی یعنی چی؟»

«اوه، به موادی مثل نمکهای منیزوم، الکل برای کوچک و عقب مانده نگهداشتن دلتاها و اسیلونها، و کربنات کلسیم برای استخوان، و از این جور چیزها.»

«آخه لیندا، مواد شیمیائی رو چطور میسازند؟ از کجا میارند؟»

«من نمیدونم. اونا زو باشیسه مصرف میکنند. وقتی هم که شیشه خالی شد میفرستند به «انبارمواد شیمیائی» تا باز بدن. فکر کنم این مواد رو کارکنان «انبار مواد شیمیائی» میسازند. یا اینکه اونا میفرستند از کارخونه بیارند. نمیدونم.»

هیچوقت کارهای شیمیایی نکردم. همش باجین‌ها سروکار داشتم.»
 در مورد هر چیز دیگری که می‌پرسید وضع به همین منوال بود. لیندا
 هیچوقت نمی‌دانست. پیرمردان دهکده، جوابهای خیلی قاطع تری داشتند.
 «تخم مردها وهمه جانورها، تخم خورشید و تخم زمین و تخم آسمان —
 آووناویلونا آنها را از «مه افزایش» ساخته. حالا جهان چهار رحم دارد؛ او
 تخم‌ها را ته چهارتا رحم گذاشته، و تخم‌ها کم‌کم شروع به روییدن
 می‌کنند...»

یکروز (جان بعداً تاریخ آنرا کمی پس از دوازدهمین سالگرد تولدش
 تخمین زد) به خانه برگشت و دید کتابی که تا آنوقت ندیده بود کف اتاق
 افتاده. کتاب قطوری بود و خیلی قدیمی نشان می‌داد. شیرازه‌اش را موش خورده
 بود؛ بعضی از اوراقش کنده و چروکیده بود. آنرا برداشت و صفحه‌ عنوانش را
 نگاه کرد. نام کتاب این بود:

آثار کامل ویلیام شکسپیر .

لیندا روی تخت دراز کشیده بود و داشت با پیاله جرعه جرعه از آن
 مسکال بوگندو می‌نوشید؛ گفت: «اینوپوپه آورده.» صدایش کلفت و گرفته و مانند
 صدای کسی دیگر بود. «افتاده بود گوشه‌ یکی از صندوقهای «آنتیلوپ کایوا»^۱
 می‌گن صدها سال اونجا بوده. فکر کنم حقیقت داره، چون من دیدمش و به نظرم
 پراز چرندوپرند اومد. غیر متمدنانه‌ست. با اینحال به‌درد این می‌خورده که باهاش
 تمرین خون‌دندندو ادامه بدی.» جرعه آخر را نوشید، پیاله را کنار تخت روی
 زمین گذاشت، یکی دوبار سسکه کرد و به خواب رفت.

۱ — Antelope Kiva = کابوای بزکومی. کابوا چنانکه پس از این هم چند جا خواهد آمد
 محوطه‌ای است در دهکده‌های سرخپوشی، اغلب پایین‌تر از سطح زمین که برای انجام تشریفات و
 مراسم خاص مورد استفاده است. — م .

جان کتاب را بی هدف باز کرد.

«نه، بل زیستن

در میان عرق بویناک بستری پلشت

دم کردن در فساد، خوشگذرانی و عشق‌بازی

در هرزه خانه‌ای دل آشوب...»

این کلمات عجیب در ذهنش چرخ می‌خورد و غرش می‌کرد، مانند رعد زبانداز؛ مانند طبلها در رقصهای تابستانی، اگر طبلها می‌توانستند حرف بزنند؛ مانند مردانی که «سرود برکت» می‌خواندند، دل انگیز، آنقدر دل انگیز که به‌خروش درمی‌آمدی؛ مانند «میتسیما»ی فرتوت که روی برها و چوبهای تراشیده و خرده استخوانها و سنگهایش افسون می‌خواند - کیاتلاتسیلو سیلوکو، کیای سیلو سیلو تمبتل - ولسی بهتر از افسون میتسیما، چون از آن با معنی‌تر بود، چون با او حرف می‌زد؛ حرفهای قشنگ ولسی فقط نیمه مفهوم، افسونی بسیار زیاد دربارۀ لیندا؛ درباره‌ی لیندا که تخت‌شده بود و خروپف می‌کرد، درحالی‌که پیاله‌ی خالی کف اتاق کنار تخت افتاده بود؛ درباره‌ی لیندا و پوپه، لیندا و پوپه.

بیش از پیش از پوپه بدش آمد. آدم ممکنست لبخند بزند و در عین حال بدذات باشد. يك بدذات بیرحم، خیانتکار، هرزه و بی‌همتا. معنای دقیق آن کلمات چه بود؟ او بیش از نصف آنها را نمی‌فهمید اما افسونشان نیرومند بود و درکله‌اش صدا می‌کرد، و بگونه‌ای چنان بنظرش آمد که تاکنون هیچوقت بواقع از پوپه نفرت نداشته، هیچوقت بواقع از او نفرت نداشته چون هیچوقت قادر نبوده که بگوید چقدر از وی نفرت دارد. اما اکنون این کلمات را در اختیار داشت، این کلمات همچون طبل و سرود و افسون را، این کلمات و داستان عجیب و غریبی را که از ورای آنها بازگو می‌شد (از سر و ته آنها سر در نمی‌آورد اما قشنگ بودند، به‌رحال قشنگ بودند) - دلیل نفرت از پوپه را به‌دست اومی‌دادند، و نفرتش را واقعیت بیشتری می‌بخشیدند؛ حتی خود پوپه را هم بیشتر جنبه‌ی واقعیت

می بخشیدند.

یکروز که پس از بازی به خانه برگشت، در اتاق اندرونی باز بود و آندو را دید که کنار هم بخواب رفته بودند - لیندای سفید پوست و کنارش پوپه تقریباً سیاه که يك دستش زیر سر لیندا بود و دست دیگرش روی پستان او، و یکی از دو زلف بافته و درازش روی گردن او افتاده بود، انگار مار سیاهی دور گردنش پیچیده بود و می خواست خفه اش کند. کدو قلیانی پوپه و پیاله، کف اتاق کنار تخت افتاده بود. لیندا خروپف می کرد.

قلب جان انگار از جا کنده شد و بجای خود حفره ای باقی گذاشت. او تهی بود، تهی و سرد، و بیمارگونه و گیج. به دیوار تکیه داد تا خود را سرپا نگهدارد. بیرحم، خیانتکار، هرزه... این کلمات مثل صدای طبل، مثل سرود برکت، و مثل افسون تکرار می شدند و خود را در ذهن او تکرار می کردند. سردی بدنش ناگهان به داغی تبدیل شد. گونه هایش از هجوم خون داغ شد، اتاق چرخ می خورد و پیش چشمش تاریک می شد، دندان قروچه می کرد و پشت سرهم می گفت: «میکشمش میکشمش، میکشمش!» و ناگهان کلمات بیشتری نیز یافت.

هنگامی که او مست خفته است، یا در جنون شهوت

یا بر بسترش، لذتک از زنا با محارم...

افسون در کنارش بود، افسون شرح می داد و امر می کرد. قدم به اتاق بیرونی پس گذاشت. «هنگامی که او مست خفته است...» کارد گوشت بیری کف اتاق نزدیک اجاق دیواری افتاده بود. آنرا برداشت و دوباره نک پا به طرف در رفت. «هنگامی که او مست خفته است، مست خفته است...» به درون اتاق دوید و کلاد را پایین آورد - وای، خون! دوباره زد، وقتی که پوپه به سنگینی غلت زد، دستش را بالا برد تا بار دیگر بزند، اما دید میج دستش گرفته شده، گرفته شده - آخ، آخ! - پیچ خورد. نمی توانست تکان بخورد، به دام افتاده بود، و این چشمان سیاه و کوچک پوپه بود که از فاصله خیلی نزدیک به او زل زده بود. نگاهش را برگرداند. شانه چپ پوپه دو جا شکاف برداشته بود. لیندا داشت ضجه می زد: «وای، خونو بین! خونو بین!» هرگز قادر نبود منظرة خون را تحمل کند. پوپه دست دیگرش را بالا برد - جان فکر کرد می خواهد بزندش. سیخ شد تا

ضربه را تحویل بگیرد. امدست فقط زیرچانه‌اش را گرفت و صورتش را چرخاند. بنحوی که ناچار شد دوباره توی چشم پوپه نگاه کند، برای زمانی دراز، ساعتها وساعتها. و ناگهان - نتوانست تاب بیاورد - گریه را سرداد. پوپه زد زیر قهقهه. با زبان سرخپوستی متفاوتی گفت: «برو، برو آها پوتای شجاع من.» جان به اتاق دیگر دوید تا اشکهایش را پنهان کند.

میتسیمای فر توت به زبان سرخپوستی گفت: «تو پونزده سالته، حالامیتونم کاسه‌گری رو بهت یاد بدم.»

کنار رودخانه چمباتمه زدند و با هم شروع به کار کردند. میتسیما يك تکه گل رس برداشت و گفت: «اولش یه ماه کوچولو درست می‌کنیم.» پیرمرد گل را تخت کرد، سپس لبه‌هایش را برگرداند. ماه تبدیل به پیاله‌ای توخالی شد.

جان با کندی و ناشیگری، حرکات ظریف پیرمرد را تقلید کرد. «یه ماه، یه پیاله، و حالا یه مار.» میتسیما تکه گل دیگری را چرخاند و به صورت استوانه‌ای قابل انعطاف درآورد، آنرا حلقه کرد و روی لبه پیاله سوار کرد. «بعدش یه مار دیگه. باز یکی دیگه، باز یکی دیگه.» میتسیما کوزه را حلقه به حلقه بالا آورد؛ اول باریک بود بعد شکم داد و دوباره در قسمت گردن، باریک شد. میتسیما فشار می‌داد، با کف دست تپ تپ می‌زد، دست میکشید و میزان می‌کرد؛ عاقبت درست شد، به شکل همان کوزه‌های آشنای مالپائیس، اما رنگش بجای سیاه، سفید خامه‌ای بود و با این وجود صاف صاف. مال جان که تقلید بی‌قواره‌ای از کوزه میتسیما بود کنارش قرار گرفت، جان با نگاه کردن به هر دوی آنها بی اختیار خنده‌اش گرفت.

گفت: «ولی دومی بهتر در میاد.» و شروع کرد به درست کردن يك تکه گل دیگر.

ساختن، شکل‌دادن، احساس اینکه انگشتانش از مهارت و قدرت بهره‌ور

می‌شود - اینها به او لذتی فوق‌العاده می‌بخشید. ضمن کار باخود زمزمه می‌کرد: «آ، ب، ث، ویتامین د، روغن توی کبک، ماهی روغن توی آب دریا.» و میتسیما نیز شعر می‌خواند - شعری درباره کشتن یک خرس. تمام روز را کار کردند و در تمام روز دل جان از شادی شدید و جذبه آمیز لبریز بود.

میتسیمای پیرگفت: «زمتون دیگه کمان سازی رو یادت میدم.»

مدتی دراز بیرون خانه ایستاد؛ و سرانجام تشریفات به انجام رسید. در باز شد، آنها بیرون آمدند. اول کوتلو آمد، دست راستش را باز کرده بود و مشتش را چنانکه گفتی تکه جواهرگرانهایی را، محکم می‌فشرد. بدنیا لش کیا کیمه؟ به همان‌سان با مشت فشرده و دست گشوده. خاموش قدم بر می‌داشتند و پشت مرشان برادرها و خواهرها و پسر عمو دختر عموها و تمام گروه افراد مسن، در سکوت راه می‌پیمودند.

از دهکده خارج شدند و به فلات رو کردند. در لبه تخته‌سنگ، باخورشید صبحگاهی رودر روشدند و درنگ کردند.

کوتلومشتش را باز کرد. یک خرده آرد جو در کف دستش سفیدی میزد آنرا استشمام کرد، چند کلمه‌ای زیر لب گفت، و سپس آنرا، یک مشت گرد سفید را، به طرف خورشید پرتاب کرد. کیا کیمه نیز به همان ترتیب عمل کرد. بعد پدر کیا کیمه جلو آمد و تکه چوب پرداز مخصوص دعا را بالای سر آورد، دعایی طولانی خواند و سپس تکه چوب را به دنبال آرد جو پرت کرد.

میتسیما با صدای بلندگفت: «تموم شد، اونازن و شوهر شدند.»
 وقتی که برگشتند، لیندا گفت: «تنها چیزی که میتونم بگم اینه که به خاطر به چیزی به این ناچیزی اینهمه داد و قال راه انداختن لزومی نداره. توی

کشورهای متمدن وقتی به پسر میخواد با یسه دختری باشه فقط کافیه که... ببینم جان، کجا داری میری؟»

جان اعتنایی به حرفش نکرد و دوان دوان رفت، رفت، رفت، به جایی که با خودش خلوت کند.

«تموم شد.» کلمات میتسیمای فرتوت در مغزش صدا می کرد: تموم، تموم... با عشقی خاموش و دوزادور، اما شدید و پاک باخته و عنان گسیخته، کیا کیمه را دوست می داشت. و حالا همه چیز تمام شده بود. شانزده سال داشت.

در «آنتیلوپ کایوا»^۱ در پرتو ماه تمام، رازها عیان می شدند، رازها می مردند و زاییده می شدند. پسرها می رفتند پایین، به دره کایوا، و مرد بیرون می آمدند. پسرها را ترس برداشته بود و درعین حال بیتابی می کردند.

وسرانجام روز شد. خورشید پایین رفت و ماه بالا آمد. جان همراه آنها دیگر رفت. مردها، سایه وار درمدخل کایوا ایستاده بودند. پلکان به آن اعماق که با نور سرخ روشن بود پایین می رفت، اکنون پسرهای جلویی شروع به پایین رفتن کرده بودند. ناگهان یکی از مردها جلو آمد، بازوی جان را چسبید و او را از صف بیرون کشید. او در رفت و به میان آنها دیگر دوید. این بار مرد او را زد و مویش را کشید. مرد دیگری گفت: «تونه، تونه، ننه سگ!» پسرها غش غش خندیدند. «بروگمشوا!» و هنگامی که هنوز دور و بر گروه می پلکید، مردها دوباره فریاد کشیدند: «بسرگمشوا!» یکی از آنها دولا شد، سنگی برداشت و پرت کرد؛ «بروگمشو، گمشو، گمشوا!» بارانی از سنگ باریدن گرفت. با سروروی نحون آلود به میان تاریکی گریخت. از میان نور سرخ کایوا صدای سرود خواندن می آمد. حالا بقیه پسرها از پلکان پایین رفته بودند. او تنهای تنها شده بود.

۱-Kiva چنانکه شرحش در حاشیه همین بخش گذشت محوطه‌ای است در دهکده‌های سرخپوستی پایین‌تر از سطح زمین جهت انجام مراسم ویژه - ۲.

تهای تنها، دور از دهکده، در پهنه برهنه فلات. صخره، در نور مهتاب مانند استخوانهای صاف و صیقلی بنظر می آمد. آن پایین، در میان دره، گرگها به روی ماه زوزه می کشیدند. کوفتگی بدن رنجش می داد، و از زخمها هنوز خون روان بود؛ لکن گریه وزاری او به سبب درد نبود؛ بلکه به این خاطر که سخت تنها بود، به این خاطر که او را در این دنیای اسکلت مانند صخره ها و مهتاب، تنها رها کرده بودند. در لبه شیب، روی زمین نشست. ماه پشت سرش بود؛ به پایین، به سایه تیره فلات، به سایه تیره مرگ، نگریست. فقط بایست يك قدم برمی داشت. يك پرش کوچک... دست راستش را جلوی نور مهتاب گرفت. از زخم روی مچش هنوز خون بیرون می تراوید. هر چند لحظه به چند لحظه قطره ای که زیر نور مرده رنگ، تیره و تقریباً بیرنگ می نمود، فرو می افتاد. قطره، قطره، قطره، فردا، فردا، فردا...

او زمان، مرگ، و خدا را کشف کرده بود.

مرد جوان می گفت: «تنها، همیشه تنها.»

این کلمات در ذهن برنارد طنینی غم آلود ایجاد کرد. تنها، تنها... باطقیان

صمیمیت گفت: «منم همینطور، بینهایت تنها.»

جان شگفت زده بنظر می آمد: «تو هم؟ فکر میکردم توی «جای دیگه»

...منظورم اینه که لیندا همیشه می گفت که اونجا هیچکس تنها نیست.»

برنارد ناراحت و سرخ شد. با لکنت زبان و چشمهای برگردانده گفت:

«میدونی، من فکر میکنم يك کمی با اغلب مردم فرق دارم. اگه آدم جور دیگری

تخلیه بشه...»

مرد جوان با اشاره سر گفت: «آره، همینطور که میگی. اگه آدم جور دیگری

باشه محکوم به اینه که تنها بمونه. اونا با آدم بدمشن. میدونی که اونا منو از

همه چیز محروم کرده‌ند؟ وقتی بس‌های دیگه رو فرستادند تا شب رو توی کوه‌ها بگذروند - میدونی، وقتی مجبوری توی خواب بینی حیوون مقدست کدومه - اونا نگذاشتند من همراه اونای دیگه برم؛ هیچیک از اسرار رو برام نگفتند.» و افزود: «هرچند، من خودم کشف کردم. پنج روز تموم هیچی نخوردم، یه شب خودم آتهارفتم بالای اون کوه‌ها.» با دست نشان داد.

برنارد مشوقانه لبخندزد و پرسید: «چیزی خواب دیدی؟»

جوان اشاره مثبت کرد: «ولی نمیتونم بهت بگم چی دیدم.» اندکی ساکت ماند؛ سپس با صدایی آهسته ادامه داد: «یه دفعه کاری کردم که هیچکدوم از اونهای دیگه نکرده بودند؛ وسط ظهر توی تابستون، روی یه صخره ایسادم و دستهام رو باز کردم، عین مسیح روی صلیب.»

«برای چی؟»

«می‌خواستم بدونم مصلوب شدن یعنی چی. اونجا افتادن زیر آفتاب...»
«آخه چرا؟»

«چرا؟ خوب...» تأمل کرد. «چون حس می‌کردم باید این کار رو بکنم. چون مسیح اینو تحمل کرد. دیگه اینکه اگه آدم یه خطایی مرتکب شده باشه... از این گذشته من بدبخت بودم؛ علت دیگه‌ش همین بود.»

برنارد گفت: «این طرز درمان بدبختی که مضحکه.» اما بعد فکر کردو متقاعد شد که بالاخره در این کار کمی معنی وجود داشت. از سوما خوردن که بهتر بود...»

مرد جوان گفت: «بعد از مدتی از حال رفتم، با صورت افتادم زمین. جای زخم رومی بینی؟» انبوه موهای زرد را از روی پیشانی‌ش کنار زد. جای زخم، رنگت باخته و چروک خورده، روی شقیقه راستش پیدا بود.

برنارد نگاه کرد و سپس با اندکی چندش سرعت نگاهش را برگرداند. طوری تریب شده بود که دلر همیشه به اندازه نازک نارنجی بودنش نبود. صرف تصور مرض یا زخم برایش نه تنها هراس انگیز، بل که زنده و نفرت انگیز بود. مثل کثافت یا از شکل افتادگی یا پیری. با شتاب موضوع را عوض کرد.

پرسید: «بینم دلت میخواد یا ما برگردی لندن؟» و با این پرسش، نخستین گام را درحمله‌ای برداشت که نقشه‌اش را در آن خانه کوچک از هنگامی که حدس زده بود پدر این وحشی جوان کیست، در خفا پرورده بود. «دلت میخواد؟»

گل از گل مرد جوان شکفت: «جدی میگی؟»

«البته؛ آگه بتونم اجازه بگیرم.»

«لیندا هم؟»

برنارد با تردید مکث کرد. آن موجود تهوع آورده، امکان نداشت، مگر، مگر... ناگاه به خاطر برنارد خطور کرد که همین تهوع آور بودن او ممکنست بسیار مفید واقع شود. فریاد زد: «حتماً، حتماً!» و مکث‌های اولیه‌اش را باصمیمیتی بیش از حد پرسروصدا، جبران کرد.

مرد جوان نفسی عمیق کشید. «فکر کنم راست در اومد - اون چیزی که تموم

عمر خوابش رو می‌دیدم. یادت میاد میراندا چی میگه؟»

«میراندا کیه؟»

اما جوان بظاهر سؤال را نشنید. می‌گفت: «وای، عجیبه!» چشمانش می‌درخشید و صورتش گل انداخته بود. «چقدر مخلوقات خوب در اینجا فراوانند! انسانیت چقدر زیباست!» ناگهان فروغ صورتش عمیق تر شد؛ داشت به لینا می‌اندیشید، به فرشته‌ای در جامه‌ای از ابریشم مصنوعی به رنگ سبز سیر، سرشار از جوانی و پودر و ماتیک، و گوشه‌الود، که با صفای باطن تبسم می‌کرد. صدایش بند آمد. شروع کرد: «ای دنیای قشنگ نو» و ناگهان حرفش را برید؛ خون از گونه‌هایش پریده بود؛ رنگش به سفیدی کاغذ می‌مانست. پرسید: «با اون ازدواج کرده‌ی؟»

«چی کرده‌م؟»

«ازدواج. میدونی - برای همیشه. اونا به زبون سرخپوستی میگن «برای

همیشه»؛ بریدنی در کارش نیست.»

«ای فورده، نه!» برنارد نتوانست از خنده خودداری کند.

جان هم خندید، اما به دلیلی دیگر - او از شادی محض می‌خندید.

جان تکرار کرد: «ای دنیای قشنگ نو، ای دنیای قشنگ نو که یکچنین
مردمانی داری. بیایید همین حالا حرکت کنیم.»
برنارد باشگفتی و گیجی به مرد جوان خیره شد و گفت: «تو گاهی به طور
غریبی حرف می‌زنی. بهر صورت، بهتر نیست صبر کنی تا دنیای نورو به چشم
بینی؟»

بخش نهم

لینا پس از این روز پرازعجایب و وحشت، خود را مستحق استراحت کامل و مطلق می‌دید. بمحض آنکه به استراحتگاه برگشتند شش حب نیم‌گرمی سوما بلعید و ظرف ده دقیقه رهسپار ابدیت ماه شد. دست کم هجده ساعت طول می‌کشید تا دوباره به‌زمان برگردد.

در این اثنا برنارد در دل تاریکی، اندیشناک و باچشمان باز دراز کشیده بود. خیلی از نیمه شب گذشته بود که به خواب رفت، خیلی از نیمه شب گذشته بود؛ اما بیخوابیش بی‌ثمر نبود؛ او نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

صبح روز بعد درست در ساعت ده، مردیک‌هشتم سیاه، با اونیفورم سباز هلیکوپتر خارج شد. برنارد در میان بوته‌های صبرزد انتظارش را می‌کشید. برنارد توضیح داد: «خانم کراون مشغول گذراندن مرخصی سوماست. مشکل قبل از ساعت پنج برگرده. که تا آنوقت هم هفت ساعت وقت داریم.» می‌توانست به‌سانتافه پرواز کند، تمام کارهایی را که بایست می‌کرد انجام بدهد، و خیلی پیش از زمانی که لینا بیدار شود به‌م‌پائیس بازگردد.

«اگه اینجا تنها باشه صحیح و سالم می‌مونه؟»

مردیک‌هشتم سیاه، به‌او اطمینان داد: «صحیح و سالم عین هلیکوپترها.»

سوار ماشین شدند و بلافاصله حرکت کردند. درده وسی و چهار دقیقه روی بام اداره پست سانتافه فرود آمدند؛ درده وسی وهفت، برنارد با «دقتر بازرسی جهانی» دروایت هال تماس گرفت، درده وسی ونه دقیقه، داشت بامنشی مخصوص چهارم حضرت فورد پناه صحبت می کرد، در ده و چهل و چهار، مشغول تکرار ماقع برای منشی اول بود، در ده و چهل وهفت دقیقه ونیم، صدای کلفت و مطمئن خود مصطفی موند بود که درگوشش صدا می کرد.

برنارد تهنه پته کنان گفت: «من جسارتم فکر کردم که ممکنه حضرت تعالی این موضوع رو واجد فواید علمی کافی تشخیص بدید...»

صدای کلفت گفت: «بله، آنرا واجد فواید علمی تشخیص میدهم. این دو موجود را همراه خودتان به لندن ببرید.»

«حضرت تعالی مستحضر هستید که بنده به يك اجازه مخصوص احتیاج...»
مصطفی موند گفت: «دستورهای لازم در همین لحظه به سرپرست وحشی-
کده ارسال می شود. همین حالا می روید به دقتر سرپرستی. روزبخییر آقای
مارکس.»

سکوت برقرار شد. برنارد گوشی را آویخت و به پشت بام شافت.
به گامای يك هشتم سیاه سبزپوش گفت: «دقتر سرپرستی.»
در ده و پنجاه و چهار دقیقه، برنارد داشت با سرپرست دست می داد.
«خوشوقتم آقای مارکس، خوشوقتم.» صدای مطمئن اولحنی خاضعانه داشت:
«ما همین حالا دستورهای مخصوصی دریافت کرده ایم...»

برنارد حرفش را برید: «میدونم، يك لحظه پیش تلفنی با حضرتش صحبت کردم.» لحن پرملال اونشان می داد که عادتاً تمام روزهای هفته را با حضرتش در حال صحبت بوده است. خودش را روی يك صندلی انداخت. «مرحمتی بفرمایید که تمام اقدامات لازم در اسرع وقت انجام بشه.» با تأکید تکرار کرد: «در اسرع وقت.» کیفش کاملاً کوک بود.

دریازده و سه دقیقه، تمام اوراق لازم را درجیب خود داشت.
بالحنی تشویق آمیز به سرپرست که او را تادم در بدرقه کرده بود گفت:
«به امید دیدار، به امید دیدار.»

پیاده به هتل رفت، بعد از استحمام و ماساژ با دکش لرزان، و اصلاح الکترولیتی، به اخبار صبح گوش داد، نیم ساعتی برنامه تلویزیونی تماشا کرد، ناهار آسوده‌ای خورد، و در ساعت دوونیم با مرد يك هشتم سیاه پرواز کرد و به ما لپائیس بازگشت.

مرد جوان پشت در استراحتگاه ایستاده بود.

صدا زد: «برناردا! برناردا!» جوابی نیامد.

با کفشهای پوست گوزنیش بی سروصدا از پله‌های جلوی در بالا رفت و در را فشار داد. قفل بود.

خانه نبودند! نبودند! این موخس‌ترین چیزی بود که تا کنون برایش اتفاق افتاده بود. لنینا از او خواسته بود که به سراغشان بیاید، و حالا خانه نبودند. روی پله نشست و گریه را سرداد.

نیم ساعت بعد به ذهنش رسید که از پنجره نگاهی بکند. نخستین چیزی که به چشمش آمد، چمدان سبز رنگی بود که روی در آن حروف ل. ک. نقاشی شده بود. شعله شادی از درونش زبانه کشید. سنگی برداشت. شیشه شکسته با صدای جرنجک بر زمین افتاد. لحظه‌ای بعد داخل اتاق شد. چمدان سبز را باز کرد؛ ناگهان رایحه لنینا را استشمام کرد، ریه‌اش را از وجود جوهری او پر کرد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید؛ لحظه‌ای حالت ضعف به او دست داد. سپس روی جعبه گرانها خم شد، دست روی آن کشید، آنرا جلوی نور گرفت و وادسی کرد. زیپ‌هایی که روی شلوارک مخمل مصنوعی اضافی لنینا قرار داشت در وهله اول يك معما بود، سپس حل شد، خوشحالی، زیپ، بازهم زیپ، زیپ، بازهم زیپ، مسحور شده بود. نعلین‌های سبز لنینا قشنگترین چیزهایی بود که به عمرش دیده بود. تای يك جفت زیربیراهنی زیپ‌دار را باز کرد، شرمزده شد، و سرعت آنرا کنار انداخت؛ اما يك دستمال ابریشم مصنوعی عطر آگین را بوسید و يك روسری را دور گردنش پیچید. يك قوطی را باز کرد و ابری از پودر خوشبو به هوا بلند کرد. دستهایش پودری شد. آنها را با سینه و شانه و بازوان لختش پاک کرد.

رایحه دل‌انگیز! چشمهایش را بست؛ گونه‌هایش را به بازوی پودیش مالید. مالش پوست لطیف به صورتش، رایحه گردمشکین درمنخرینش — وجود حقیقی لئینا. زمزمه کرد: «لئینا لئینا!»

صدایی اورانگان داد و سبب شد که با احساس گناه سر برگرداند. مسروقاتش را توی چمدان چپاند و در آنرا بست؛ بعد دوباره گوش داد و نگاه کرد. نه نشانه‌ای از حیات بود و نه صدایی. با وصف این حتماً چیزی به گوشش خورده بود — چیزی مثل آه، مثل غوغا تخته. روی نك پا به طرف در رفت و با احتیاط باز کرد و پیش روی خود، پاگرد وسیعی دید. آنطرف پاگرد، دردیگری نیمه باز بود. وارد شد، در را پیش کرد و از لای درز نگاه کرد.

آنجا، روی تخت کوتاهی، لئینا با پیرهن خواب يك تکه صورتی رنگ در خوابی خوش فرو رفته و شمد از رویش کنار رفته بود، صورتش در میان طره افشانش چنان زیبا بود، ناخنهای صورتی پاهایش و صورت اخمویش در حال خواب، چنان حالت کودکانه و رقت‌انگیزی داشت، و حالت درماندگی دستهای آویخته و اعضا و جوارح نرم و لطیفش چنان بی‌آلایش بود، که اشک در چشمان جان حلقه زد.

جان یا نهایت احتیاطاتی که اصلاً لزومی نداشت — چون صدای گلوله هم نمی‌توانست لئینا را قبل از موعد مقرر از مرخصی سوماى او فراخواند — داخل اتاق شد، روی زمین کنار تخت زانو زد. خیره شد، دستهایش را بر سینه گذاشت، لبانش جنبید. زمزمه کرد: «چشمهایش.»

«چشمهایش، گیسویش؛ گونه‌اش، خراسیدنش، صدایش؛

از اینها سخن به میان آور، آه آن دستش،

که در منجش با آن، همه سبدها مرکبی سیاه‌اند

که ملامتنامه خویش را می‌نگارند؛ که در برابر پنجه لطیفش

كرك جوجه قو زبراست.»

مگسی دور لئینا وزوز کرد، جان آنرا داند. «مگس‌ها» به یادش آمد.

«بامعجزه سید دست ژولیت عزیز، توانند گرفت،

و توانند ربود نعمت جاوید را از زبان او،

آنکسی که، با وجود شرم پاك و ملکوتیش
هنوز برافروخته می‌شود. چنانکه گویی بوسه‌های خودشان را گناه
می‌بندارد.»

خیلی آهسته، با حالت درنگ و تردید کسی که جلو می‌رود تا پرنده‌ای
رمنده و شاید برگزند را نوازش کند، دستش را دراز کرد. دستش در فاصله یکی-
دو سانتیمتری آن انگشتان آویخته، در شرف تماس، لرز لرزان برجای ماند.
آیا جرأت آنرا داشت؟ آیا جرأت داشت با دست بی‌قد و قیمت خود، حرمت آن
دست... نه، نداشت. پرنده خطرناکتر از آن بود. دستش پس رفت. لنینا چقدر
دلربا بود! چقدر دلربا!

سپس ناگهان به این فکر افتاد که فقط کافست زیبایی را که زیر گردنش بود
بگیرد و بایک تکان محکم پایین بکشد... چشمانش را برهم گذاشت، و سرش را
مثل سگی که سرش را بعد از خروج از آب می‌تکاند، تکان داد. افکار قبیح! از
خودش شرمش آمد. شرم پاك و ملکوتی...!

وزوز دیگری در فضا پیچید. آیا مگس دیگری خیال داشت نعمت جاوید
را بریابد؟ زنبور بود؟ نگاه کرد، چیزی ندید. وزوز بلندتر و بلندتر شد، طوری
خود را متمرکز کرد که انگار پشت پنجره‌های کرکره‌ای بود. هوا پیمان جان با
هول و تکان به پا جست و به اتاق دیگر خزید، از میان پنجره بازجستی زد، و باریکه
راهی را که از میان بوته‌های بلند صبر زرد می‌گذشت، شتابان پیمود و هنگامیکه
برنارد مارکس از هلیکوپتر پایین می‌آمد، بموقع از وی استقبال کرد.

عقرهٔ هر چهار هزار ساعت برقی در چهار هزار اتاق «مرکز بلومزبری» دو بیست و هفت دقیقه را نشان می‌دادند. «این کنلوی صنعت» چنانکه مدیر دوست داشت آنرا چنین بنامد، پراز صدای ورور، و وزوز موقع کار بود. همه مشغول بودند و همه چیز تحت نظم و قاعده در حرکت و جنبش. زیر میکروسکوپها، اسپرما توزوئیدها، در حالیکه دشان را دیوانه وار تکان می‌دادند، با سر می‌چپیدند تری تخم‌ها؛ و تخم‌های بارور شده منبسط می‌شدند، تقسیم می‌شدند، یاد صورتی که بوخانوفسکیزه شده بودند، جوانه می‌زدند و در انبوه چنین‌های مجزا از یکدیگر، بخش می‌شدند. پله‌های برقی از «بخش سرنوشت سازی اجتماعی» با تلخ تلخ به زیر زمین می‌رفتند، و آنجا، در فضای نیمه تاریک و قرمز رنگ، چنین‌هایی بودند که روی بالش صفاقی‌شان با حرارت ملایم عمل می‌آمدند و از خونواره و هورمون بحداشباع تغذیه می‌کردند، یا بعرض خود ادامه می‌دادند، یا اینکه آنها را مسموم و رشدشان را متوقف می‌کردند تا به صورت اسپیلونهای عقب مانده درآیند. صفهای متحرک با وزوز و تلخ تلخ خفیفی بنحوی غیر قابل رؤیت در خلال هفته‌ها و

ادوار متمادی به طرف بخش تخلیه می‌خزیدند، آنجا که بجه‌های تازه از بطری درآمده، نخستین فریاد وحشت و حیرت خود را سر می‌دادند.

در طبقات تحتانی زیرزمین دینامها فرقر می‌کردند، آسانسورها بالا و پایین می‌رفتند. در طبقات یازده گانه شیرخوارگاه، وقت غذا بود. از میان هزار و هشتصد بطری، هزار و هشتصد جنین بدقت برچسب خورده، همزمان بایکدیگر، شیشه مواد مترشحه خارجی پاستوریزه خود را می‌مکیدند.

بالای سر آنها در ده طبقه عریض و طولیل خوابگاه، پرسودخترهای کوچک که هنوز آفتقد جوان بودند که احتیاج بمخواب بعد از ظهر داشته باشند، مثل همه افراد مشغول دیگر، با آنکه سردر نمی‌آوردند، سرگرم گوش دادن ناخود آگاه به درسهای خواب آموز راجع به حفظ الصحه، اجتماعی بودن، شعور طبقاتی، و ماجرای عاشقانه کودکان نوپا، بودند. بازروی این اشکوبها، سالنهای بازی قرار داشتند که در آنجا وقتی هوا بارانی بود، نهصد بچه بزرگتر، خود را با ساختمان سازی و گل بازی، و قایم موشک، و بازی جنسی سرگرم می‌کردند.

وزز، وززا کندو داشت و زوز می‌کرد، مشغول و خوشحال. آواز دختران جوان بالای سر لوله آزمایش هاشان، شادمانه بود. سرنوشت سازان ضمن کار سوت می‌زدند، و در بخش تخلیه، روی بطریهای خالی، چه مضمونهای عالی‌ای که کوك نمی‌شد! اما چهره‌مدیر، هنگامیکه همراه هنری فاستر داخل بخش بارور سازی شد، از بس جلدی بود، حالتی عبوس و خشک داشت.

داشت می‌گفت: «يك سرمشق و عبرت همگانی دهمین بخش، چون اینجا بیشتر از هر جای دیگر در مرکز جوجه کشی، کارگرهای طبقات بالا دارد. بهش گفتم ساعت دوونیم، اینجا بیاید پیش من.»

هنری با بزرگواری تزویر آمیزی افزود: «کارش رو خیلی خوب انجام

میده.»

«می‌دانم. اما همین بهترین دلیل برای سخت گیری است. برتری ذهنیش برایش به همان نسبت مسؤولیتهای اخلاقی بیار آورده. هر چه استمدادهای آدم بیشتر باشد، قندتش درگمراه کردن زیادتر است. یکنفر رنج بکشد بهتر است تا عده زیادی فامد بشوند. آقای فاستر اگر منصفانه قضاوت کنید می‌بینید هیچ

اها تنی شنیع تر از داشتن رفتار غیر متعارف نیست. قتل فقط باعث از بین رفتن فرد می شود و انگهی مگر فرد چیست؟» با حالت بر انداز کردن ردیف میکروسکوپها، لوله های آزمایش و دستگاه های جوجه گیری را نشان داد. «مامی تو انیم فرد جدید را با کمترین زحمت بسازیم هر قدر دلمان بخواهد. غیر متعارف بودن فقط حیات فرد را مورد تهدید قرار نمی دهد؛ بلکه تهدیدش متوجه تمام اجتماع است.» و تکرار کرد: «بله، تمام اجتماع. اه، دارد می آید اینجا.»

برنارد وارد اتاق شده بود و داشت از لایسلی ردیف های بارور کننده ها به طرف آندومی رفت. لفافی از اعتماد بنفس آمیخته به غرور، حالت عصبی او را مخفی می کرد. صدایش که گفت: «صبح بخیر آقای مدیر،» آنقدر بی جهت بلند بود، که برای جبران خطایش، با صدای نرم و مضحک جیر جیرمانندی، گفت: «شما از من خواسته ید که پیام اینجا و باهتان صحبت کنم.»

مدیر بالحنی حاکی از فال بدگفت: «از شما خواستم که بیاید اینجا پیش من. فکر کنم دیشب از مرخصی برگشتید.»

برنارد پاسخ داد: «بله.»

مدیر تکرار کرد: «...بله» و روی «ب» چنبره زد. سپس ناگهان صدایش را بالا برد و جاززان گفت: «خانمها و آقایان! خانمها و آقایان!» آواز دخترها، بالای سر لوله های آزمایش، و سوت مشغولانه متصدیان میکروسکوپها، ناگهان بند آمد. سکوتی عمیق حکم فرما شد؛ همه دور و بر خودشان را نگاه کردند.

مدیر بار دیگر تکرار کرد: «خانمها و آقایان.» «ببخشید از اینکه اینطور کارتان را قطع کردم. وظیفه ای شاق مرا تحت فشار گذاشته. امنیت و ثبات جامعه در خطر است. بله، خانمها و آقایان، در خطر. این مرد» با حالت اتهام به برنارد اشاره کرد: «این مرد که اینجا پیش چشم شما ایستاده، این آلفا مثبت که اینهمه موهبت به او ارزانی شده و در نتیجه همینقدر باید از او انتظار داشته باشیم، این همقطار شما — یا بهتر نیست پیش گویی کنم و بگویم همقطار سابق؟ — از اعتمادی که بهش داشتیم بطرز زشتی سوء استفاده کرده. او با نظریه های بدعت گذاران هاش درباره ورزش و سوما، با عدول مفتضحانه اش از زندگی جنسی متعارف، با سرپیچی اش

از روشهای «فورد بزرگ» و «مثل بچه‌های توی بطری» رفتار کردنش در خارج از ساعات اداری» (در اینجا علامت T بر سینه رسم کرد.) «ثابت کرده که دشمن اجتماع، و پامال کننده، خانمها و آقایان، پامال کننده نظم و ثبات، و خائن نسبت به نفس «تمدن» است. به همین دلیل من پیشنهاد می‌کنم بر کنارش کنیم، از سمتی که در این مرکز دارد مفتضحانه بر کنارش کنیم، پیشنهاد می‌کنم فوراً تقاضای انتقالش را به یک شعبه فرعی خیلی بی‌اهمیت، بکنیم، و برای اینکه تنبیه او هر چه بیشتر به مصالح اجتماع خدمت کند، حتی المقدور او را از تمام مراکز مهم جمعیت بیرون کنیم. در ایسلند مجال کمتری خواهد داشت تا با راه و رسم فورد نشناسانه‌اش دیگران را گمراه کند.» مدیر مکشی کرد سپس دستهایش را بر سینه گذاشت و با حالتی مؤثر رو به برنارد کرد و گفت: «مارکس، می‌توانی هیچ مدرکی نشان بدهی برای اینکه من محق نباشم حکمی را که درباره توشده اجرا کنم؟»

برنارد با صدایی بسیار بلند جواب داد: «بله، میتونم.»

مدیر باحالتی یکه خورده ولی با همان بختی، گفت: «پس نشان بده.»
 «حتماً. اما مدرک توی دالانه. یک کمی صبر کنید.» برنارد به طرف در دوید و آنرا چارطاق کرد و دستورداد: «بیا تو!» و مدرک آمد تو و خود را نشان داد. صدای نفس نفس و مهمه حیرت و وحشت بلند شد؛ یک دختر جوان جیغ کشید، یک نفر که رفته بود بالای صندلی تا منظره را بهتر ببیند دولوله آزمایش پر از اسپرما توزوئید را انداخت. لیندا، پف کرده و قلنبه، در حالی که بین آن قامت‌های جوان و استوار و آن چهره‌های دیگرگون، هیولای قرون وسطایی عجیب و وحشتناکی می‌نمود، پا به درون اتاق گذاشت، با ناز و غمزه، لبخند بیریخت و بیرو حش را تحویل می‌داد، و هنگام گام برداشتن، باحالتی که غرض از آن ظاهراً تموج شهوت‌انگیز بود، لمبرهای کت و کلفتش را می‌چرخاند. برنارد کنار او قدم بر می‌داشت.

برنارد با اشاره به مدیر گفت: «بیا، خودشه.»

لیندا با انزجار پرسید: «فکر کردی شناختمش؟» سپس رو به مدیر کرد: «البته که شناختمت، تو ما کین، هر جا که بری، میان هزار نفر هم که باشی میشناسمت. ولی شاید تو منو فراموش کرده‌ی. یادت نمیداد؟ یادت نمیداد تو ما کین؟ لیندای تو.» همچنان به او می‌نگریست، سرش را کج کرده بود و هنوز لبخند می‌زد، اما

لبخندی که حالت اعتماد به نفس آن، در برابر حالت نفرت توأم با خشک زدگی مدیر، رفته رفته کاهش یافت، تا آنجا که متزلزل شد و از بین رفت. با صدایی لرزان تکرار کرد: «یادت نمیاد، تو ما کین؟» نگاهش نگران و درد آلود بود. صورت پر لک و بیس و قلیپده اش بطرز مضحکی متعجب شد و به صورت شکلک اندوه زاید الموصف درآمد. «تو ما کین!» دستش را دراز کرد. یکتفر شروع کرد به نخودی خندیدن.

مدیر به سخن درآمد: «منظور از این...»

«تو ما کین!» لیندا جلو دوید، بالا پوشش دنبالش کشیده می شد، دستش را دور گردن او انداخت و سرش را در سینه او پنهان کرد. فغان بی امان خنده مردم شدت می گرفت.

مدیر فریاد زد: «... شوخی عملی عجیب و غریب چیست؟»

با صورت برافروخته کوشید تا خود را از آغوش لیندا خلاص کند. لیندا دیوانه وار آویزان شده بود. «آخه سن لیندا هستم، لیندا.» شلیک خنده، صدای او را خفه کرد. بلندتر از صدای غوغا فریاد کشید: «تو باعث شدی من بچه پیدا کنم.» سکوت ناگهانی و هول انگیزی حکمفرما شد. مدیر ناگهان رنگش را باخت، از تقلا باز ایستاد، و در حالیکه میج دستهای او را در دست داشت، بیم زده به او خیره شد. «آره، بچه - و من مادرش بودم.» لیندا این کلمه قبیح را همچون دعوتی به مبارزه، به میان سکوت حرمت شکسته رها کرد؛ سپس بناگاه از او کند، و شرمگین، شرمگین، صورتش را در دستهایش پوشاند و هایشای گریه را سرداد. «تقصیر من نبود تو ما کین. چون من اقدامات جلوگیری رو مرتب انجام می دادم، نمی دادم؟ مرتب... اما بهر حال اون برای من مایه دلخوشی بود.» رو کرد به طرف دروصدا زد: «جانا جان!»

جان یلدرنگ آمد، لحظه ای در آستانه درمکث کرد، دوروبر خود را پایید، سپس با کنشهای پوست گوزنبش، نرم و بیصدا، سرعت و شلنگ اندازان، عرض اتاق را پیمود، در مقابل مدیر زانو زد، و با صدایی مشخص گفت: «پدر جان!» این کلمه (از آنجا که «پدر» - بادلاتش برجیزی که اندک فاصله ای با کثافت و انحراف اخلاقی بچه زاییدن، داشت - آنقدر که صرفاً ناهنجار بود

وقیع نبود، و ناشایستگی اش بیشتر به خاطر بوی ناکی اش بود تا هرزگیش)، این کلمه که زشتیش در حد مضحکه بود، باعث گشایش آنچیزی شد که بصورت فشاری تحمل ناپذیر در آمده بود. صدای انفجار خنده برخاست، خیلی بلند و متشنج گونه، غرش پشت غرش، چنانکه گفתי هرگز نمیخواست تمام بشود. پدرجان - و او مدیر بود! پدرجان! یا فوردا! یا فوردا واقعاً که عالی بود، غریو و غوغا خود را تکرار می کرد، کم مانده بود اجزاء صورتها از هم پاشیده بشوند، اشکها روان بود. شش تالوله آزمایش دیگر حاوی اسپرمانوزوئید به زمین انداخته شد. پدرجان! مدیر بازنگ پریده و چشمهای از حلقه بیرون آمده، با عذاب حقارت آمیخته به سرگشتگی، دوروبر خود را نگاه می کرد.

پدرجان! صدای خنده، که بوی تمام شدنش می آمد، باردیگر بیش از پیش بلند شد. مدیر دستهایش را کرد توی گوشش و خود را از اتاق بیرون انداخت.

بخش یازدهم

بعد از آن صحنه کذائی در بخش بارورسازی، تمام افراد طبقات بالای لندن برای دیدن این موجود بامزه سرودست می‌شکستند، موجودی که در مقابل مدیر مرکز جوجه‌کشی و تربیتی - یا بهتر آنستکه بگوئیم مدیر سابق، چون مردک بینوا بلافاصله پس از آن جریان استعفا داده بود- زانو زده بود، خود را به خاک انداخته و او را (شوخی، بامزه تر از آن بود که واقعیت داشته باشد) «پدرجان» خطاب کرده بود. برخلاف او، لیندا چنگی به دل نمی‌زد؛ هیچکس کمترین تمایلی به دیدن لیندا نداشت. گفتن اینکه فلان کس مادر است - سوای شوخی بود؛ وقاحت بود. بعلاوه، لیندا وحشی واقعی نبود، توی بطری عمل آمده و مثل همه افراد دیگر تربیت شده بود؛ بنا بر این نمی‌توانست افکار عجیب و غریب داشته باشد. از همه اینها گذشته - و این برای عدم تمایل مردم به دیدن لیندا به مراتب قویتر از دلایل دیگر بود - مسأله شکل و شمایلش در بین بود؛ چاق؛ جوانی از دست داده؛ با دندانهای خراب، و صورت پر لک و پیس، و آن قد و قواره (یا حضرت فورد!) - نمیشد نگاهش کنی و به دل غشه نیفتی، بله، واقعاً به دل غشه. از اینرو بهترین مردمان، کاملاً مصمم بودند که رنگ لیندا را نبینند. لیندا هم به نوبه خود هیچ اشتیاقی به دیدن ایشان نداشت. بازگشت به تمدن، برای او بازگشت به سوما

بود، امکان دراز کشیدن در رختخواب و استفاده از مرخصی پشت مرخصی بود، بی آنکه مجبور باشی به حالت سردرد یا تهوع برگردی، بی آنکه حالی را که همیشه بعد از پیوستن دچارش می شوی حس کنی، مثل اینکه چنان کار ننگ آوری بر علیه اجتماع صورت داده ای که دیگر هرگز نمی توانی سرت را بالا بگیری. سوما هیچک از این نیرنگهای ناگوار درکارش نبود. مرخصی و فراغتی که سوما می داد کامل بود و اگر صبح روز بعدش برخلاف میل آدم می شد، نه ذاتاً، بل که در مقام مقایسه با کیفیهای زمان مرخصی، چنین به نظر می آمد. علاجش هم تداوم - بخشیدن به دوران مرخصی بود. لیندا حریصانه برای مقادیر هر چه بیشتر و هر چه مکرر تر داد و فریاد براه می انداخت. «دکتر شاو» اوایل کار با او مخالفت می کرد؛ بعد گذاشت هر قدر دلش می خواهد بخورد. هر روز بیش از بیست گرم مصرف می کرد.

«که ظرف یکی دو ماه کارشو میسازه.» دکتر با اطمینان به برنارد چنین می گفت.

«به روز مرکز تنفیش از کار میفته. نفس بی نفس. فاتحه. زهی سعادت. آگه مامیتونستیم دوباره جوان بکنیم، وضع طوردیگه می شد. اما نمیتونیم.» جان (از آنجا که لیندا در جریان مرخصی سوما بکلی از مرحله پرت بود) در میان تعجب همگان، اعتراض کرد.

«آخه با اینهمه سوما که بهش میدین عمرشو کوتاه نمی کنین؟»

دکتر شاو تصدیق کرد: «به یک اعتبار بله. اما به یک اعتبار دیگه فی الواقع عمرشو طولانی می کنیم.» مرد جوان با سردرگمی زل زد. دکتر ادامه داد: «سوما باعث میشه چندسال از زمانزو از دست بدی. اما اون مدت دراز و اندازه ناپذیری رو هم که سوما میتونه در خارج از زمان بهت بده، در نظر بگیر. هر یک از مرخصیهای سوما، به تکه از اون چیزیه که نیاکان ما بهش می گفتند ابدیت.» جان تازه تازه داشت سر درمی آورد. زیر لب زمزمه کرد: «ابدیت توی

چشم و ذهنمون بود.»

«ها؟»

«هیچی.»

دکتر شاو افزود: « البته در صورتیکه مردم کار جدی داشته باشند همیشه بهشون اجازه داد که قاجاق بشن طرف بدیت. اما چون لیندا هیچ کار جدی نداره...»
جان ابرام می کرد: « بهر حال، من باور نمی کنم.»
دکتر شانه بالا انداخت: « باشه، اگه ترجیح میدین اون متصل مثل دیوونه‌ها جیغ و داد راه بندازه...»

سرانجام جان ناگزیر از تسلیم شد. به لیندا سومایش را دادند. از آن پس در اتاق کوچک خود در طبقه سی و هفتم عمارت برنارد سر می کرد، در رختخواب، بارادیو و تلویزیون همیشه روشن، و شیر همیشه باز، عطرنوع ۱؛ و حب‌های سوما دم دستش - همانجا باقی ماند و در عین حال اصلاً آنجا نبود، در تمام مدت، دور بود، بینهایت دور، در حال فراغت؛ فراغت در عالمی دیگر، در یک لایرنت لغزان و پرتیش که (باچه پیچ در پیچ‌های گزیرناپذیر فشنگی) به کانونی نوردانی از ایقان و اتقان مطلق، منتهی می شد؛ آنجا که تصاویر رقصان جعبه تلویزیون‌دا بازیگران یک فیلم برجسته‌نمای سراسر آوازی انداز دلدیزر، تشکیل می دادند؛ آنجا که عطر نعنای چکان، چیزی بیش از عطر بود - خورشید بود، یک میلیون سکسوفون بود، پوپه‌ای در حال عشقبازی بود، جز اینکه خیلی بیش از اینها بود، بی اندازه بیشتر، و بی پایان.

دکتر شاو سخن را به اینجا رساند: «نه، ما نمیتونیم دوباره جوان بکنیم. اما من خیلی خوشحالم که فرصتی دست داد تا نمونه‌ای از ضعف پیری رو دریک موجود انسانی به چشم ببینم. ازتون متشکرم که منوصداً کردید اینجا.» به گرمی دست برنارد را فشرد.

همه چشمها به جان دوخته شده بود. وهمچنانکه جان، تنها بواسطه حامی معتبرش، برنارد، بود که می توانست به چشم درآید، برنارد نیز اکنون برای اولین

بار در عمرش می‌دید که رفتار مردم با او نه تنها طبیعی بلکه رفتاری در شأن افراد و الامقام است. دیگر نه صحبتی از وجود الکل در خونواره‌اش در بین بود، و نه تمسخری نسبت به شکل و قیافه‌اش. هنری فاستر برخلاف سیره‌اش با او دوستانه رفتار می‌کرد؛ بنیتو هوور شش بسته آدامس هورمون جنسی به او هدیه کرد؛ کمک سرنوشت ساز آمد و برای دعوت شدن به یکی از مهمانیهای عصرانه که به افتخار برنارد ترتیب می‌یافت، استدعای عاجزانه کرد. و اما در مورد زنهای، برنارد کافی بود که فقط اشاره‌ای به امکان دعوت بکند و هر کدام از آنها را که دلش می‌خواست تصاحب کند.

فانی پیروزسندانه اعلام کرد: «برنارد از من خواسته چهارشنبه دیگه برم به دیدن اون وحشیه»

لینا گفت: «خیلی خوشحالم، حالا دیگه باید تصدیق کنی که نظرت راجع به برنارد درست نبود. بنظر تو واقعاً دلپذیر نیست؟»

فانی اشاره مثبت کرد و گفت: «باید اقرار کنم که ذوق زده شدم.»

سرپتری پرکن، مدیر بخش سرنوشت سازی، سه نماینده از طرف قاطبه کمک بارور کننده‌ها، استاد رشته «احساس خانه» در دانشکده مهندسی احساسات، مقام عالی‌رتبه سازمان سروهای اجتماعی وست مینستر، ناظر بوخانوفسکیزاسیون - کار برنارد بالا گرفته بود.

برنارد با لحنی محرمانه به هلمولتزواتسون گفت: «هفته پیش با شش تا دختر بودم. یکی روز دوشنبه، دوتا سه‌شنبه، دوتای دیگه جمعه، یکی هم شنبه. و اگه وقت یا میلش رو داشتیم دست کم به دوجین دیگه بودند که فقط منتظر...»

هلمولتز با سکوتی چنان ناموافق به رجزخوانیهای او گوش می‌داد که برنارد رنجیده خاطر شد.

گفت: «تو حسودی.»

هلمولتز سری جیناند و جواب داد: «من دلم تنگه، همین.» برنارد با اوقات تلخی بیرون رفت. با خود شرط کرد که دیگر هیچوقت، هیچوقت با هلمولتز صحبت نکند.

روزها گذشت. کلمه «موفقیت» در کله برنارد دنگ و دنگ صدای کرد و

بمرو زمان (باخاصیتی مشابه تمام مکیف‌های قوی) او را بادیائی که تا آنوقت بسیار ناسازگار یافته بود، کاملاً آشتی داد. از وقتی که این دنیا ارزش و اهمیت او را به رسمیت شناخته بود، نظام امور درست شده بود. اما باوجود آنکه موفقیت به او رو کرده بود، نمی‌توانست از مزایای نقادی این نظام چشم پوشد. زیرا نفس این نقادی، احساس مهم بودن او را جنبه‌ و الاثری می‌داد و سبب می‌شد که خود را گسترده‌تر حس کند. بعلاوه، او حقیقه‌ اعتقاد داشت که چیزهای قابل انتقاد وجود دارد. (ودر عین حال حقیقه‌ نیز مایل بود که سوکسه داشته باشد و هر دختری را که دلش می‌خواست تصاحب کند.) برنارد جلوی آنها که حالا محض خاطر «وحشی» حرمت او را داشتند، از خود تک‌روی و گنده دماغی نشان می‌داد. آنها بظاهر با ادب به حرفهایش گوش می‌کردند، اما پشت سرش، سرشان را می‌جنبانند و می‌گفتند: «این جوانک عاقبت خوشی ندارد.» و با اطمینان هر چه تا تریبشگویی می‌کردند که خودشان شخصاً این سوء عاقبت را به چشم خواهند دید. می‌گفتند: «محال است که يك وحشی دومی گیر بیاورد که دوباره به‌دانش برسد.» اما اکنون که بهر تقدیر وحشی اولی سر جایش بود، جانب ادب را از دست نمی‌گذاشتند. و از آنجا که ادب بخرج می‌دادند، برنارد خود را عظیم‌الجثه حس می‌کرد - و در عین حال سبک از باد غرور، سبکتر از هوا.

برنارد با اشاره به بالای سر گفت: «سبکتر از هوا.»

بالون اداره هواشناسی در نور آفتاب بارنگ سرخ می‌درخشید.

او امر برنارد چنین روان شد: «... به وحشی نامبرده تمام جنبه‌های زندگی

متمدن را نشان بدهید...»

عجالةً داشتند يك منظره کلی از زندگی متمدن را نشان می‌دادند،

منظره کلی از سکوی «برج چارینگک - تی». مدیر ایستگاه و جوشناس رسمی،

راهنمایی او را عهده‌دار بودند. اما متکلم وحده، خود برنارد بود. چنان از خود بیخود

شده بود که گفتمی دست کم يك بازرس جهانی در حال بازدید بود. سبکتر از هوا.

«موشك سبز بمی» از آسمان فرود آمد. مسافران پیاده شدند. هشت دراویدی، همزاد و همشکل، در لباسهای خاکین رنگ از هشت روزنه کابین، بیرون را نگاه کردند - مهمانداران.

مدیر ایستگاه با لحنی مؤثر گفت: «هزارو دو یست و پنجاه کیلومتر در ساعت. نظر شما چیه آقای وحشی؟»

جان نظرش این بود که جالب است. مدیر گفت: «تازه، آوریل ۲ میتونه ظرف چهل دقیقه يك دور زمین رو طی کنه.»

برنارد در گزارشش به مصطفی موند چنین نوشت: «این وحشی با کمال تعجب، در برابر ابداعات جهان تمدن، کمتر ابراز حیرت یا وحشت می کند. شك نیست که این مطلب تا حدی ناشی از این حقیقت است که راجع به این موضوعات از آن زن حرفهایی شنیده، یعنی از ما -»

(مصطفی موند سگرمه درهم کشید. «مرد که احمق خیال کرده من انقدر نازک نارنجی هستم که یارای دیدن کلمه کامل رو ندارم؟»)

«و تا اندازه ای به این خاطر که توجهش روی چیزی متمرکز است که آنرا «روح» می نامد، و مصرا نه آنرا مربوط به جوهری مستقل از جسم می داند؛ در - حالیکه من هر قدر کوشیدم که برایش روشن کنم...»

بازرس از روی جمله بعدی جست زد و دست موقعیکه داشت صفحه را به جستجوی واقعی جالب تر ورق می زد، چشمش به يك سلسله عبارات کاملاً غیر عادی افتاد.

«... هر چند باید اذعان کنم که من با وحشی در این که دلخوشکنک تمدن را خیلی آسان و بقول خودش کم خرج، یافته، موافقم؛ و در اینجا فرصت را مغتنم

می‌شمارم تا توجه آن حضرت را به...»

خشم مصطفی موند یکباره جای خود را به نشاط داد. این موجودی که داشت جدی جدی برای او - برای او موعظه می‌کرد، عقیده‌اش دربارهٔ نظام اجتماعی واقعاً مضحك بود. نکند مردکه دیوانه شده. باخودگفت: «باید درسی بهش بدم.» سپس سرش را بالا انداخت و قاه قاه خندید. بهرحال، درست در همین آن‌که نمیشد درس را داد.

کارخانه کوچکی بود که تجهیزات روشنائی برای هلیکوپتر می‌ساخت، وشعبه‌ای از «شرکت لوازم برقی» بود. سر تکنیسین و «مدیر عناصر انسانی» از آنها درست روی بام استقبال بعمل آوردند (زیرا توصیه نامه «بازرس» اثر جادویی داشت.) به طرف کارگاه در طبقهٔ پایین براه افتادند.

مدیر عناصر انسانی توضیح داد: «هر مرحله حتی الامکان فقط بوسیله يك گروه بوخانوفسکی انجام میشه.»

و در معنی هشتاد و سه دلتای سیاه پوست و صورت پهن و تقریباً فاقد بینی باماشین پرس کار می‌کردند. پنجاه و شش گامای زنجیلی رنگ و بینی عقابی، پنجاه و شش ماشین تراش چهار میله را اداره می‌کردند. یکصد و هفت اسپلون سنگالی آموخته به‌گرمای، در کارخانهٔ ذوب فلزات مشغول کار بودند. سی و سه دلتای ماده با کله‌های دوازده موی بور و باسن‌های کسوجک، که قد همه‌شان در حدود يك متر و شصت و نه سانتیمتر با اختلاف بیست میلیمتر پایین و بالا بود، پیچ و مهره می‌ساختند. در سائن شلوغ، دو ردیف گامامشبت خپله، دینام‌ها را بغل هم می‌گذاشتند. دومیز کار پایه کوتاه مقابل یکدیگر قرارداداشتند؛ از بین آنها نوار متحرک، با باری از اجزاء مجزا، به جلومی‌خزید؛ چهل و هفت موی بلوند در برابر چهل و هفت موی خرمایی قرارداد گرفته بودند؛ چهل و هفت دماغ کوفته در برابر چهل و هفت دماغ نوك تیز؛ و چهل و هفت چانهٔ تورفته در برابر چهل و هفت چانهٔ برجسته. دستگاه‌های کامل بوسیله هیجده دختر موبود و مجمعد ملبس به جامهٔ

سبزگاماها، تحت واریسی قرار می‌گرفت، به دست سی و چهار دلنا منفی ماده پاکوتاه و چپ دست، بسته‌بندی، و توسط شست‌وسه اپسیلون نیمه‌مهبجورچشم-زاغ، بور و کلک مکی، بار کامیونها و کمپرسی‌های آماده حرکت، می‌شد.

«ای دنیای قشنگ نو...» وحشی خود را در حالی یافت که با احساس کینه‌ای ناشی از یادآوری گفتهٔ میراندا، آنرا تکرار می‌کرد: «ای دنیای قشنگ نو که یکچنین مردمانی داری.»

مدیر عناصر انسانی هنگامیکه کارخانه را ترک کردند گفت: «کارگرهای ما چندان در دسری برای ما ایجاد نمی‌کنند. ماهیسه یك...» اما وحشی بیکباره از همراهانش جدا شده بود و داشت پشت انبوه درختهای غار بشدت عرق می‌زد، انگار زمین جامد، هلیکوپتری بود که گرفتار چاه هوایی شده باشد.

برنارد چنین نوشت: «وحشی از خوردن سوما خودداری می‌کند و چنین پیدااست که بسیار آشفته‌خاطر است زیرا آن‌زن، لیندا، یعنی ما — ش همیشه در حال مرخصی بسر می‌برد. درخور تذکار است که وحشی، با وجود کبر سن ما — ش و زندگی فوق‌العادهٔ شکل و قیافهٔ او، مرتب به دیدنش می‌رود و ظاهراً علاقهٔ فراوانی به او دارد — یك نمونهٔ جالب توجه از طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن، تربیت زود رس ممکنست سبب تعدیل و حتی خنثی کردن انگیزه‌های طبیعی بشود (در این مورد منظور انگیزهٔ گریز از چیزهای ناخوش آیند است).»

دراپتون^۱ روی بام «مدرسهٔ عالی» فرود آمدند. آنطرف حیاط مدرسه،

۱- Eton. کالج ایتون: مدرسه‌ای است در انگلستان، نزدیک ویندسور، که در سال ۱۴۴۰ تأسیس شده است — م.

پنجاه و دو طبقه «برج لوپتون»^۱ زیر نور خورشید درخششی سفید داشت. در طرف چپ آنها کالج، و در سمت راستشان «مدرسه سرودخوانی دسته جمعی»، ستونهای معظم بتون آرمه و ویناگلاس^۲ خود را به هوا برمی افراشتند. در مرکز چهارضلعی، مجسمه کرم استیل قدیمی و اعجاب انگیز حضرت فورد قرار داشت. باخروجشان از هواپیما، دکتر گافنی^۳ رئیس کالج و دوشیزه کیت^۴ مدیره مدرسه از آنها استقبال کردند.

هنگامی که بازدید خود را شروع کردند، وحشی با نگرانی پرسید:
«بچه‌های همزاد، اینجا زیادند؟»

رئیس کالج جواب داد: «اوه نه، ایتون فقط مخصوص پسر ودخترهای طبقات بالاست. یک تخم، یک آدم بالغ. این البته کار تعلیم و تربیت رو مشکل تر میکنه. اما از اونجا که برای قبول مسؤولیتها ورتق ورتق پیش آملهای غیرمنتظره از وجودشون استفاده خواهد شد، از این موضوع چاره‌ای نیست.» آه کشید. برنارد در این اثنا گلویش پیش دوشیزه کیت گیر کرده بود. داشت به او می‌گفت: «اگه عصر دوشنبه، چهارشنبه یا جمعه بیکار باشید.» درحالیکه شمشش را به طرف وحشی تکان می‌داد:

«میلونید، آدم عجیب و غریبه.» و افزود: «حیرت انگیزه.»

دوشیزه کیت لبخند زد (و برنارد بخود گفت که لبخندش واقماً ملیح است)؛ تشکر کرد و گفت که مشتاق است در یکی از مهمانهای برنارد شرکت کند. رئیس کالج دری را باز کرد.

پنج دقیقه ماندن در آن کلاس درس آلفاهای دو باضافه، جان را تاحدی گیج کرده بود.

درگوشی به برنارد گفت: «فرضیه مقدماتی نسبت چیه؟» برنارد خواست

۱ - Lupton's Tower

۲ - vita glass = نوعی شیشه که از نفوذ اشعه مادراء بنفش و اشعه‌هایی که روی فیلم تأثیر می‌گذارد جلوگیری می‌کند - م.

۳ - Gaffney

۴ - Keate

توضیح بدهد، بعد بیشتر راجع به آن فکر کرد و یاد آور شد که باید بروند به کلاس دیگر.

در راهرویی که به کلاس جغرافیای بتامنی‌ها منتهی می‌شد، از پشت يك در صدای سوپرانوی زنگداری می‌گفت: «يك، دو، سه، چهار» و سپس با بیحوصلگی: «همونطور که بودید.»

مدیرهٔ مدرسه توضیح داد: «تمرین مالتوسی. البته بیشتر دخترهای ما خنثی هستند. خودم هم خنثی هستم.» به برنارد تبسم کرد. «ولی محدود هشتصد تا عقیم نشده داریم که احتیاج به تمرین مداوم دارند.»

جان در کلاس جغرافیای بتا منفی‌ها آموخت که: «وحنثی کده جایست که بعلت آب و هوای نامطلوب یا شرایط جغرافیایی و یا فقر منابع طبیعی ارزش آنرا ندارد که برای متملن کردنش چیزی خرج بشود.» يك صدای تیک؛ اتاق تاریک شد؛ و ناگهان روی پسرده‌ای بالای سر آموزگار توبه‌کاران آکوما نمودار شدند که خسود را در پای «بانسوی بزرگ» انداخته بودند و آنچنانکه جان تضرعشان را می‌شنید تضرع می‌کردند، و گناهان خود را در پیشگاه مسیح مصلوب و تصویر عقابی شکل پوکونگک اعترافی نمودند. ایتونی‌های جوان بانگ قهقهه را سر داده بودند. توبه‌کاران، همچنان تضرع کنان، پیا خاستند، بالا تته‌شان را لخت کردند و با تازیانه‌های گره‌دار شروع کردند به زدن یکدیگر، ضرب‌های پشت سرهم. صدای دوچندان شدهٔ خنده، حتی صدای تقویت شدهٔ صفحهٔ ناله‌هاشان را در خود محو کرد.

وحنثی با سرگشتگی دردآلودی پرسید: «آخه چرا می‌خندند؟»

«چرا؟» رئیس کالج نبشی را که هنوز تا بناگوش باز بود متوجه او کرد.

«چرا؟ آخه فوق‌العاده خنده داره.»

در تاریک و روشن هنگام نمایش فیلم، برنارد حرکت خطرناکی کرد که در گذشته حتی تاریکی مطلق نیز جرأت ارتکاب آنرا به‌وی نمی‌داد. با نیرویی ناشی از اهمیت و اعتبار تازه‌اش، دستش را دور کمر مدیره حلقه کرد. کمر به نرمی رام شد. درست در همان لحظه‌ای که می‌خواست يك یادو بوسه بردارد یا شاید نیشگون ملایمی بگیرد کرکره‌ها دوباره بالا رفت.

دوشیزه کیت گفت: «مثل اینکه بهتره ادامه بدیم.» و به طرف در رفت.
 لحظه‌ای بعد رئیس گفت: «اینجا هم اناق کنترل خواب‌آموزی است.»
 صداها جعبه موسیقی ترکیبی، هر کدام برای يك خوابگاه، در میان
 قفسه‌هایی که به صورت يك رشته دوره ضلع مالن کشیده می‌شد قرار داشتند؛
 در میان محفظه‌های ضلع چهارم حلقه‌هایی از نوار کاغذی ضبط صدا جای گرفته
 بود که درسهای مختلف خواب‌آموز رویشان چاپ شده بود.
 برنارد به میان حرف دکترگافنی دوید و توضیح داد: «حلقه را می‌اندازی
 اینجا و این کلیدرو میزنی...»

رئیس بادلخوری اشتباه او را تصحیح کرد: «نه، اون یکی رو.»
 «آهان، این یکی رو. حلقه باز میشه. صفحه سلنوم، قوه نور رو به امواج
 صوتی تبدیل میکنه و...»

دکترگافنی اضافه کرد: «وشما اونجا هستید.»
 موقعیکه در جهت لابراتوارهای بیوشیمی از پشت کتابخانه مدرسه رد
 شدند وحشی سؤال کرد: «اونا شکسپیر میخوانند؟»
 مدیره مدرسه با شرمندگی گفت: «نه، اصلاً.»
 دکترگافنی گفت: «کتابخانه مافقط شامل کتابهای مرجعه. اگه جوونها
 احتیاج به وسیله مشغولیت پیدا کنند میتونند توی احساس‌خونه‌ها برای
 خودشون فراهم کنند. ماروشون نمیدیم که به هیچیک از سرگرمی‌های انفرادی
 پردازند.»

پنج اتوبوس پر از پرسودخترهایی که در حال سرودخواندن یا دراضطرابی
 خاموش بودند در طول جاده شیشه‌ای از کنار آنها پیچیدند.
 درحالیکه برنارد درگوشی بامدیره مدرسه برای عصرهمانروز قول و قرار
 می‌گذاشت، دکترگافنی توضیح داد: «همین حالا از کوره مرده‌سوزی برگشته‌ند،
 تربیت در شرایط مرگ از حدود هیجده ماهگی شروع میشه. هریک از
 کوچولوها هفته‌ای دو روزصبح رو درمردنگاه میگذرونه. بهترین اسباب بازیها
 در اونجا هست و اونا در روزهای احتضار شکلات می‌خورند. یاد می‌گیرند که

مرگدرو به چیز عادی تلقی کنند.»

مدیره، با حالتی حرفه‌ای اضافه کرد: «مثل هر جریان فیزیولوژیک دیگر.» ساعت هشت در ساووا. ترتیب قضا یا داده شده بود.

در راه بازگشتشان به لندن، در محل کارخانه «شرکت تلویزیون» در برنتفورد توقف کردند.

برنارد گفت: «ممکنه به دقیقه اینجا ایستی تا من برم تلفنی بزمن؟» وحشی ایستاد و تماشا کرد. شیفت اصلی روزانه بتازگی از کار فارغ شده بود. انبوهی از کارگران طبقات پایین، جلوی ایستگاه ترن تک‌ریلی، پشت هم صف کشیده بودند - هفتصد هشتصد مرد وزن گاما، دلتا و اپسیلون، که بیش از ده دوازده جور شکل و قامت در میانشان وجود نداشت. بلیت گیرنده به هر یک از آنها با ارائه بلیت‌هاشان قوطی مقوایی کوچکی محتوی قرص می‌داد. کرم طولی از مردها و زن‌ها آهسته به جلو می‌خزید.

وحشی وقتی که برنارد به او ملحق شد پرسید: «اونتا چیه؟» (با یادآوری تاجروئیزی) «آن درج‌های جواهر؟»

«جیره یومیه سوما.» جواب برنارد تقریباً غیر مشخص بود، چون داشت یکدانه از آدامس‌هایی را که بنتوهوور به او داده بود می‌جوید. «اونو بعد از اتمام کارشون می‌گیرند - چهارحب نیم‌گریمه. یکشنبه‌ها شش تا.»
بامهربانی دست جان را گرفت و به طرف هلیکوپتر برگشتند.

لینا آواز خوانان وارد بخش تعویض شد.

فانی گفت: «مثل اینکه از خودت خیلی راضی هستی.»

لینا جواب داد: «بله که راضی هستم.» «زیپ!» «برنارد یکساعت و نیم پیش

تلفن زد. «زیب، زیب! شلوارکش را در آورد. «به گرفتاری غیر مترقبه پیدا کرده.»
زیب! «ازمن خواهش کرد امروز عصر بیرمش احساس خونه. باید پرواز کنم.»
به طرف حمام دوید.

فانی که لنینا را در حال رفتن تماشا می کرد با خود گفت: «اون دختر
خوشبختیه.»

اثری از رشک در این حرف مشهود نبود؛ فانی خوش قلب، فقط حقیقتی را
بیان می کرد. لنینا خوشبخت بود؛ خوشبخت از اینکه با برنارد در بهره
سخت و تمندانهای که از آوازه شگرف وحشی نصیب او شده بود سهم بود.
خوشبخت از اینکه از شخص ناقابل خود، چهره چشمگیر وانگشت نمای روز را
ساخته بود. مگر نه اینکه منشی «جمعیت زنان جوان فردی» از او درخواست
کرده بود تا درباره تجربیات خود سخنرانی کند؟ مگر نه اینکه به ضیافت سالانه
شام در «باشگاه آفرودیتوم» دعوتش کرده بودند؟ مگر نه اینکه در برنامه «تازه‌هایی
از جهان احساس» بنحوی مرئی و متکلم و ملموس، پیش چشم سیلونها نفر از سکنه
کره زمین ظاهر شده بود؟

توجهاتی نیز که از جانب افراد برجسته نسبت به او ابراز می شد کمتر از
اینها چاپلوسانه نبود. منشی دوم با درس جهانی او را به عصرانه و صبحانه دعوت
کرده بود. يك تعطیلی آخر هفته را با دادستان کل حضرت فرد، و یکی دیگر را
با رهبر سروهای دسته جمعی کانتربوری گذرانند. رئیس شرکت مواد مترشحه
داخلی و خارجی، او را تلفن پیچ می کرد، و با مدیرعامل بانک اروپا به دووبل
رفته بود.

به فانی اعتراف کرد: «البته خیلی عالیه. با این وجود از جهتی حس
می کنم که به چیزی رو بزور تظاهر و مردم فریبی بدست آوردهم. چون البته
اولین چیزی که همه شون میخوان بدونن اینه که عشقبازی کردن بایه وحشی
چطور چیزیه، و من مجبورم بگم تمیدونم.» سری تکان داد و اضافه کرد: «بیشتر

مردها حرفم رو باور ندارند ولی این موضوع حقیقت دازه. کاش اینطور نبود. آه کشید. «اون بینهایت خوش قیافه‌ست؛ به نظر تو اینجور نیست؟»

فانی پرسید: «ولی اون از تو خوشش نمیاد؟»

«گاهی وقتها فکرمی کنم ازم خوشش میاد، گاهی هم فکرمی کنم خوشش نیاد. همیشه منتهای سعی خودشو میکنه که ازم دوری کنه؛ وقتی وارد اتاق میشم، میره بیرون؛ دست بهم نمیزنه؛ حتی نگاهم نمیکنه. اما بعضی وقتها یکهو می‌چرخم و در حال دیدزدن مچشو میگیرم؛ و اونوقت - خوب، تو که میدونی وقتی مردها از آدم خوششون میاد نگاهشون چه حالتی پیدا میکنه.»
بله، فانی می‌دانست.

لینا گفت: «نمی‌تونم علتش رو پیدا کنم.»

نمی‌توانست علتش را پیدا کند، و نه تنها گیج، بلکه منقلب شده بود.

«چون، میدونی فانی، من ازش خوشم میاد.»

بیش از پیش از او خوشش می‌آمد. در حالیکه پس از استحمام به‌خود عطر می‌زد باخود می‌گفت که بله دیگر، اینهم یکجور خوش شانسی است. تب، تب، تب - خوش شانسی. وجد و مرور او به‌صورت آواز سرریز کرد.

دوای درد مرا، لذت آغوش کن

مرا تو با بوسه‌ای، یارا مدهوش کن

ز روی عشق و هوس، تنگ بیرکش مرا

صفای عشق است چون نشئه حب سوما

ارگ عطر دکار نواختن يك کاپرچیوی^۱ گیاهی دل‌انگیز بود - نت‌های مواجی از آویشن به اسطوخودوس و اکلیل کوهی و ریحان و مورد و ترخون؛ بایک سلسله زیر و بم‌های بی‌سابقه از سستی‌های ادویه به عنبر؛ و بازگشت آرامی از راه

صندل و کافور و یونجه تازه چیده، (و گهگاه بانداکی خارج زدن - بوی پودینگ قلوه و بقمی نهمی بوی سرگین خوک) به عطریات ساده‌ای که قطعه با آنها شروع شده بود. تند بادپایانی از بوی آویشن، فرونشست؛ غریو و هلله از همگان برخاست. چراغها روشن شد. حلقه نوار روی دستگاه موسیقی ترکیبی شروع کرد به باز شدن. يك قطعه سه‌سازی بود برای هیپرویلن و سوپر ویلن سل ۱ و شبه‌اوبوا، که اکنون فضا را انباشته از رخنوتی مطبوع کرده بود. سی‌چهل خط میزان ۲ - و آنگاه در زمینه صدای این آلات، صدایی فوق انسانی شروع به نغمه پردازی کرد؛ گاهی توگلوبی می‌شد، گاهی تودماغی، گاهی توخالی مثل فلوت؛ به آسانی رکوردیمی صدای گاسپارد فارستر را شکست و در آخرین حدود لحن موسیقایی تا نت صدای خفاش صعود نمود، یعنی خیلی بالاتر از بالاترین نت لاکه یکبار (در حدود ۱۷۷۰ در پرای دوکی پارم ۳ و در برابر چشمان حیرت‌زده موتسارت) لوکرتسیا آجوگاری، تنها در میان تمام آواز خوانان تاریخ موسیقی، بنحوی نافذ ادا کرده بود.

لینا و وحشی، سوی صندلیهای پر باد لژ خودشان فرورفته بودند، بومی کشیدند و گوش می‌دادند. حالا نوبت رسیده بود به چشها و پوستها. چراغها خاموش شد، حروف آتشین بطور ثابت و برجسته، چنانکه گفتی خودشان خودشان رانگه داشته بودند، ظاهر شدند: سه هفته در هلیکوپتر. تصادیر ملموس و برجسته‌نمای (نگی، با آوازه‌های فوق انسانی و گفتگوهای ترکیبی، با همراهی ارگ عطر.

لینا پیچ‌پیچ کنان گفت: «اون دستگیره‌های فلزی روی دسته‌های صندلیت رو نگهدار والا هیچیک از تأثیرات این تصویرها روحس نمیکنی.»
وحشی مطابق گفته او عمل کرد.

در این حیص و بیص، آن حروف آتشین ناپدید شده بودند؛ بمدت ده ثانیه

۱- hyper-violin and super-cello

۲- در اصطلاح موسیقی خطوط عمودی روی خط حامل است. مادل bar - م.

۳- Ducal opera of Parma

سکوت کامل برقرار گردید. بعد ناگهان دوپیکر برجسته نما پدیدار شدند که بطرزی بهت آور و خیلی سفت و سخت تر از آنچه که از گوشت و پوست انتظار می‌رفت، و خیلی واقعی تر از هرواقعیت، در آغوش همدیگر قفل شده بودند، یک سیاه پوست عظیم‌الجثه و یک بتا مثبت ماده جوان، سرپهن، و موطلایی.

وحشی تکان خورد. امان از آن چیزی که روی لبهایش حس می‌کرد! یک دستش را بطرف دهانش بالا آورد؛ غلغلک بند آمد؛ دستش را رها کرد تا روی دستگیره بیفتد؛ دوباره شروع شد. و در این اثنا از ارگ عطر، نسیم مشک ناب می‌وزید. روی نوار، یک صدای فوق کبوتر، در حال خاموش شدن بغیو می‌کرد: «اوسووخ» و صدایی که بم تر از صدای بم افریقاییها بود و فقط سی و دو بار در ثانیه ارتعاش داشت جواب می‌داد: «آآ - خخ». «او - ووخ!» «آآ - خخ!» لبهای برجسته نما، دوباره بهم متصل شدند، و یکبار دیگر شش هزار تماشاگر «الحمرا»، نقاط تحریک پذیر صورتهایشان با لذت طاقت شکن ناشی از الکتربیسته حیوانی، شروع به خارخار کرد. «او - خ...»

سوژه فیلم، فوق‌العاده ساده بود. چند دقیقه بعد از اولین آخ و اوخ‌ها (هنگامی که یک قطعه آواز دونفری، خوانده شده و یک عشقبازی کوتاه مدت روی همان پوست خرس کذائی که تک تک موهای آنرا - چنانکه کاملاً حق به‌جانب کمک سرنوشت ساز بود - میشد بوضوح حس کرد، صورت گرفته بود) سیاه پوست دچار تصادف هلیکوپتر شد، با کله افتاد: بامب! پیشانیش چه دردی گرفت! صدای کُر ادوی و آآی از حضار برخاست.

این ضربه شدید، وضع تربیتی سیاه پوست را پاك بهم زد. شهوت غریب و جنون آمیزی نسبت به بتای موطلایی پیدا کرد. اعتراض زن، سرسختی مرد، کشمکش‌ها، تعقیب کردنها، بزن بزنی رقیب، و سرانجام، یک آدم ربایی مهیج. بتای موطلایی، قُر زده شد. و مدت سه هفته وسط زمین و آسمان ناگزیر از اختلاط‌های و حشیانه و مخالف شؤن اجتماعی با سیاه پوست دیوانه گردید. عاقبت پس از یک سلسله ماجراها و آکروبات بازیهای هوایی، سه آلفای جوان خوش قیافه، موفق شدند او را نجات دهند. سیاه پوست روانه «مرکز تجدید

تربیت بزرگسالان» شد و فیلم، درحالیکه بتای موطلابی، مترس هر سه نفر ناجیان خود شده بود، به خوبی و خوشی پایان یافت. اینان لحظه‌ای کار خود را قطع کردند تا يك كوارتت ترکیبی را به‌مراهی يك ارکستر فوق‌العاده و پخش بوی گیاهان معطر توسط ارگ عطر، اجرا کنند. سپس پوست خرس برای آخرین بار پدیدار شد و در میان صدای کرکننده سکسوفونها، آخرین صحنه برجسته - نمای بوسه بتدریج مات شد و در تاریکی فرو رفت، آخرین غلغلک الکتریکی روی لبها مرد، مثل مردن بید، که می‌لرزد، می‌لرزد، رفته‌رفته عاجزانه تروضعیف‌تر، تا سرانجام کاملاً، کاملاً بی‌حرکت می‌ماند.

اما برای لینا، بید کاملاً نمرده بود. حتی بعد از روشن شدن چراغها، هنگامی که در میان ازدحام جمعیت آهسته آهسته بسوی آمانسور می‌رفتند، هنوز شبخ‌آن، روی لبانش تکان می‌خورد، و هنوز خطوط نازک و لرزانی از اضطراب و لذت، روی پوستش برجای می‌گذاشت. گونه‌هایش برافروخته، چشمانش مثل شبنم درخشان، و نفسش عمیق شده بود. بازوی وحشی را گرفت و درحالیکه با کزختی به یکطرف خم شده بود آنرا محکم چسبید. وحشی لحظه‌ای باحالت پریده رنگ، ددآلود، پرتما، و شرمسار از تمنای خود، به او نگریست. او ارزش و قابلیت آنرا نداشت، نه... دريك آن، نگاه‌هاشان باهم تلاقی کرد. نگاه لینا چه گنج‌هایی که نوید می‌دادا مظهری از لطف ملکه‌ای بنده نواز. جان بسرعت نگاهش را برگرداند، بازوی محبوسش را خلاص کرد. ترسی مبهم دد دلش راه یافته بود که نکند لینا لطفی را که او خود را مستحق آن نمی‌دید دیگر شامل حال وی نکند.

گفت: «فکر نکنم صلاح باشه تو این چیزهارو تماشا کنی.» و در آن حال، باشتاب می‌کوشید تا ذهن خود را از لینا منصرف، و معطوف کند به شرایط محیطی، که گناه راه یافتن هرگونه خللی به کمال، در گذشته احتمالاً درآینده، به‌گردن آنهاست.

«کدوم چیزها جان؟»

«امثال این فیلم مزخرف.»

«مزخرف؟» لنینا شاخ در آورده بود. «ولی بنظر من فیلم قشنگی بود.»
 جان باغیظ و تفر گفت: «افتضاح بود، شرم آور بود.»
 لنینا سر تکان داد. «نمی‌فهمم منظورت چیه. چرا جان انقدر عجیب و
 غریب بود؟ چرا از بیراهه می‌رفت تا اوضاع را بهم بزنند؟
 در تاکسی کوپتر هم کمتر به لنینا نگاه می‌کرد. پای بند سوگندهای
 پایداری که هرگز ادا نشده بودند، مطیع قوانینی که از مدتها پیش منسوخ گشته
 بودند، خاموش نشسته و رویش را برگردانده بود. گاهی تمام بدنش با تکانی
 ناگهانی و عصبی به لرزه درمی‌آمد، مثل سیم سفت و در شرف بریدنی که با
 انگشت کشیده باشند.

تاکسی کوپتر روی بام خانه آپارتمانی لنینا پایین آمد. لنینا هنگامی که
 از تاکسی پیاده شد با خوشحالی به خود گفت: «بالاخره شد.» بالاخره - هرچند
 جان همین حالا انقدر غریب رفتار کرده بود. زیر نور چراغ ایستاد و توی آئینه
 دستی خود خیره شد. بالاخره. بله، دماغش کسی براق شده بود. پودر نرم را
 پف کرد. در این حال جان داشت کرایه تاکسی را می‌پرداخت - همین حالا
 وقتش بود. روی نقطه براق مالید و با خود گفت: «بینهایت خوش قیافه‌ست. اون
 لزومی نداره که مثل برنارد خجول باشه. و با اینوصف... هر مرد دیگه‌ای بود
 این کار رومدتها پیش کرده بود. خوب، بالاخره شد.» همان تکه از صورت که
 در آئینه افتاده بود ناگهان به او لبخند زد.

صدای خفه‌ای از پشت سرش گفت: «شب بخیر.» لنینا چرخشی زد. جان
 جلوی در تاکسی با نگاهی ثابت و خیره ایستاده بود؛ ظاهراً در تمام مدتی که او
 داشته پودر به بینی‌اش می‌زده، همینطور خیره و منتظر بوده - اما برای چه؟
 یا اینکه تأمل می‌کرده، می‌کوشیده که تصمیم خودش را بگیرد، و در تمام این مدت
 فکر می‌کرده، فکر می‌کرده، فکر - لنینا نمی‌توانست تصور کند که او چه افکار
 فوق‌العاده‌ای در سر داشت. تکرار کرد. «شب بخیر لنینا» و بجای لبخند، نیشخندی
 عجیب زد.

«آخه جان... من فکر می‌کردم تو... منظورم اینه که تو...؟»

جان در تا کسی کوپتر را بست و به جلو خم شد تا به راننده چیزی بگوید.
تا کسی به هوا پرید.

وحشی از روزنه کف تا کسی صورت دگرگون شده نینا را می دید که
در نور آبی گون چراغها پریده رنگ می نمود. دهانش باز بود، داشت صدا
می زد. نقش کوچک شده اش از چشم جان گریخت؛ مربع کوچک شونده بام
در تاریکی فرو می رفت.

پنج دقیقه بعد، جان در اتاق خودش بود. کتاب موش خورده اش را از
مخفی گاه آن بیرون کشید، برگهای زنگار گرفته و چروکیده اش را با دقت و
وسواس روحانیون ورق زد و شروع کرد به خواندن ائللو. به یادش آمد که ائللو
هم مثل قهرمان «سه هفته ددهلیکوپتر» مردی سیاه پوست بود.

نینا چشمانش را خشک کرد و پشت بام را به طرف آسانسور طی کرد.
ضمن پایین رفتن به طبقه بیست و هفتم، لوله حب سومایش را در آورد. فکر کرد
که یک گرم کافی نیست؛ غم و غصه او یش از آن بود که بایک گرم علاج شود.
اما اگر دو گرم مصرف می کرد این خطر وجود داشت که صبح سروقت از خواب
بلند نشود. معدلی گرفت و سه حب نیم گرمی را در کفچه دست چپش خالی کرد.

بخش دوازدهم

برنارد مجبور بود از لای در بسته فریاد بکشد؛ وحشی در را باز نمی کرد.
«آخه اونجا همه منتظر تو اند.»

صدای خفیف از پشت در جواب داد: «بذار منتظر بموتند.»
«جان، آخه خودت خوب میدونی که» (چقدر مشکل است که آدم باداد
و فریاد کسی را به کاری ترغیب کند)، «ازشون خواهش کردم بیان به این خاطر
که تورو ببینند.»

«بایست اول از من می پرسیدی که آیا دلم میخواد اونارو ببینم یا نه.»
«جان، آخه تو که همیشه می اومدی.»
«همین، دقیقاً جواب این سؤاله که چرا دیگه نمیخوام پیام.»
برنارد نعره زنان عجز و لایه می کرد. «محض روسفیدی من. نمای منو
روسفید کنی؟»

«نه»

«تصمیمت جدیه؟»

«آره.»

برنارد نو میدانه ندبه می کرد: «آخه من چکار کنم؟»

صدایی خشمگین از نزدیک گوشش فریادزد: «برو به درك اسفل السافلین»
 «آخه» رهبر سرود خوانهای کانتربوری «امشب میاد اونجا.» برنارد داشت
 به گریه می افتاد.

«*Ai yaa tákwál*» تنها به زبان زونی بود که وحشی می توانست احساس
 خود را درباره رهبر سرودخوانان کانتربوری چنانکه شاید و باید بیان کند.
 با فکر بعدی اضافه کرد: «*Háni!*» و سپس (با سبیتی آمیخته به طعن و
 ریشخند): «*Sons éso tse-ná*» روی زمین تف انداخت، همانطور که پوپه
 می انداخت.

برنارد، خوار و سرافکنده، راهش را کشید و به خانه برگشت و به جمع
 یقرار خبر داد که وحشی آنروز عصر ظاهر نخواهد شد. این خبر، با خشم و
 انزجار استقبال شد. مردها از این موضوع شکار شده بودند که چرا گول خورده و
 نسبت به این مردک بی قابلیت با شهرت بد و عقاید بدعت گذارانهاش، مؤدبانه
 رفتار کرده اند. هر کس که رتبه اش در سلسله مراتب بالاتر بود، مکلدرتر بود.
 رهبر سرودخوانان گفت: «منو دست انداخته اند» و مرتب تکرار می کرد:
 «منو! منو!»

اما در مورد زنها، آنها با خشم و کینه حس می کردند که گول ظاهر سازی
 و شارلاتانی موجودی باقد و قواره گاما منفی ها را خورده اند - مرد کوچک اندام
 مفلوکی که بر اثر اشتباه، الکل توی بطریش ریخته اند - اهانتی صورت گرفته
 بود، و آنها نیز دمدم بلندتر، همین را می گفتند. در این میان، مدیره مدرسه ای تون
 بخصوص زیانکار شده بود.

تنها لینا چیزی نمی گفت. با رنگ پسریده و چشمانی که از ماحولیای
 بی سابقه ای کدر شده بود، درك گوشه نشسته و با هیجان واضطرابی که دیگران
 از آن بویی نبرده بودند از مردم پیرامونش بریده بود. سرشار از شادمانی
 آمیخته به تشویش به این میهمانی آمده بود. وقت ورود به اتاق، با خود گفته
 بود: «چند دقیقه بعد اونو می بینم، باهاش حرف می زنم، بهش میگم:» (چون
 عزمش را جزم کرده بود) «که ازش خوشم میاد - بیشتر از هر کسی که تا حالا
 شناختم. و اونوقت شاید بهم بگه...»

به او چه می‌خواست بگوید؟ خون به صورت لینا دوید.

«چرا اون شب، بعد از برگشتن از احساس‌خانه، اونقدر عجیب شده بود؟
چقدر عجیب و غریب. با اینهمه من کاملاً مطمئنم که اون واقعا' ازم خوشش میاد.
مطمئنم که...»

در همین لحظه بود که برنارد خبر را اعلام کرد؛ وحشی نمی‌خواست به
میهمانی بیاید.

یکبار به لینا همان حالتی دست داد که معمولاً در شروع معالجه
به طریق «شور و هیجان بدلی شدید» مشاهده می‌شود. احساس خلاق ترسناک،
دلهره' نفس‌گیر، دل غشه، قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد.

با خود گفت: (شاید دلیلش این باشه که از من خوشش نیاد.) و ناگهان
این امکان تبدیل به ایتقان شد: جان نیامده بود زیرا از لینا خوشش نمی‌آمد...
مدیره' مدرسه' ایتون داشت به رئیس تأسیسات مرده سوزی و فمفرگیری
می‌گفت: «يك كمی بیش از حد کلفته. وقتی فکر می‌کنم که من فعلاً...»
صدای فانی کراون می‌آمد: «آره، قضیه' الكل کاملاً صحت داره. من
به نفر درو میشناسم که يك کسی رو که اونوقتها توی چنین‌خانه کار میکرده میشناسه.
اون این موضوع رو، به دوست من و اون هم به من گفته...»

هنری فاستر برسم هم‌مدردی با رهبر سرود خوانان گفت: «خیلی بده، خیلی
بد. بدنیست این رو هم بدونید که مدیر سابق ما میخواست منتقلش کنه به ایسلند.»
با هر يك از این کلمات، بالون مستحکم اعتماد بنفس سرستانه' برنارد
هزار بار سوراخ می‌شد. پزیده رنگ، مشوش، سرافکنده و عصبی، در میان
مدعوین می‌چرخید، با تپه پنه کلمات پوزش آسز پریشانی را ادا می‌کرد،
به آنان اطمینان می‌داد که وحشی دفعه' دیگر حتماً خواهد آمد، از آنها خواهش
می‌کرد که تشریف داشته باشند و يك ساندویچ کاروتن^۱ و يك برش کیک ویتامین

۱ - Carotene = رنگدانه' نارنجی رنگی است که در بیشتر اندامهای سبز وجود دارد ولی به‌ت
فراوانی سبزه، نامرئی است. این ماده در کبده مرده داران به ویتامین A تبدیل می‌شود، بنقل
از «فرهنگ اصطلاحات علمی» چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۴۳۴ - م

A ویک گیللاس شبه‌شامپانی میل کنند. آنها به‌رحال می‌خوردند اما محلی به‌او نمی‌گذاشتند؛ می‌نوشیدند و در آن حال یا به‌او انخم و پیله می‌کردند و یادربارهٔ او با یکدیگر حرف می‌زدند، و چنان بلندبلند و توهین‌آمیز، که انگار نه انگار او در آنجا حضور داشت.

رهبر سرود خوانان کانتر بوری با همان صدای زنگدار و دلنشین‌اش که در جشنهای روزفورد با آن امور را رهبری می‌کرد گفت: «و حالاً رفقای عزیز، فکر کنم وقتشه که... بلند شد، گیللاس را زمین گذاشت، خرده نانها و آثار یک غذای سبک حسابی را از روی جلیقهٔ ابریشم مصنوعی قرمزش تکاند و به‌طرف دررفت. برنارد جلو دوید تا مانع رفتنش بشود.

«جدی می‌خواید تشریف ببرید جناب رهبر؟... هنوز خیلی زوده. من امیدوار بودم که شما...»

بله، وقتی که لنینا محرمانه به‌او گفته بود که رهبر سرود خوانان اگر برایش دعوت‌نامه فرستاده شود خواهد پذیرفت، چه امیدها که در دل نه‌ورده بود. «میلدونی، اون آدم واقعاً مهربونی» و یک دستگیره زیبای طلای کوچک و به شکل T را که رهبر سرود خوانان به یاد بود تمطیل آخر هفته‌ای که لنینا در سرودخانهٔ اسقفی گذرانده بود بوی هدیه کرده بود، به‌برنارد نشان داده بود. به‌مناسبت ملاقات جناب رهبر سرود خوانان با آقای وحشی. برنارد موفقیت عظمای خود را در تک‌تک کارهای دعوت اعلام کرده بود. اما وحشی از میان تمام عصرها درست همین روز عصر را برای چپیدن در اتاق خود و فریاد کشیدن «Häni» و حتی (جای خوشوقتی بود که برنارد زبان زونسی سرش نمی‌شد) «Sons éso use-nä!» انتخاب کرده بود. آنچه که قاعدهٔ می‌بایست لحظهٔ تاجگذاری و بهره‌برداری برنارد از تمام کوششهایش بوده باشد، به لحظهٔ بزرگترین ذلت و خواری او در عمرش تبدیل شده بود.

درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود و با نگاهی متحیر و التماس‌آمیز به‌صورت آن شخصیت بزرگ می‌نگریست، بالکنت زبان تکرار کرد: «من خیلی امیدوار بودم...»

رهبر سرودخوانان، بلندبلند و بالحنی جدی و باوقار گفت: «دوست جوان من، همه ساکت شدند. بگذار به نصیحتی بهت بکنم.» انگشت سیاه‌اش را برای برنارد تکان داد: «تاخیلی دیر نشده. به نصیحت مشفقانه.» (صدایش حال و فضای قبرستانی پیدا کرد.) «راه و روش‌ت رو تغییر بده دوست جوان من، راه و روش‌ت رو تغییر بده.»

يك علامت T روی او کشید و برگشت. بالحنی دیگر گفت: «لینا جان، همراه من بیا.»

لینا مطبعمه، ولی بدون لبخند و (کاملاً غافل از افتخاری که نصیبش شده بود) بدون احساس غرور و سرافرازی، بدنبال او از اتاق خارج شد. میهمانان دیگر هم بافاصله احترامی، پشت سر آندو. آخرین نفرشان در رامحکم بهم زد. برنارد کاملاً تنها ماند.

در حالی که پنجر و بادش کاملاً خالی شده بود توی مبل فرو رفت، صورتش را در میان دستهایش گرفت و بنا کرد به گریه کردن. اما چند دقیقه بعد فکر کرد که گریه کار درستی نیست و چهارتا حب سوما خورد.

در طبقه بالا، وحشی سرگرم خواندن «دمنود و دلچیت» بود.

لینا و رهبر سرود خوانان به پشت بام سرودخانه قدم گذاشتند. رهبر سرود خوانان در مدخل آسانسور صدا زد: «زود باش دوست جوان من - باتو هستم، لینا.» لینا که لحظه‌ای ایستاده بود تاماها را تماشا کند چشمهایش را پایین انداخت و پشت بام را دوان دوان طی کرد تا به او ملحق شود.

عنوان مقاله‌ای که مصطفی موند تازه از خواندنش فارغ شده بود این بود:

«نظریه‌ای جدید در زیستشناسی.» مدتی متفکر و عبوس نشست، بعد قلمش را برداشت و در حاشیهٔ صفحهٔ عنوان چنین نوشت: «توجه ریاضی مؤلف از مفهوم هدف، تازه و سرشار از نبوغ، اما بدعتگذارانه است و تا آنجا که به نظام اجتماعی کنونی مربوط می‌شود خطرناک و بالقوه ویرانگر و گمراه کننده است. صلاح نیست منتشر بشود.» زیر این کلمات خط کشید. «مؤلف باید تحت نظر قرار گیرد. شاید تبعید او به مرکز تحقیقات زیستشناسی سنت هلن ضرورت پیدا کند.» ضمن اینکه زیر اسم خودش امضاء می‌کرد با خود گفت که: باعث تأسف است. کار استادانه‌ای بود. اما وقتی که آدم یکباره این توجیها را در باب هدف قبول کرد - بله دیگر، از عواقب کارخبر ندارد. این یکی از همان عقایدی بود که به آسانی می‌توانند ذهن افراد ناقص عقل‌تر طبقات بالا را خراب کنند - و باعث شوند که اعتقادشان از خوشبختی بعنوان خیر مطلق، سلب شود و در عوض معتقد شوند به اینکه غایت و هدف، بالاتر از این حرفها و ورای جهان - بینی انسان عصر حاضر است؛ و اینکه غایت حیات، نه بسر بردن در خوشی و رفاه، بل که افزودن و بالابردن سطح آگاهی است، وسعت بخشیدن به علم و اطلاع است. بازرس فکر کرد که این عقیده ممکن است کاملاً مقرون به صحت باشد، اما در شرایط کنونی قابل قبول نیست. دوباره قلمش را بدست گرفت و زیر کلمات «صلاح نیست منتشر بشود» خط دیگری ضخیم‌تر و سیاه‌تر از اولی، کشید؛ آنوقت آهی کشید. با خود گفت: «چه وضع مسخره‌ای پیش میاد آنگه آدم مجبور نباشه به خوشبختی فکر کنه!»

جان با چشمان بسته و چهرهٔ شکفته از وجد، داشت آهسته آهسته برای

مستمعین نامرئی دکلمه می‌کرد:

«آه او به مشعلها نورافشانی می‌آموزد!

گویا از گونهٔ شب می‌آویزد!

آسان که جواهری گرانها از گوش سیاه حبشی؛
جمالی بیش‌بها تر از آنکه در کار آید، ارجمندتر از آنکه زمین را
سزد...»

T ی طلا روی سینه لنینا می‌درخشید. رهبر سرودخوانان شوخی‌شوخی
انرا گرفت، شوخی شوخی پابین کشید و پابین تر. لنینا ناگهان سکوت ممتدرا
شکست: «فکر کنم بهتره یکی دو گرم سوما بخورم.»

برنارد در این اثنا در خواب خوش بود و بروی بهشت رؤیاهایش لبخند
می‌زد. لبخند، لبخند. اما عقربه دقیقه شمار ساعت برقی بالای سرش بلاانقطاع
هرسی ثانیه به‌سی ثانیه، با صدای تق تقریباً نامحسوسی به جلومی‌پرید. تق، تق،
تق، تق... و بامداد رسید. برنارد دوباره به‌میان نکبت‌های زمان و مکان برگشت.
بابی‌دل و دماغی به‌طرف محل کارش در مرکز تربیتی می‌راند. نشئه پیروزی از
سرش پریده بود؛ در عالم هشیاری، همان خودِ دیرینه‌اش بود؛ و این‌خود دیرینه،
برخلاف یالون زودگذر این هفته‌های اخیر، بطور بی‌سابقه‌ای سنگین‌تر از جو محیط
بنظر می‌آمد.

وحشی، برخلاف انتظار، نسبت به این برنارد باد درفته، ابراز همدردی
کرد.

هنگامی که برنارد داستان غم‌انگیزش را برای او شرح داد، گفت: «حالا
بیشتر شبیه اون چیزی هستی که در مالپائیس بودی. اولین دفعه‌ای که با هم حرف
زدیم یادت میاد؟ بیرون کلبه، عین همونی که اونوقت بودی.»

«برای اینکه دوباره بدبخت شده؛ دلیلش همینه.»

«باشه، من صدپرده ترجیح میدم بدبخت باشم تا اینکه یک‌چنین خوشبختی

کاذب و پوچی که تودر اینجا داشتی نصیبم بشه.»

برنارد به تلخی گفت: « حالا خوبه که خودت همه این دسته گلها رو به آب داده‌ی. به مهمونی من نیومدی و همه شونو باهام چپ انداختی! » خودش می‌دانست که آنچه می‌گوید یاوه و غیرمنصفانه است؛ دردل و سرانجام نیز بازبان، به درستی حرفهایی که اکنون وحشی زده بود درباره‌ی بی‌ارزش بودن دوستانی که بامختصر رنجشی دشمن خونی آدم می‌شوند، اقرار کرد. اما علیرغم این علم و اقرار، علیرغم این حقیقت که در حال حاضر تنها دلخوشیش حمایت و همدردی دوستش بود، و بموازات علاقه بسیار خالصانه‌اش، لجاجت‌ناسته نسبت به وحشی کینه دردل می‌پرورد، و برای گرفتن يك سلسله انتقامهای کوچک از او، در تدارك ستیزه بود. کینه پروردن از رهبر سرودخوانان کار عیبی بود؛ امکان انتقام جستن از رئیس بخش بطوری پرکنی و کمک سرنوشت ساز وجود نداشت. وحشی، برای قربانی شدن، این مزیت عمده را بر دیگران داشت که دم دست بود. یکی از فواید اصلی رفیق اینست که (به شکلی معتدل تر و سببویک) جور تلافی‌هایی را، که می‌خواهیم ولی نمی‌توانیم سردشمانمان در آوریم، بکشند.

رفیق - قربانی دیگر برنارد، هلمولتز بود. وقتی برنارد، بهنگام حرمان آمد و بار دیگر دست دوستی بسوی او که در روزگار کامیابی قدر رفاقتش را نشناخته بود دراز کرد، هلمولتز اجابت کرد؛ اجابت کرد بی‌هیچ ملامتی، بی‌هیچ سخنی، انگار نه انگار که اصلاً میانشان شکر آبی وجود داشته. برنارد تحت تأثیر این علو طبع قرار گرفته بود و در عین حال نسبت به آن احساس حقارت و انکسار می‌کرد. علو طبعی بسیار استثنائی و به همین خاطر حقارت انگیز، از آنجا که این علو طبع هیچ چیزش دامدیون سومان بود و همه چیزش را مرهون شخصیت هلمولتز بود. این، هلمولتز زندگی هر روزه بود که فراموش می‌کرد و می‌بخشید نه هلمولتز روز تعطیل نیم گرمی. برنارد، هم بواقع شاگرد بود (باز یافتن دوستش برای او دلخوشی بزرگی بود) و هم بواقع شکسته خاطر (انتقام گرفتن از هلمولتز به خاطر این بزرگواری، مایه خرسندی می‌بود).

در نخستین دیدارشان بعد از قهر و کدورت، برنارد قصه ناکامی‌هایش را شرح داد و تسلی تحویل گرفت. چند روزی بیشتر طول نکشید که با کمال تعجب و درد شرسندگی، فهمید که او تنها کسی نبوده که متحمل ناراحتی و درد سر شده.

هلمولتر هم با کله گنده‌ها برخورد پیدا کرده بود.

هلمولتر توضیح داد: «موضوع سرچندتائیت قافیه‌دار بود. داشتم طبق معمول «دوره عالی مهندسی احساسات» رو برای دانشجویهای سال سوم درس می‌دادم. دوازده تا کنفرانس بود که هفتمیش راجع به قافیه سازی بود. عنوانش دقیقاً این بود: «استعمال قافیه در تبلیغات اخلاقی و آگهی‌ها» من همیشه بحث خودمو با سئوالهای فنی متعدد توأم می‌کنم. این دفعه فکر کردم از ایاتی که خودم ساختم برایشون مثال بزنم. این کار البته دیوانگی محض بود؛ اما نتونستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم.» خنده‌ای کرد. «کنجکاو بودم که ببینم چه عکس - العملی نشون میدن.» بالحنی جدی تر افزود: «بعلاوه، میخواستم يك کمی تبلیغ افکار بکنم؛ سعی داشتم همون مقدار احساسی رو که در حال ساختن اون ایات داشتم به اونها منتقل کنم. یا حضرت فوردا! دوباره خندید. «چه جاروجنگالی راه افتادا مدیر شو احضار کرد و تهدیدم کرد که فوراً دکم میکنه. من آدم مارك خورده‌ای هستم.»

برنارد پرسید: «خوب، چه شعری ساخته بودی؟»

«دربارهٔ تنهایی بود.»

ابروهای برنارد بالا رفت.

«آگه بخوای برات میخونم.» هلمولتر شروع کرد:

«کمیتهٔ دیروزی اداره

چوبهای طبل، اما طبل پاره پاره

در شهر، نیمه شب

فلوت‌ها در تاب و تب

لبان بسته، چهره‌های خمار

تمام ماشینهای ایستاده از کار

اما کن خاموش و آلوده

جاهایی که جمعیت در آنها بوده -

تمام سکوتها شادمان نشسته
می‌گریند (به صدای بلند یا آهسته)
سخن می‌گویند - لکن باصدا
ازچه کسی، نمی‌دانم ابتدا

غیتِ مثلاً نادیا
غیتِ ایگربا
بازوها و بغل‌ها
لیها و، آه، کفل‌ها
کم کم یک حضور را تشکیل می‌دهند
حضور چه کسی؟ و من می‌برسم بر چه چیزی؟
یکچنین جوهر بیهوده
یعنی آن چیزی که نیست و نبوده
معهدا باید شب تهی را
پرتراز آنچه که بوسیله آن جماع می‌کنیم ما
از جمعیت بیاکند
چرا باید چنین پلید جلوه کند؟!

آره، اینو بعنوان مثال در اختیارشون گذاشتم اما اونا از من پیش مدیر
خبرچینی کردند.»

برنارد گفت: «تعبی نمی‌کنم، این مطالب صریحاً باخواب آموزیهای
اونا منافات داره. خاطررت باشه که دست کم یک ربع میلیون اخطار بر علیه تنهایی
وانزوا بر اشون صادر شده.»

«میدونم. اما خواستم ببینم چه تأثیری میبخشه.»
«خوب، حالا که دیدی.»

هلمولتز فقط خندید. بعد از کمی سکوت گفت: «حس می‌کنم که کم کم دارم مطلبی برای نوشتن پیدا می‌کنم. حس می‌کنم دیگه میتونم از اون نیرویی که در درونم هست - از اون نیروی اضافی و خفته - استفاده کنم. مثل اینکه به اتفاقی داره برام میفته.» برنارد فکر می‌کرد که هلمولتز با وجود همه گرفتاریهایش، بنظر می‌رسد که از ته دل خوشحال است.

هلمولتز و وحشی یکباره باهم جوش خوردند. آنچنان صمیمانه که برنارد درد شدید حسادت را حس کرد. در هفته‌های اخیر هرگز نتوانسته بود در نزدیکی و صمیمیت با وحشی به آن درجه که هلمولتز بلافاصله نائل شده بود، برسد. گاهی اوقات با تماشای آندو، و با گوش دادن به گفتگوهایشان، با دل‌تنگی آرزو می‌کرد که یککش آندو را باهم آشنا نکرده بود. از حسادت خود شرمسار بود و گهگاه کوششی بخرج می‌داد و سوما می‌خورد تا خود را از شر این احساس خلاص کند. اما کوششهایش چندان مقرون به توفیق نبود، و بین مرخصی‌های سوما ضرورتاً خلأ و فاصله می‌افتاد. همان احساس نفرت انگیز دوباره برمی‌گشت.

هلمولتز دسومین دیدارش با وحشی، قطعه شعرش درباره تنهایی را خواند. وقتی تمام کرد پرسید: «نظرت راجع به این ابیات چیه؟» وحشی سری جنباند. پاسخش این بود: «حالا گوش کن به این» و قفل کشویی را که این کتاب موش جویده را در آن می‌گذاشت باز کرد، کتاب را گشود و خواند:

«بگذار تا بلند آواترین پرنده

بر تک درخت صمغ

نوای غم سردهد و جار زند...»

هلمولتز با هیجانی دم‌افزون گوش می‌داد. با «تک درخت صمغ» تک‌ان خورد؛ با «نوای چاووش بلندبانگ» با شادی ناگهانی تبسم کرد؛ با «هر مرغ ستمگر بال» خون به گونه‌هایش دوید؛ اما با «نغمه غمگانه» رنگش را باخت و با اضطرابی بی‌سابقه به لرزه افتاد. وحشی همچنان می‌خواند:

«ملک و مال دنیوی از آن روی در معرض زوال بود

که هیچ چیز آنچنانکه می‌نمود نبود.

از نام‌های دو گانه طبیعت یگانه
نه هر دو خواننده می‌شد و نه یکی

عقل که فی نفسه آشفته بود
گسسته‌ها را بهم پیوسته می‌دید»

بر نارد قراءت را با قهقهه‌ای بلند و کریه قطع کرد و گفت: «هر کی و هر کی! این که عین سرود همبستگی به.» به این ترتیب داشت از دو رفیقش به خاطر اینکه همدیگر را بیش از او دوست داشتند انتقام می‌کشید.

در جریان دوسه دیدار بعدی‌شان مکرر این پرده کوچک انتقام کشی را بازی کرد. این کار آسان بود، و از آنجا که هلمولتز و وحشی هر دو از خرد و کثیف شدن بلور دلاویز شعر، سخت دلگیری می‌شدند، بینهایت مؤثر واقع می‌شد. سرانجام هلمولتز تهدید کرد که اگر يك بار دیگر سبادرت به قطع کلام بکند او را بالگد از اتاق بیرون می‌اندازد. و به این ترتیب با کمال تعجب رشته کلام یکبار دیگر و بطرزی مفتضحانه تر از هر بار، از جانب خود هلمولتز قطع شد.

وحشی داشت «ومتو و ژولیت را بلند بلند می‌خواند... و (از آن رو که در تمام این مدت خود را در قالب رومتو و لنینا را در قالب ژولیت مجسم می‌کرد) با شور و حرارتی شدید و لرزه آمیز می‌خواند.

هلمولتز و صف صحنه نخستین دیدار دودلداده را با علاقه‌ای آمیخته به حیرت گوش کرده بود. شاعرانگی صحنه میان باغ، او را به وجد آورده بود؛ اما احساساتی که بخرج داده می‌شد او را به پوزخند انداخت. برای رسیدن به وصال يك دختر به يك همجو حال و روزی افتادن - مسخره بنظر می‌آمد. لیکن با شرح نکته به نکته و موبموی حالات، چه نمایش عالی ای از مهندسی احساسات از کار درآمده بود! گفت: «این یارو باعث میشه که بهترین متخصصین تبلیغات ما خنگ و بی‌شعور بنظر بیان.» وحشی پیروزمندانه لبخند زد و خواندنش را از سر گرفت. همه چیز خوب و قابل تحمل پیش می‌رفت، تا آنکه در صحنه آخر

پردهٔ سوم، کاپولت^۱ ولیدی کاپولت شروع کردند با توپ و تشر و ادا کردن ژولیت به ازدواج با پاریس. هلمولتز در تمام طول این صحنه، آرام و قرار نداشت؛ اما در اینجا ژولیت در حالی که وحشی با شور و حال، حالت او را تقلید می‌کرد، ناله و فغان سرداد:

«آیا هیچ دادگری در آسمانها نیست

که ژرفای اندوه مرا بداند؟

آه ای مادر مهربان، مرا بدور نیفکن!

این عروسی را یک ماهی، یک هفته‌ای به تأخیر انداز؟

یا اگر چنین نمی‌کنی پس بستر زفاف را

در آن مقبرهٔ تاریک که تیبالت خفته است بگستر...»

وقتی که ژولیت این حرف را زد، هلمولتز قهقهه را سرداد و ریه رفت. مادر و پدر (وقاحت مضحك) دخترشان را تحت فشار قرار می‌دادند تا با کسی جفت شود که دلش نمی‌خواست! و دخترهٔ ابله هم از این بابت که کسی دیگر را زیر سرداشت که (بهر حال در آن اوقات) ترجیح می‌داد، حرفی نمی‌زد! این وضعیت بی‌معنی و مزخرف برآستی خنده‌آور بود. هلمولتز موفق شده بود با کوششی شجاعانه جلوی فشار افزایندهٔ خنده‌ها بگیرد؛ اما عبارت «مادر مهربان» (بالحن غم‌آلود و مرعش وحشی) و اشاره به تیبالت که مرده بود ولی از قرار معلوم جسدش را نسوزانده بودند و قفسرش در یک مقبرهٔ تاریک حرام می‌شد، دور از ذهن او بود. آنقدر خندید تا اشکش سرازیر شد - به نحو سیری ناپذیری می‌خندید، در حالیکه وحشی که رنگش از شدت ناراحتی پریده بود از بالای کتاب او را نگاه می‌کرد و، هنگامیکه خنده با زهم ادامه یافت، آنرا با تغییر بست، بلند شد و با حالت کسی که دردی را از جلوی خوکی برمی‌دارد، آنرا دوباره در کتف او گذاشت و قفل کرد.

هلمولتز موقمی که بحد کافی نفس پیدا کرده بود تا عنذرخواهی کند، و وحشی را رام کرده بود که به توضیحاتش گوش بدهد، گفت: «با همهٔ این احوال، من

خودم خوب میدونم که آدم به چیزهای خنده‌دار و دیوونه بازی‌هایی از این قبیل احتیاج داره؟ آدم که نمیتونه برای نوشتن، چیزی بهتر از اینها گیر بیاره. بخاطر چی این یارو به هم‌چی متخصص تبلیغاتی عجیبی از آب دراومده بود؟ به این خاطر که در برابر خودش اینهمه چیزهای دیوانه‌وار و دردناک داشت که ازشون به هیجان بیاد. آدم باید دلش ببرد بیاد و منقلب بشه؛ وگرنه نمیتونه عبارات واقعاً جالب و نافذ اشعه‌ایکسی پیدا کنه. اما پدرها و مادرها! سر تکان داد: «نباید ازمن توقع داشته باشی که درمورد پدرها و مادرها ظاهر سازی کنم. وانگهی چه کسی دیگه از این موضوع که یه پسر به یه دختره میرسه یا نمیرسه به هیجان میاد؟» (وحشی عقب عقب رفت؛ اما هلمولتز که متفکرانه به کف اتاق خیره شده بود چیزی ندید.) نتیجه‌گیری کرد: «نه، فایده نداره. ما به نوع دیگه‌ای از دیوونگی و خشونت احتیاج داریم. ولی چه نوعی؟ چه نوعی؟ کجا میشه پیداش کرد؟» ساکت شد؛ بعد سری جنباند و سرانجام گفت: «من نمیدونم. نمیدونم.»

از میان فضای نیمه تاریک چنین‌خانه، سروکله هنری فاستر پیدا شد.

«امروز عصر می‌ای بریم احساس خوبه؟»

لینا بدون حرف سر تکان داد.

«باکس دیگه میری بیرون؟» دوست داشت از اینکه کدامیک ازدوستانش

با کدامیک می‌گردد، سردرپیاورد. پرسید: «با بنتو؟»

لینا باز سر تکان داد.

هنری ملال‌را از آن چشمان سرخ، ترس‌را از وری آن نگاه بی‌فروغ حاکی

از سل پوست، و اندوه را از کنج آن لب‌های قرمز بی‌لبخند، خواند. با کمی نگرانی

و بیم از اینکه شاید لینا به یکی از آن امراض مسری و مزمن مبتلا شده، سؤال

کرد: «احساس کمالت که نمیکنی، میکنی؟»

لینا یکبار دیگر سر تکان داد.

هنری گفت: «بهر حال باید خودتو به دکتر نشون بدی» و با حسن نیت

و در حالیکه بادست زدن روی‌شانه، انسدرز حکیمانۀ خواب آموزش را جاری

می‌کرد افزود: «کسی که هر روز دکتر میره، درد و بلا نمیگیره.» اظهار عقیده

کرد: «مثل اینکه احتیاج به شبه آبتنی داری. شاید هم معالجه به طریق

V.P.S. 'خودت میدونی که گاهی اوقات شور و هیجانهای معمولی چندان...'
 لئینا سکوت سمج خود را شکست و گفت: «محض رضای فورد حرف
 زن! و به طرف جنین‌های از یاد برده‌اش برگشت.

معالجه به طریق V.P.S. واقعاً که! اگر حالت گریه نمی‌داشت خنده‌اش
 می‌گرفت. انگار خودش به اندازه کافی V.P. نداشت! وقتی سرنگش را دوباره
 پر کرد آهی عمیق کشید. باخود زمزمه کرد: «جان، جان...» سپس از خود پرسید:
 «یا حضرت فورد، نمیدونم آیا به این یکی واکسن مرض خوابش رو زدم یا نه؟»
 اصلاً یادش نیامد. عاقبت مصمم شد که ریسک تزریق مجدد به جنین را مرتکب
 نشود، و در طول ردیف بطرف بطری بعدی رفت.

بیست و دو سال و هشت ماه و چهار روز بعد از آن لحظه، يك مدیر عامل
 آلفامنفی جوان و خوش آتیه در موافقت‌نامه‌ها امضاء کرده بر اثر تریپانوسومیاسیس^۴
 بمیرد - اولین مورد در طول بیش از نیم قرن. لئینا آه‌کشان کارش را ادامه داد.
 ساعتی بعد در بخش تعویض، فانسلی داشت با جوش و خروش اعتراض
 می‌کرد. «ولی کار عبثی به که خودتو به چنین حال و روزی بیاندازی.» و تکرار
 کرد: «واقعاً عبث. آخه برای چی؟ برای یه مرد - پلک هودا!»

«ولی اون همون کسبه که من دلم میخواد.»

«انگار میلیونها مرد دیگه توی دنیا وجود ندارند.»

«آخه من اونارو نمیخوام.»

«تا وقتی امتحان نکردی از کجا میدونی؟»

«امتحان کرده‌م.»

فانی با تحقیر شانه بالا انداخت و پرسید: «خوب، چندتا؟ یکی، دوتا؟»
 «چندین دوجین. اما» سر تکان داد و افزود: «فایده نداشت.»

۱-۲. مخفف Violent passion Surrogate که از اصطلاحات این کتاب است و بمعنای «شور
 و هیجان بدلی شدید» است و V.P. نیز بمعنی شور و هیجان شدیدم.

۳- Mwanza Mwanza. موانزا (بصورت بسیط) نام سه مکان است: ۱- شهری در تانگانیکا

۲- مرکز بخشی در ریاساندن موزامبیک ۳- دهکده‌ای در کاتانگا. فرهنگ جغرافیائی کلمبیام.

۴- Tripanosomiasis

فانی ناصحانه گفت: «خوب، تو باید استقامت بخرج بدی.» ولی پیدا بود که به دستورالعمل خودش اعتقاد راسخی نداشت. «آدم بدون استقامت هیچ کاری از پیش نمیره.»

«آخه در این حال...»

«بهش فکر نکن.»

«نمیتونم.»

«پس سوما بخور.»

«دارم میخورم.»

«خوب، ادامه بده.»

«اما در فواصلش باز اونو میخوام. همیشه هم میخوامش.»

فانی با قاطعیت گفت: «پس چرا نمیری گیر بیاریش؟ چه بخواد وجه نخواد.»

«ولی کاش میدونستی چقدر عجیب و غریب بودا»

«این بهترین دلیله برای این که باید راه درستی در پیش بگیری.»

«به زبون آسون میاد.»

«دیگه وراجی نکن. عمل کن.» صدای فانی مثل شیپور بود. انگار سخنران

Y.W.F.A. بود که داشت در یک جلسه سخنرانی عصرگاهی، برای بتامنی‌های

بالغ صحبت می‌کرد. «آره، به عمل پرداز - یکباره. از همین حالا.»

لینا گفت: «می‌ترسم.»

«خوب، اول از همه فقط باید نیم گرم سوما بخوری. من الان میرم حمام

کنم.» در حالیکه حوله‌اش را دنبال خود می‌کشید با قدمهای محکم بیرون رفت.

۱- مخفف young Women's Fordian Association = جمعیت زنان جوان فوردی.

به سیاق Y.W.C.A. که مخفف Young Women's Christian Association

است یعنی: جمعیت زنان جوان مسیحی - م.

زنگ صدا کرد و وحشی که بیصبرانه منتظر بود تا هلمولتز آتروز بعد از ظهر بیاید (چون سرانجام عزمش را جزم کرده بود که با هلمولتز راجع به لنینا حرف بزند، و نمی‌توانست يك لحظه دیگر هم در انجام تصمیماتش درنگ کند)، روی دوپا جست و بسوی در دوید.

موقعیکه در راه می‌کرد فریاد زد: «حدس می‌زدم که تویی هلمولتز.» در آستانه در، لنینا ایستاده بود، با لباس سفید ملوانی از جنس ساتن مصنوعی و کلاه سفیدی که بطرزی ژستی روی گوش چپش کج شده بود. وحشی، چنانکه گفتی کسی ضربه سنگینی به او وارد آورده بود، گفت: «وای!»

نیم گرم برای اینکه لنینا بی‌مها و دستپاچگیهایش را فراموش کند کفایت کرده بود. لبخند زنان گفت: «سلام جان.» و از پهلوی او رد شد و به درون اتاق رفت. جان اتوماتیک وار در را بست و دنبال او رفت. لنینا نشست. سکوتی مدید برقرار شد.

بالاخره لنینا گفت: «جان، مثل اینکه چندان از دیدن من خوشحال نیستی.» وحشی نگاهی ملامت یار به او انداخت. «خوشحال نیستم؟» سپس ناگهان در برابرش به زانو افتاد، دست او را گرفت و فروتنانه بوسید. زمزمه کرد: «خوشحال نیستم؟ وای، ایکاش میدونستی.» و هنگامی که جرأت نگریستن به چهره لنینا را پیدا کرد: «لنینای شایسته تحسین» ادامه داد: «شایسته بهترین تحسین‌ها، شایسته گرانبها ترین چیزهای دنیا.» لنینا با لطافت دلپسندی به او تبسم کرد. «آه، که تو چقدر کاملی» (لنینا با دهان باز داشت به طرف او خم می‌شد)، «چقدر کامل و بی نقص خلق شده‌ی.» (نزدیکتر و نزدیکتر) «بهترین موجود دنیا.» باز هم نزدیکتر. وحشی ناگهان روی دوپا جست. با چهره منقلب گفت: «به همین خاطره که من می‌خواستم در قدم اول کاری صورت داده باشم... یعنی نشون بدم که لیاقت تو رو دارم. نه اینکه همیشه همونطور هستم. اما بالاخره می‌خواستم نشون بدم که بکلی بی‌قابلیت هم نیستم. دلم می‌خواست کاری صورت داده باشم.»

لنینا شروع کرد: «چرا فکر می‌کردی لازمه که ...» اما جمله را ناتمام گذاشت. نشانی از عصبانیت در صدایش بود. وقتی کسی به جلو خم می‌شود،

جلوتر و جلوتر، بالبهای باز - فقط موقعی به خود می آید که يك بيمرضه ناشی ناساغل ازجا می برد، واصلاً بطرف هيچ چیز خشم نمی شود - بله، علتی در کار هست، حتی اگر نیم گرم سوما هم در خون آدم گردش کند، باز این دلیل منقنی است بر رنجش و کدورت.

وحشی، جویده جویده و پریشان حرف می زد: «توی مالپائیس آدم باید پوست به شیر کوهی رو بیره برای طرف - منظورم اینه که، وقتی، آدم میخواد با کسی ازدواج کنه. یا پوست گرگ.»

«در انگلستان اصلاً شیری وجود نداره.» لحن لینا تقریباً زمخت بود. وحشی با رنجشی ناگهانی و تحقیر آمیز اضافه کرد: «مردم اونارو با هلیکوپتر می کشند، فکس کنیم با گاز سمی و از اینجور چیزها. من این کارو نمی کردم، لینا.» شانه اش را راست کرد، و وقتی جرأت نگاه کردن به لینا را یافت، باحالت استفهام توأم با آزرده شدن مواجه شد. با دستپاچگی و بنحوی پریشانتر از پیش ادامه داد: «حاضرم هرکاری بکنم. هرکاری که تو بگی. اونجا - میدونی - بعضی از تقریحات، توأم با زحمت و مشقته. اما برای اونا زحمت و سختی لذتی داره. من هم همین احساس رو دارم. منظورم اینه که اگه تو دولت بخواد حاضرم اتاقت رو جارو کنم.»

لینا با حیرت گفت: «ولی ما اینجا جاروی مکنده خودکار داریم. این کار لزومی نداره.»

«نه، البته لزومی نداره. اما بعضی کارهای حقیررو آدم باشراقتمندی تقبل میکنه. من دوست دارم باشراقتمندی زیر بار چیزی برم. متوجه نیستی؟»
«آخه وقتی جاروهای مکنده هست...»

«موضوع سر این نیست.»

لینا ادامه داد: «اپسلونهای نیمه مهجور اونارو بکار می اندازند، دیگه این کار برای چیه؟»

«برای چی؟ برای تو، برای تو. فقط برای اینکه ثابت کنم که من...»

«آخه جاروهای مکنده چه دخلی دارند به شیرها...؟»

«برای اینکه نشون بدم که چقدر...»

«یا اینکه شیرها مشتاق اند که منو ببینند...» کم کم از کوره درمی رفت.
 «که چقدر تورو دوست دارم، لنینا» مافی الضمیرش را بایأس و اضطراب
 بروز داد.

به نشانه جزر و مد دونی ناشی از غرور و بیم، خون به صورت لنینا دوید.
 «جان، جلدی میگی؟»

وحشی که دستهای خود را با حالت شکنجه بهم فشار می داد فریاد زد:
 «ولی منظور من این نبود. نه، تا وقتی... گوش کن، گوش کن؛ توی مالپائیس
 مردم باهم ازدواج می کنند.»

«چی چی می کنند؟» عصبانیت، دوباره به صدای او راه می یافت. وحشی
 حالا دیگر راجع به چه چیزی حرف می زد؟

«برای همیشه. باهم پیمان می بندند که مادام العمر باهم زندگی کنند.»
 «چه فکر وحشتناکی!» لنینا پاک وحشت زده شده بود.
 «جلوه‌ای از زیبایی پایدار، با اندیشه‌ای که سریعتر از آنکه خون فساد
 پذیرد، تازگی می یابد.»

«چی؟»

«همونطور که شکسپیر میگه. «اگر تو مهر بکارش را پیش از آن هنگام
 که تمام تشریفات شریف و شعائر مقدس انجام گرفته باشد برگیری...»

«جان، تورو به فورد قسم درست حرف بزن. من يك کلمه از حرفات
 سردر نمیارم. اول، صحبت از جاروهای مکنده‌ست؛ بعد میشه مهر بکارت. داری
 منو دیوونه میکنی.» لنینا پرید بالا و چنان میج دست او را چسبید که انگار می ترسید
 جان همچنانکه روحاً از او فرار می کرد جسماً نیز از وی بگریزد. «به این سؤال
 من جواب بده: آیا واقعاً از من خوشتر میاد یا نه؟»

لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد؛ سپس جان با صدایی بسیار آهسته گفت:
 «من تورو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم.»

لنینا فریاد زد: «پس چرا این موضوع رو نمی گفتی؟» و عصبانیتش
 آنقدر شدید بود که ناخنهای تیزش را توی گوشت دست جان فرو برد. «بجای

اینکه از مهر و جاروهای مکنده و شیرها، و ربزنی و منو هفته‌های متوالی مستأصل کنی.»

دست جان راشل کرد و آنرا باخشم پرت کرد.

گفت: «اگه اینقدر ازت خوشم نمیومد پد تو در آورده بودم.»

و ناگاه دستهایش دور گردن جان حلقه شد، جان لطافت لبان او را روی لبهای خودش احساس کرد. آنچنان لطیف و گرم و با جذابیت الکتریکی، که بی اختیار به یاد بوس و کنارهای فیلم «سه هفته در هلیکوپتر» افتاد. اوخ و اوخ زن موطلابی و آخ آخ مرد سیاه تر از سیاه پوستها. وحشت، وحشت، وحشت ... تفلا کرد تا خود را خلاص کند؛ اما لنینا او را محکم در آغوش می فشرد.

در حالیکه صورتش را عقب برده بود تا به جان نگاه کند، زمزمه کرد: «چرا

نمی گفتی؟» نگاهش حالت سرزنشی ملایم بخود گرفته بود.

«تاریکترین دخمه، مناسبترین مکان است.» (ندای وجدان بطرزی شاعرانه طنین افکن شد)، جان مصمم و یکدله شد. «مؤثرترین تلقینی که از زیرکترین بدسگالان ما بر می آید، هرگز دامن مرا به شهوت نخواهد آلود.» لنینا می گفت: «پسره ابله، من اینهمه نورو می خواستم. اگه توهم دلت

منو می خواست پس چرا...؟»

جان نوای مخالف ساز کرد: «آخه لنینا...» و آنگاه که لنینا بسرعت حلقه دستهایش را باز کرد، آنگاه که خود را از او کنار کشید، جان برای يك لحظه فکر کرد که لنینا اشاره خاموش او را درک کرده است. لکن وقتی که سنگ کمر بند شکاری سفیدش را باز کرد و آنرا با دقت از پشتی صندلی آویخت، جان حدس زد که در اشتباه بوده.

بانگرانی تکرار کرد: «لنینا!»

لنینا دستش را به پشت گردنش برد و بطور عمودی بالا کشید؛ سجاج بلوز ملوانی سفیدش شکافت؛ حدس، مبدل به یقینی هرچه استوارتر شد. «لنینا، چکار میکنی؟»

زیبا زیبا پاسخ لنینا بدون حرف بود. از میان شلوار پاچه گشادش

بیرون آمد. زیرپوش زیبی داشت به رنگ صورتی صدفی بود. آی طلای اهدائی رهبر سرود خوانان از سینه اش آویزان بود.

«زیرا آن نوکهای پستان که از میان میله های پنجره در چشم مردان می نشیند...» این کلمات جادویی مطمئن و مترنم، اوراد و چندان خطرناک و فریبنده جلوه می داد. لطیف، لطیف، اما چقدر نافذ بودا در عقل رخنه می کرد و نقب می زد، در عزم راسخ، رسوخ می کرد. «سخت ترین سوگندها در برابر آتشی که در خون است همچون گاه است. پرهیزگاتر باش، و گرنه...»

زیبا! رنگ صورتی یکپارچه، مانند سیبی که درست از وسط دو تا شده باشد از هم جدا شد. جنبش و تقلائی دستها، ابتدا بالا آمدن پای راست بعد پای چپ: زیرپوش زیبی دار، بیجان و چنانکه گفتی از باد خالی شده بود، روی زمین افتاد. در حالیکه هنوز کفش و جوراب به پا و کلاه گرد سفیدش را که بطرزی ژستی کج گذاشته بود، به سر داشت، بسوی جان رفت. آغوش باز کرد. «عزیزم، عزیزم! کاش زودتر گفته بودی»

لکن وحشی بجای آنکه متقابلاً «عزیزم» بگوید و آغوش باز کند، با ترس و وحشت عقب کشید، و در آن حال دستش را رو به او تکان می داد، انگار می خواست جانور ناغافل سر رسیده و خطرناکی را از خود دور کند. چهار قدم عقب عقب برداشت و به دیوار برخورد کرد.

لینا گفت «جانم!» و دستهایش را بر شانه جان گذاشت و خسود را به او چسباند. دستور داد: «دستتو بنداز دور کمرم.» بعد: «دوای درد مرا، لذت آغوش کن» او هم برای خودش شمر در اختیار داشت، کلماتی بلد بود که می خواندند، جادو می کردند و دارامب و درومب داشتند. «مرا تو با بوسه ای» چشمانش را بست، صدایش را به زمزمه ای خمارآلود بدل کرد: «مرا تو با بوسه ای، یازا مدهوش کن. زروی عشق و هوس، تنگت بیرکش مرا...»

وحشی مچ دست او را گرفت، دستهایش را از شانه خودش پایین انداخت، و با خشونت دستش را از خود دور کرد.

«او، دردم او، تو... آخ!» ناگهان ساکت شد. وحشت باعث شد که درد از یادش برود. چشمانش را باز کرد و به صورت او نگریست - نه، صورت

او نبود، صورت رنگ باخته و تغییر یافته يك ناشناس وحشی صفت بود که بر اثر خمشی دیوانه‌وار و وصف ناپذیر منقبض شده بود. لنینا حیرت‌زده زیر لب گفت: «آخه چی شده، جان؟» جان جواب نداد و تنها با آن نگاه دیوانه‌وار به چهره او خیره شد. دستهایی که میچ او را گرفته بود، می‌لرزید. جان سنگین و نامرتب نفس می‌کشید، لنینا ناگهان صدای خفیف و تقریباً نامحسوس اما ترسناک دندان-قروچه‌اش را شنید. فریاد کشید: «چت شده؟»

وحشی که گفتی از فریاد او بخود آمده بود، شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد. فریاد زد: «فاحشه! فاحشه! قحبه بی‌حیا!»
لنینا با صدایی که بر اثر تکان دادن‌های جان بنحو ضحکی ارتعاش می‌یافت اعتراض کرد: «وای، این حرفو نزن، این حرفو نزن!»
«فاحشه!»

«خوا - هش میکنم.»

«فاحشه لعنتی!»

لنینا شروع کرد: «يك - گرم به - از...»

وحشی با چنان شدتی او را هل داد که تلوتلو خورد و افتاد. با حالت تهدید بالای سرش ایستاد و فریاد کشید: «برو گمشو، گورتو گم کن وگرنه میکشمت.»
مشتش را گره کرد.

لنینا دستش را بالا آورد تا روی صورتش بگیرد. «نه، جان، خواهش میکنم...»

«یالا، زود باش!»

لنینا در آن حال که يك دستش هنوز جلوی صورتش بود و با يك چشم وحشت‌زده‌اش تمام حرکات جان را زیر نظر داشت، خود را به زحمت روی پا بلند کرد، و در حالیکه هنوز قوز کرده و هنوز سرش را پوشانده بود، خواست به حمام فرار کند.

صدای تپانچه سختی که خروج او را تسریع کرد، به اندازه صدای شلیک گلوله بود.

«آی ای!» لنینا سکندری خورد.

هنگامی که جان بدربرد و در حمام متحصن شد، فرصت آنرا پیدا کرد که آسیب دیدگیهایش را برآورد کند. پشت به آئینه ایستاد و سرش را چرخاند. از روی شانه چپش نگاه کرد و توانست نقش يك پنجه باز را که بطور مشخص وبه رنگ قرمز روی پوست مروارید فامش نشسته بود مشاهده کند. با احتیاط نقطه مصدوم را مالید.

بیرون، دداتاق مجاور، وحشی داشت با قدمهای بلند بالا و پایین می رفت، و با ضرب و آهنگ آن کلمات جاویدی قدمرو می کرد. «مرغک بسویش می رود، ومگس کوچک اکلیلی در پیش چشم من هرزگی می کند» این کلمات بطرزی دیوانه کننده درگوشش صدا می کرد. «نه گربه قطی و نه اسب خاک آلود هیچیک بامیل هرزگی چندانی به جانیش روی نمی نهند. آنان، فروتر از کمر، اسب اند، هر چند بالاتر از آن، همگی زن اند. اما تا کمرگاه، نشان از خدایان دارند. پایین تر از آن، همه اهریمن اند.» آنجا دوزخ است، تاریکی است، چاه سقر است، سوختن، آب جدوشان، بسوی ناخوش، تب لازم؛ پف، پف پف، آه، آه ای داروگر مهربان، اندکی غالیه به من بده تا دماغ خویش را خوش کنم.» صدایی آهسته و خود شیرین کن از طرف حمام به گوش رسید: «جان! جان!»

«ای گیاه خوددرویی که چنان خوش منظر و خوشبویی که حس از تو بهرقت درمی آید. آیا یکچنین کتاب ارزنده ای از بهر آن بود که عنوان «فاحشه» بر آن نگاشته شود؟ چشم آسمان میناد ...»

اما بوی خوش لنینا هنوز گرداگرد جان پراکنده بود، ذاکتش از پودری که بدن لطیف لنینا را معطر می کرد سفید شده بود. «قحبه بی حیا، قحبه بی حیا، قحبه بی حیا.» ضرب و آهنگ بی وقته ادامه یافت: «قحبه بی حیا...»

«جان، اجازه میدی لباسهامرو بپوشم؟»

جان شلوار پاجه گشاد، بلوز، وزیرپوش زیب دار را از روی زمین برداشت.

بالگد بهد رکوفت و دستور داد: «باز کن!»

«نه، باز نمیکنم.» صدا، بیمزده و لجوج بود.

«پس چطور انتظار داری که لباسهارو بهت بدم؟»

«ازسوراخ هواکش بالای در رد کن تو.»

جان طبق پیشنهاد او عمل کرد و بعد بالا و پایین رفتن بیقرارانه‌اش را در اتاق از سر گرفت. «قحبه بی‌حیا، قحبه بی‌حیا، اهریمن هوسرانی با کفل فربه و انگشتان سیب زمینی مانند...»

«جان!»

جان جواب نمی‌داد. «کفل فربه وانگشتان سیب زمینی مانند.»

«جان!»

جان باخشونت پرسید. «چه؟»

«بیزحمت کمر بند مالتوسی منو بهم بده.»

لینا به صدای پا در اتاق مجاور گوش خواباند. ضمن گوش‌دادن، ازخود می‌پرسید که جان تاکی خیال دارد همینطور بالا و پایین قدم رو کند؛ آیا باید منتظر بماند تا جان از آپارتمان بیرون برود؛ یا بعد از آنکه جان بقدر کافی به آتش خشم خود مجال فروکش کردن را داد، اگر خطری در بین نباشد، در حمام را باز کند و راه فرار درپیش بگیرد.

صدای زنگ تلفن که از اتاق مجاور بلند شد این افکار آشفته‌را نیمه تمام گذاشت. صدای پابلافاصله متوقف شد. لینا صدای وحشی‌را شنید که سکوت را مخاطب قرار می‌داد.

«الوا»

.....

«بله.»

.....

«اگه اشتباه نکنم، خودم هستم.»

.....

«بله، نشنیدید چی گفتم؟ من آقای وحشی هستم.»

.....

«چی؟ کی مریضه؟ البته که برام مهمه.»

.....

«بینم، خطرناکه؟ حالش خیلی بده؟ هم الان میام...»

.....

«توی اتاق خودش نیست؟ کجا برده ندش؟»

.....

«وای، خدای من! آدرسش چیه؟»

.....

«شماره سه پارك لینا - درست شنیدم؟ شماره سه؟ متشکرم.»

لینا صدای تق گذاشتن گوشی و سپس قدمهای سریع را شنید. یکی از درها محکم بهم خورد. سکوت حکمفرما شد. آیا جان جدآ رفته بود؟
لینا با نهایت احتیاط يك کمی لای در را باز کرد؛ از لای آن نگاه کرد؛ حالت سوت و کوری، به او جرأت بخشید؛ در را کمی دیگر باز کرد و تمام سرش را بیرون آورد؛ عاقبت بانك پا داخل اتاق شد، چند لحظه‌ای با تپش شدید قلب ایستاد و گوش داد، گوش داد؛ بعد به طرف در جلویی جست زد، آنرا باز کرد، به درون خزید و در را بهم کوفت و در رفت. فقط موقعی احساس امنیت کرد که در آسانسور قرار گرفته و عملاً در سراسیمه‌ی چاه افتاده بود.

بخش چهاردهم

مردنگاه پارک لین، عبارت از يك برج شست اشكوبه از جنس كاشی‌هایی به رنگ پامچال بود. هنگامیکه وحشی از تاكسی کوپتر پیاده شد، يك دسته نعلکش هوایی پرزرق و برق با صدای فر فر از روی بام بلند شدند و از فراز «پارک» به طرف مغرب بصوب کوره مرده سوزی شتافتند. جلوی در آسانسور، رئیس دربانها اطلاعاتی را که او احتیاج داشت در اختیارش گذاشت، و او به قصد بخش ۸۱ (مطابق توضیح دربان: بخش پیری زود رس) در اشکوب هفدهم، پایین رفت.

اتاقی بود وسیع، آفتابگیر و با رنگ آمیزی زرد، و شامل بیست تختخواب که همه اشغال بودند. لیندا داشت همراه بادبگران میگرد - همراه بادبگران و با کلیه وسایل راحتی مدرن. هوا دمدم باملودیهای ترکیبی تازه می شد. در پایین هر تخت، وروبروی بیمار محتضری که آنرا اشغال کرده بود، يك دستگاه تلویزیون قرار داشت. تلویزیون مثل يك شیر باز، از بام تا شام روشن بود. ربع ساعت به ربع ساعت، عطری که در اتاق پراکنده بود خود بخود عوض میشد. پرستاری که از جلوی در با وحشی همراه شده بود، توضیح داد: «سعی ما اینه که در اینجا فضای کاملاً مطبوعی ایجاد کنیم - به چیزی بینا بین هتل‌های مخصوص طبقه

بالاوتالارهای احساسخانه، آگه منظورم و ملتفت شده باشید.»

وحشی، بی‌اعتنا به این توضیحات مؤدبانه، پرسید: «اون کجاست؟»

پرستار رنجید. گفت: «خیلی عجله دارید.»

وحشی سؤال کرد: «هیچ امیدی هست؟»

«منظورتون امید به زنده ماندنه؟» (جان اشاره مثبت کرد) «نه، البته امیدی

نیست. وقتی به نفررو میارند اینجا، دیگه هیچ...» از حالت پریشان و پریده رنگ

چهره او بکه خورد و حرفش را برید. پرسید: «چرا، موضوع چیه؟» تا حالا از

عیادت کنندگان، این شکلیش را ندیده بود. (البته حمل براین نشود که عده

زیادی عیادت کننده به آنجا می آمدند: وانگهی چه لزومی داشت که عده زیادی

بیایند آنجا؟) «حالتون خوش نیست، نه؟»

جان سر تکان داد و با صدایی که بزحمت شنیده می شد گفت: «اون مادرمه.»

پرستار با نگاهی جاخورده و هراسان به او نگریست؛ سپس بسرعت نگاهش

را دزدید. تا بناگوش سرخ شد.

وحشی که می کوشید بالحن عادی حرف بزند گفت: «منو ببرید پیش.»

پرستار که هنوز رنگش سرخ بود، در جهت انتهای اتاق جلو افتاد.

صورت‌هایی که هنوز ترونازه و بدون چین و چروک بودند (زیرا پیری، که آنچنان

شتابان ناخت می آورد، مجالی برای سالخورده کردن گونه ها نمی یافت - و

تنها قلب و مغز را فرسوده می کرد.) هنگام عبور آندو، سرشان را برمی گرداندند.

رمید نشان به اوج پیشرفت و تعالی، نگاه بی حالت و بی کنجکاو شیرخوارگی

دومرا به دنبال داشت. وحشی وقتی به آنها نگاه کرد لرزه به تنش افتاد.

لیندا روی آخرین تخت از ردیف طویل تختخوابها، کنار دیوار، دراز

کشیده بود. داشت مسابقات قهرمانی قاره امریکای جنوبی در رشته تنیس سطح

ریمانی ادرودره نیمه‌نهایی را تماشا می کرد که در محیطی ساکت انجام می گرفت

و بانمای کوچک روی پرده تلویزیون پایین تختخواب ظاهر بود. قلو قواره‌های

کوچک، روی زمین خودشان که باشیفته شفاف مفروش بود، مانند ماهیهای توی

آکواریوم، بی سروصدا، این گوشه و آن گوشه می‌لفزیدند - اینان ساکنان خاموش اما هیجان‌زده دنیای دیگر بودند.

لیندا با لبخندی مبهم و حاکی از شناختن، نگاه کرد. صورت کدر و پریده. رنگش حالت شادی ابلهانه‌ای به‌خود گرفت. گهگاه پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و چند لحظه‌ای بنظر می‌آمد که دارد چرت می‌زند. بعد بایک تکان کوچک دوباره چشم باز می‌کرد، چشم باز می‌کرد به حرکات عجیب و آکواریومی قهرمانان تنیس، به ارگه فوق «وکس وورلیتزریانا»^۱ که تم «دوای درد مرا لذت آغوش کن» را اجرا می‌کرد، به نسیم گرم شاه پسند که از دستگاه تهویه بالای سرش می‌وزید - به این چیزها چشم باز می‌کرد، یا بعبارت بهتر به رؤیایی که اجزاء ترکیب‌کننده آنرا همین چیزها که تحت تأثیر سومای موجود درخون او استحاله و آب و رنگ پیدامی‌کردند، تشکیل می‌دادند، و باز دیگر لبخند می‌زد، لبخندی شکسته و بیرنگ و حاکی از خرسندی کودکانه.

پرستار گفت: «خوب، سن دیگه باید برم. یه عده بچه که زیر نظر من‌اند قراره بیان. بعلاوه، مریض تخت شماره ۳» به سمت بالای اتاق اشاره کرد «ممکنه همین حالاها زحمت دوکم کنه. خوب، آدامش خودتون دوو حفظ کنید.» به سرعت دور شد.

وحشی کنار تخت خواب نشست.

زیر لب گفت: «لیندا» و دستش را گرفت.

لیندا با شنیدن اسم خود برگشت. از نگاه پرابهامش برق آشنایی ساطع شد. دست او را فشار داد، تبسم کرد، لب‌هایش به حرکت درآمد؛ سپس بطور

۱- Vox Wurlitzeriana = کلمه Wurlitzer نام تجاری نوعی ارگه یا پیانووی الکترونیکی است که می‌تواند اصوات سازهای مختلف یا صداهای غیرسازی از قبیل بوق و زنگ و امثال آن را ایجاد کند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به The Oxford Companion to Music و A New Dictionary of Music تألیف Arthur Jacobs که لاتینی است و معنای تحت‌اللفظی آن «صدای انسان» است و اصطلاحاً به نوعی ارگه اطلاق می‌شود که صداهایی شبیه صدای آدمیزاد درمی‌آورد - م.

غیرمنتظره‌ای سرش به‌طرف جلوخم شد. خوابش برده بود. جان‌به‌تماشای او نشست - در آن جسم‌خسته، همان چهرهٔ جوان و روشنی را جستجو کرد که در مالپائیس بر کودکی اوخم‌شده بود، جستجو کرد و یافت؛ و (درحالی‌که چشمانش را برهم گذاشته بود) صدای او، حرکاتش و تمام وقایع زندگیشان باهمدیگر، در خاطرش زنده شدند. «استرپتوکوک همینجوری، برو به برج بانجوری ...» آوازش چقدر قشنگ بود! و در آن شعرهای بچگانه چه افسون و راز عجیبی نهفته بود!

آ، ب، ث، ویتامین د:

روغن توی کبید، ماهی روغن توی آب دریا.

وقتی که کلمات لیندا و صدایش را به‌هنگام تکرار آنها به خاطر آورد، قطره‌های اشک سوزانی را که پشت پلکهایش جمع شده بود رها کرد. سپس درس خواندن را بیاد آورد؛ ریگ توی دیگ است، گربه روی سفره است؛ و «تعالمی مقدماتی برای کارکنان بنای چنین خانه». و شبهای دراز در کنار آتش، یا در تابستان روی بام کلبه، که لیندا آن داستانها را دربارهٔ «جای دیگر»، آنسوی وحشی کده، برایش نقل می‌کرد: آن «جای دیگر» بسیار قشنگ که خاطره‌اش را، همچون رؤیای عرش و بهشتی از خیر و جمال، هنوز بنحو تمام و کمال درخود حفظ کرده بود، رؤیایی که از تماس با واقعیت این لندن واقعی و مردان و زنان متمدن فعلی، آلوده نشده بود.

صدای جیغ و داد غیرمنتظره‌ای باعث شد که چشمانش را باز کند و پس از خشک کردن اشکهایش، نگاهی به دوروبر خود بیفکند. جریان از اینتراد بود که سیل بی‌امانی از چند قلمروهای هشت سالهٔ نر و عین همدیگر، به‌داخل اتاق سرازیر شده بود. چند قلوبشت چند قلوب، وارد می‌شدند - مثل بختک، صورتها - شان، صورتهای تکراریشان - چون همه‌شان یک شکل و قیافه داشتند - که فقط عبارت بود از پوزه و چشمهای وق‌زده، حالت زل‌زدن سگهای پاکوتاه راداشت. اونفورم خاکی رنگ به‌تن داشتند. دهان همه‌شان بازمانده بود. جیغ‌کشان و ورورکنان وارد شدند. دریک آن مثل این بود که اتاق مملو از کرمهای گوشت

شده باشد. لایلای تخت‌ها جمع می‌شدند، بزرور خودشان را می‌کشیدند
ببالا، می‌خزیدند زیر. به تلویزیون زل می‌زدند، و به بیماران دهن کجی
می‌کردند.

لیندا مایهٔ حیرت و هراس آنها شده بود. عده‌ای از آن‌ان پای تخت او
جرگه زدند و با کجکاوای آمیخته به ترس و گیجی حیواناتی که بطور ناغافل با
موجودی ناشناخته مواجه شده باشند، خیره ماندند. «وای، نگاه، نگاه!» یاصدای
آهسته و هراس آلود حرف می‌زدند. «این چه مرگشه؟ چرا انقدر چاقه؟»
آنها تاکنون یکچنین چهره‌ای ندیده بودند - هرگز چهره‌ای که جوان
و نحوش پوست نباشد، و قامتی که باریکی و کشیدگی‌اش را از دست داده باشد،
ندیده بودند. تمام این محتضرهای پنجاه و نه تاهفتاد ساله، قیافهٔ دختر بچه‌ها را
داشتند. لیندا، برخلاف آنها، در سن چهل و چهار سالگی به صورت هیولایی
فرتوت، فرسوده و مسخ شده درآمد.

همهٔ اظهار نظر بلند شد: «نفرت انگیز نیست؟ دندوناشو ببین!»
ناگهان یکی از چند قلوهایی که صورتشان شبیه سگهای پسا کوتاه بود،
بین‌صندلی جان و دیوار سبز شد و به چهرهٔ خواب‌آلود لیندا زل زد.
شروع کرد: «به نظر من...» اما کلامش پیش از وقت با یک جیغ تمام
شد. وحشی یقه‌اش را چسبیده بود، او را درست تا بالای صندلی بلند کرده، و با
یک سیلی محکم توی گوشش او را با زوزه و شیون به آن طرف پرت کرده بود.
فریادهای پسرک باعث شد که سرپرستار به نجاشش بشتابد.
باخشونت بازخواست کرد: «چه بلایی سرش آوردی؟ حق نداری دست
روی بچه‌ها دراز کنی.»

«خوب، پس اونارو از کنار تختخواهش رد کن.» صدای وحشی از شدت
خشم و اتزجار مرتعش بود. «اصلاً این فسقلی‌های کثافت اینجا چکار می‌کنند؟
این وضع که اقتضاحه!»

«اقتضاح؟ منظورت چیه؟ اونان تحت تربیت در شرایط مرگ قرار گرفته‌ند.»
باخشونت به جان اخطار کرد: «بهت بگم، اگه به‌دفعه دیگه در تربیتشون دخالت
کنی دبانهارو صدا میزنم که بندازندت بیرون.»

وحشی از جایش بلند شد و دو سه قدم به طرف او برداشت. حرکات و حالت چهره اش بقدری تهدیدآمیز بود که پرستار با ترس و وحشت پس نشست. جان با زحمت خودش را نگاهداشت، و بدون يك کلام حرف برگشت و دوباره کنار تخت نشست.

پرستار با اطمینان خاطر مجدد، ولی با تبختری که کمی تو خالی و عاری از اعتماد به نفس بود، گفت: «بهت تذکر دادم. پس مواظب خودت باش.» با وجود این، بچه‌های خیلی فضول را تاراند و وادارشان کرد که به بازی (زیب-پیدا کک) که توسط یکی از همکارانش در آن طرف اتاق ترتیب یافته بود ملحق شوند.

به پرستار دیگر گفت: «جونى، بدو برو محلول کافئین خودتو بخور.» تمرین ریاست، قوت قلب را به او باز گرداند و سبب شد که حالش جایباید. صدأ زد: «بینید بچه‌ها!»

لیندا با ناراحتی تکان خورد، لحظه‌ای چشمانش را باز کرد، نگاه مبهمی به پیرامون خود انداخت، و دوباره در خواب فرو رفت. وحشی که کنار او نشسته بود منتهای کوشش خود را کرد تا حال چند دقیقه پیش خود را بازیابد. «آ، ب، ث، ویتامین د» را چنان با خود تکرار می‌کرد که انگار کلمات، طلسم و جادویی هستند که می‌توانند گذشتهٔ مرده را دوباره زنده کنند. اما طلسم کارگر نیفتاد. خاطرات خوش، سرسختانه از احیاشدن امتناع می‌کردند؛ فقط حسادت‌ها، زشتی‌ها و بدبختی‌ها بودند که به طرزی نفرت‌انگیز احیاء می‌شدند: پوپه با قطره‌های خونى که از شانهٔ شکافته‌اش می‌چکید؛ خود به خواب زدن لیندا، و زوز مگس‌ها دور مسکالی که کنار تخت خواب روی زمین ریخته بود؛ و حرف‌های بدبید پسرها موقع عبور لنینا... وای، نه، نه! چشمانش را بست، و سرش را با انکار سرسختانهٔ این خاطرات تکان داد. «آ، ب، ث، ویتامین د...» کوشید به آن موقعی فکر کند که روی زانوی لیندا می‌نشست و او دست‌هایش را دور بدنش حلقه می‌کرد و همی‌لالایی می‌خواند و او را می‌جنابند تا اینکه خوابش می‌برد. «آ، ب، ث، ویتامین د، ویتامین د، ویتامین د...»

صدای ارگ فوق «وکس وورلیتریاننا» تبدیل شده بود به يك كرسندوا بصورت هك هك ؛ و ناگهان بوی شاه‌پسند، طبق قاعدهٔ تسلسل ، جای خود را به بوی تند نعنای هندی داد. لیندا از خواب پرید، چند لحظه‌ای با گیجی به بازی شرکت‌کنندگان در دورهٔ نیمه نهائی خیره شد ، سپس صورتش را بلند کرد و یکی دوبار عطر تازه را استشاق کرد و یکمربله بخند زد ... لبخند وجد و بیخودی کودکانه.

زیر لب گفت: «پوپه!» و چشمانش را برهم گذارد. «آه، چقدر از این بو خوشم میاد، چقدر... آهی کشید و خود را روی بالش انداخت.

«بینم لیندا!» لحن وحشی تضرع آمیز بود. «منو نمیشناسی؟» وحشی خیلی کوشش کرد ، آنچه در قوه داشت به کار برد ، چرا لیندا از خاطرهٔ پوپه دست بردار نبود؟ دست شل و آویزان لیندا را با خشونت فشار داد، انگار می‌خواست او را مجبور کند که از این رؤیای لذات شرم‌آور ، و از این خاطرات ننگین و نفرت‌انگیز ، به زمان حال برگردد، به واقعیت برگردد؛ زمان حال هولناک، واقعیت دل‌آشوب - اما والا ، اما پر معنا، اما بینهایت گرانها ، صرفاً بخاطر تجانس و قرابت داشتش با چیزی که حال و واقعیت‌ها تا این حد هول‌انگیز جلوه می‌داد. «لیندا، منو نمیشناسی؟»

فشار خفیف دست لیندا را بعنوان جواب، حس کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. خم شد و او را بوسید.

لبهای لیندا تکان خورد. باز زمزمه کرد، «پوپه!» و با این کلمه انگار يك مثلل پرازنجاست روی سرجان خالی کرده بودند.

یکمربله خونش به جوش آمد. طغیان اندوهش که بار دیگر به مانع برخورد کرده بود مجرای خروجی دیگری پیدا کرد و به طغیان خشمی دردآلود بدل شد.

فریاد کشید : «آخه من جان هشتم . جان!» و با کلافگی و درماندگی

شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد.

چشمان لیندا باز شد؛ جان را دید، او را شناخت - «جان!» - اما این چهره واقعی و این دستهای خشن واقعی را در دنیایی رؤیایی جایگزین کرد - در میان معادله درونی و شخصی بین عطر نعنای و «ارگک فوق وورلیتر»، در میان خاطرات تغییر شکل داده و احساساتی که به طرز غریبی جابجا شده بودند و دنیای رؤیایی او را تشکیل می‌دادند. لیندا او را بعنوان پسرش جان، شناخت، لکن وی را به صورت مزاحمی در بهشت مالپائیس، یعنی آنجا که تعطیل سومای خود را با پوپه می‌گذرانند، مجسم کرد. جان غضبناک بود به این خاطر که لیندا پوپه را دوست میداشت، او را گرفته بود و تکان می‌داد به این خاطر که پوپه توی رختخواب بود - انگار خلاف و خطایی صورت گرفته بود، انگار همه مردم متمدن از این کارها نمی‌کردند «هر کسی متعلق به دیگران است...» ناگهان صدای لیندا به خرخر خفه و نامسموعی کاهش یافت، دهانش باز ماند، نو میدانه تفلاکرد تا ریه‌اش را از هوا پر کند. اما مثل این بود که نفس کشیدن یس‌ادش رفته بود. خواست فریاد بزند - لکن هیچ صدایی بیرون نیامد، فقط وحشتی که از چشمان خیره‌اش خوانده میشد نشان می‌داد که چه رنجی می‌برد. دستهایش به طرف گلویش رفت، و بعد توی هوا کورمال کرد - هوایی که دیگر نمی‌توانست استنشاق کند، هوایی که دیگر برای شخص او وجود نداشت.

وحشی ایستاده و روی او خم شده بود. «چته لیندا؟ چته؟» لحنش التماس آمیز بود؛ گویی التماس می‌کرد تا لیندا به او اطمینان خاطر ببخشد.

نگاهی که لیندا به او افکند مالا مال از وحشتی وصف ناشدنی بود - از وحشت، و به نظر جان، مالا مال از ملامت. لیندا کوشید که خود را روی رختخواب نیم‌خیز کند، ولی به پشت روی بالشها افتاد. صورتش بطور وحشتناکی دگرگون شد و لب‌هایش کبود.

وحشی برگشت و به سمت بالای بخش بنای دویدن را گذاشت.

فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!»

سرپرستار که در وسط حلقه چند قلو‌هایی که زیب پیداکنک بازی می‌کردند ایستاده بود، دوروبر خود را نگاه کرد. حیرت لحظه نخست، بلافاصله جای خود

را به ناراضایی داد. با اخم و تخم گفت:

« داد زن! به فکر بچه‌ها باش. ممکنه تربیتشون رو ... آهای چکار داری میکنی؟ » جان حلقه را شکسته بود. یکی از بچه‌ها داشت نعره می‌زد. « چشمها تو واکن! »

« یالا، یالا! » آستین سرپرستار را گرفت و او را به دنبال خود کشاند .

« کمک! یه اتفاقی افتاده. من باعث مرگش شده‌م. »

هنگامیکه به انتهای بخش رسیدند، لیندا مرده بود.

وحشی لحظه‌ای خشکش زد و ساکت ماند ، سپس کنار تخت به‌زانو

در افتاد، صورتش را با دستهایش پوشاند و بی‌اختیار هق‌هق گریه را سر داد.

پرستار مردد ایستاده بود، گاهی نگاهی به پیکری که در کنار تخت زانو

زده بود، می‌انداخت (نمایش مفتضحانه!) و گاهی (بچه‌های بینوا!) به چند-

قلوهای بی‌که بازی زیب پیداکنک خودشان را قطع کرده و از آنطرف بخش به

این سمت خیره شده بودند ، با تمام چشمها و پوزه‌هاشان خیره شده بودند به

صحنهٔ نکان دهنده‌ای که در پیرامون تخت ۲۰ اجرا می‌شد. آیا باید با او حرف

بزند؟ بگوید که او را دوباره متوجه رعایت ادب و نزاکت کند؟ او گوشزد

کند که در کجاست؟ گوشزد کند که چه بلایی ممکنست بر سر این طفل‌های معصوم

بی‌آورد؟ ممکنست تمام زحمات در جهت تربیت آنها در شرایط مرگ را با این

فریاد و شیون زننده به‌هدر بدهد - انگار مرگ چیز وحشتناکیست! انگار يك

فرد ارزش اینهمه‌های هوو را دارد! اینکار ممکنست ذهن آنها را نسبت به این

مسأله مشرب کند، ممکنست سبب شود که طریقی بسیار خطا و کاملاً ضد اجتماعی

انتخاب کنند و به این وسیله عکس‌العمل نشان بدهند.

جلو آمد و دستی بر شانه‌اش می‌زد. با صدایی آهسته و عصبانی گفت: «نیتونی

مثل آدم رفتار کنی؟» ولی دور و بر خود را که نگاه کرد دید که نیم دوچین بچه از

زمین بلند شده‌اند و دارند به سمت پایین بخش می‌آیند. دایره ناقص شده بود.

لحظه‌ای بعد... نه، این ریسک کردن بیش از حد خطرناک بود؛ تمام افراد این گروه ممکن

بود تر بیتشان شش هفت ماه پس برود. شتابان به طرف نوچه‌های به‌خطر افتاده‌اش

رفت.

با لحنی شاد و بلند پرسید: «حالا کی شکلات لوله‌ای میخواد؟»
تمام افراد «گروه بوخاتوفسکی» یکصدا فریاد کشیدند «من!» تخت ۲۰
بکلی فراموش شد.

وحشی مرتب در دل تکرار می‌کرد: «وای خدایا، خدایا، خدایا...»
در ملغمه‌ای از اندوه و ندامت که ذهن او را فرا گرفته بود، يك کلمه
واضح وجود داشت: «خدا!» به زبان درآمد و زمزمه کرد: «خدایا...»
صدایی بسیار نزدیک، مشخص و تیزاز میان زیر و بم‌های ارگ و وودلیتزر
گفت: «چی داره میگه؟»

وحشی سخت تکان خورد، دستش را از صورتش برداشت و پیرامونش
را نگرست. پنج تا همزاد خاکی پوش، که هر کدام يك شکلات لوله‌ای دراز
به شکل چماق در دست راست گرفته بودند و روی صورت‌های هم‌شکلشان شکلات
مایع به اشکال مختلف ما لیده شده بود، در يك ردیف ایستادند و با حالت سگهای
پاکوتاه به او زل زدند.

تا چشمشان به او افتاد نیش همه‌شان در يك زمان باز شد. یکی از آنها
با ته شکلات چماقی‌اش او را نشان داد.
پرسید «بینم، اون مرده؟»

وحشی لحظه‌ای بدون حرف به آنها خیره شد، بعد بدون حرف بلندشد،
و بدون حرف سلاته سلاته به طرف در راه افتاد
بچه فضول در کنار جان ورجه ورجه می‌کرد و مرتب می‌گفت: «اون
مرده؟»

وحشی سرش را پایین آورد و او را نگاه کرد و همچنان بدون حرف،
او را از سر راه خود کنار زد. بچه به زمین خورد و یکمرتبه بنای زوزه کشیدن
را گذاشت. وحشی حتی نگاهی هم به دور و بر خود نینداخت.

بخش پانزدهم

خدمهٔ مردنگاه پارك لين عبارت بودند از يكصد و شست و دو دلتا که تقسیم شده بودند بر دو گروه بوخانوخسکی بترتیب شامل هشتاد و چهار همزاد مادهٔ مو سرخ و هشتاد و هشت نر که دراز و مومشکی. این دو گروه در ساعت شش که کارشان تمام میشد، در دالان مردنگاه اجتماع می کردند و جیرهٔ یومیهٔ سومای خود را از مأمور خزانه داری تحویل می گرفتند.

وحشی از آسانسور بیرون آمد و داخل ازدحام شد. لکن حواسش جایی دیگر بود - پیش مرگ، پیش اندوه، و پشیمانی؛ بی اختیار وبدون آگاهی از آنچه که می کرد، شروع کرد به تهنه زدن و راه خود را از میان جمعیت باز کردن. « او هو، برای چی هل میدی؟ کجا میخوای بری؟ »

از میان آنهمه گاو، خواه بلند و خواه کوتاه، فقط دو نوع صدا بیرون می آمد، یا به صورت جیغ و یا خرخر. دو چهره، چنانکه گفتی بر اثر باز تاب یکرشته آئینه در یکدیگر تا بینهایت مکرر شده بودند، یکی بیخ و مثل ماه پرلك و پیسی که دورش را هاله‌ای نارنجی فراگرفته باشد، و دیگری به صورت صورتك باریك پرنده‌ای نوك دراز با ته‌پیش دو روزه، با غیظ و غضب به طرف او چرخیدند. صدای حرفشان، و تیزی آرنج‌هایشان در پهلو وحشی، او را بخود

آورد. یکبار دیگر چشم به روی واقعیت خارجی باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، و با احساس دلهره و انزجار، آنچه را که می‌دید به صورت سرسام عود کرده‌ای از روزها و شبهای خود و کابوسی از شباهتهای غیر قابل تمییز، بازشناخت. بچه‌های همزاد، بچه‌های همزاد ... مثل کرم‌های گوشت، دسته دسته روی رمزمرگ لیندا ازدحام کرده بودند. بازهم کرم‌های گوشت، منتها حالا بزرگتر و کاملاً بالغ، در میان اندوه و پشیمانی او می‌لولیدند. مکث کرد و با چشمانی سرگشته و وحشت زده به انبوه خاکینی پوشهای پیرامونش که او در دست یک سر و گردن از آنها بلندتر بود نگرست. «در اینجا موجودات نازنین چقدر فراوانند!» این کلمات موزون، او را به یاد ریشخند گرفته بودند. «چقدر زیبایی به نوع بشر ارزانی شده است! ای دنیای قشنگ نو...»

صدای بلندی فریاد کشید: «سوما توزیع میکنیم! لطفاً به صف و ایستید.

زود باشید.»

دری باز شد و یک میز و صندلی به داخل دالان آورده شد. صدا متعلق به یک آلفای جوان و قلدر بود که با یک صندوقچه آهنی سیاه رنگ وارد شده بود. مهمه رضاندی از همزادهای منتظر برخاست. وحشی را بکلی از یاد بردند. اکنون تسوجهشان به صندوقچه سیاه رنگ معطوف شده بود که مرد جوان آنرا روی میز گذارده و حالا دست اندر کار باز کردن قفلش بود. در صندوقچه بالا زده شد.

صد و شست و دو نفر، چنانکه گفتی مشغول تماشای آتش بازی بودند،

یکصد گفتند: «اووه - اووه»

مرد جوان یک مشت قوطی محتوی قرص بیرون آورد. با تحکم گفت:

«حالا لطفاً بیایید جلو. یکی یکی، همدیگر و هل ندید.»

همزاد ها یکی یکی و بدون آنکه همدیگر را هل بدهند جلو آمدند.

اول دو همزاد تر، بعد یک ماده، بعد یک تر دیگر، بعد سه تا ماده، بعد...

وحشی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. «ای دنیای قشنگ نو، ای دنیای

قشنگ نو...» چنین بنظر می‌رسید که این کلمات موزون در ذهن او تغییر لحن

داده بودند. آنها فلاکت و ندامت او را به یاد تمسخر گرفته بودند، و باچه

نیشخند شریrane و شنبی ریشخندش می کردندا نابکارانه خنده می زدند و در ایجاد فضای کثیف و حالت کریه و تهوع آور کابوس، مداومت بخرج می دادند. اکنون ندای دعوت به آغوش راسرداند: «ای دنیای قشنگ نوا» میراندا داشت از امکان حسن و زیبایی، و حتی از امکان تبدیل شدن کابوس به یک چیز قشنگ و چشمگیر، خبر می داد. « ای دنیای قشنگ نوا » این، ندای مبارز طلبی بود، فرمان بود .

مأمور خزانه داری با غیظ فریاد زد: « آهای، همدیگر و هل ندیدید.» در صندوقچه را محکم بهم زد. « دیگره بهتون نمیدم مگر اینکه معقول باشید.» غرولند دلتاها بلند شد، فشار دادنشان به یکدیگر کمتر شد، و سرانجام بیحرکت ایستادند. تهدید کار خودش را کرده بود. محرومیت ازسوما - چقدر وحشتناک بود!

مرد جوان گفت: « حالا درست شد. » و صندوقچه را دوباره باز کرد. لیندا برده و سرسپرده بود، لیندا مرده بود؛ دیگران باید آزاد زندگی کنند، و دنیا باید زیبا بشود. جبران مافات، فریضه و وظیفه. و ناگهان برای وحشی مثل روز روشن شد که چکار بایست بکند؛ مثل این بود که کرکره ای بالا رفته و پرده ای بیکسو شده باشد.

مأمور خزانه داری گفت: « بیا بینم.»

یک ماده خاکی پوش دیگر جلو آمد.

وحشی با صدایی بلند و پرطنین فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!» با فشار راه خود را به طرف میز باز کرد؛ دلتاها با بهت به او خیره شدند.

مأمور خزانه داری زیر لب گفت: « یا حضرت فوردا وحشیه. » احساس ترس کرد.

وحشی ملتسانه فریاد زد: « گوش کنید، خواهش میکنم. گوشها تونو بهمن بدید...»

او پیش از این هیچوقت جلوی جمع صحبت نکرده بود و برایش خیلی مشکل بود که مقصود خود را بیان کند. « از این آشغال کثیف نخورید .

سمه، سمه. »

مأمور خزانه‌داری، شفاعت جویانه لبخند زد و گفت: «آقای وحشی ممکنه اجازه بفرمایید که...»

«روح رو هم مثل جسم مسموم میکنه.»

«بله، ولی اجازه میفرمایید به کار توزیع ادامه بدم، نه؟ شما دوست خوب ماهستید.» با احتیاط و ملایمت کسی که حیوان شرور و چموشی را نوازش می‌کند، بادست روی بازوی وحشی زد: «فقط اجازه بدید...»

وحشی فریادکشید: «مخاله!»

«ولی ملاحظه کنید دوست عزیز...»

«همه شو بریزید دور، این سم مهلك رو پرت کنید دور.»

عبارت «همه شو بریزید دور» قشرهای تو بر توی نافهمی دلناها را شکافت و تا عمق شعورشان نفوذ کرد. همه‌های خشم آلود از میان جمع بلند شد.

وحشی روبه همزادها کرد و گفت: «من اومدم تا شماها رو آزاد کنم. اومدم تا...»

مأمور خزانه داری دیگر چیزی نمی‌شنید؛ از توی دالان بیرون سُریده بود و داشت در دفترچه تلفن به دنبال شماره‌ای می‌گشت.

برنارد خلاصه گفت: «نه توی اتاق خودشه، نه توی اتاق من، نه اتاق تو. نه توی آفرودیتوم؛ نه توی مرکز جوجه کشی و نه توی کالج. کجا میتونه باشه؟»

هلمو اتر شانه بالا انداخت. آنلو از سر کار برگشته بودند به این امید که وحشی در یکی از میعادگاههای همیشگی‌شان به انتظارشان نشسته باشد، اما اثری از رفیقشان ندیدند. این موضوع ناراحتشان کرد چون قصدشان این بود

که با هلیکوپتر شکاری چهار نفره هلمولتر سری به بیاریتس^۱ بزنند. اگر او به همین زودی نمی‌آمد وقت عصرانه‌شان دیر میشد.

هلمولتر گفت: « پنج دقیقه دیگه هم بهش وقت میدیم. اگه سر پنج دقیقه خودشو اینجا نرسوند، ما... »

زنگ تلفن حرفش را قطع کرد. گوشی را برداشت. « الو، بفرمایید. »
 و پس از مدت درازی گوش دادن گفت: « ای فوردِ توی اتوموبیل^۲! هم الان میام اونجا. »

برنارد پرسید: « کی بود؟ »

هلمولتر گفت: « یکی از آشناها که توی مردنگاه بارک لین کار میکنه. وحشی اونجاست. مثل اینکه دیوونه شده. بهر حال چاره‌ای از رفتن نیست. تو با من میای؟ »

باهمدیگر راهرو را شتابان به طرف آسانسور طی کردند.

وقتی وارد مردنگاه شدند وحشی داشت می‌گفت: « خوب، دلتون میخواد بنده و برده باشید؟ » صورتش برافروخته شده بود و چشمانش از فرط حرارت و غیظ برق می‌زد. از بی‌شعوری حیوانی آنها چنان شکار شده بود که می‌خواست چندتا فحش نثار آنها بیی که به نجاتشان شتافته بود بکند. اضافه کرد: « دلتون میخواد بچه باشید؟ بله، بچه باشید، زوزه بکشید وقی کنید؟ » فحش‌ها به لاله قطور بی‌شعوری آنها خورد و برگشت. با نگاهی بی‌فروغ، کدر و رنجیده به‌او خیره شدند. وحشی با لحن حق بجانب فریاد زد: « بله، قی کنید! » اندوه و پشیمانی، علاقه و وظیفه — همه اکنون فراموش شده و مثل سابق در نفرتی شدید و مقاومت ناپذیر نسبت به این غولهای بی‌شاخ و دم حل شدند. « دلتون نمیخواد آزاد باشید و آدم باشید؟ اصلاً می‌فهمید آدمیت و آزادی یعنی چی؟ »

خشم و هیجان، زبان او را روان کرده بود؛ کلمات، آسان و سیل آسا جاری می‌شدند. تکرار کرد « اصلاً می‌فهمید؟ » ولی سؤالش بی جواب ماند. با ترش رویی ادامه داد: « خوب، باشه. من بهتون یاد میدم؛ چه بخواید و چه نخواهید آزادتون میکنم. » پنجره‌ای را که مشرف به حیاط اندرونی مردنگاه بود باز کرد و شروع کرد به قوطی‌های سوما را مشت مشت توی هوا پرت کردن.

جماعت خاکی پوشها لحظه‌ای درحال سکوت و طلسم شدگی ایستادند و با حیرت و وحشت شاهد این توهین گستاخانه به مقدسات شدند.

برنارد که با چشمهای از حدقه درآمده به ایسن منظره خیره شده بود زیر لب گفت: « دیوونه شده. اونا میکشنش. اونا... » ناگهان فریاد بلندی از انبوه جمعیت بلند شد؛ موجی از جنبش، این فریاد را با تهدید متوجه وحشی کرد. برنارد گفت: « فورد بعداش برسه! » و چشمانش را برگرداند.

«فورد بهداد کساتی میرسه که خودشون بهداد خودشون برسنده. هلمولتز باخنده، خنده‌ای که عملاً از شادمانی حکایت می‌کرد، راه‌خود را با فشار از میان جمعیت باز کرد.

وحشی فریاد می‌زد: «آزاد، آزاد» و با يك دست به بیرون پرت کردن سوماها ادامه می‌داد و بادست دیگر به صورت مهاجمان يك شکل خود می‌کوفت. «آزادا» و یکمرتبه هلمولتز را در کنار خود دید - « هلمولتز جان!» - در حالیکه همچنان مشت می‌پراند - « دست کم آدم!» - و در این فواصل، سم را مشت مشت از پنجره به بیرون پرت می‌کرد. « بله، آدم! آدم!» و دیگر رسمی باقی نماند. صندوقچه را بلند کرد و درون خالی و سیاهش را به آنها نشان داد. « شما آزادید!»

دلناها زوزه را سردادند و شعله خشمشان دوچندان شد.

برنارد که در کنار معرکه مردد ایستاده بود، گفت: «کارشون ساخته‌ست.» و به سائقه يك محرکه ناگهانی به کمک آنها شتافت؛ بعدیشت در این باره اندیشید و مکث کرد؛ سپس با شرمزدگی دوباره جلو رفت، بعد بازم تأمل کرد، و در حالیکه شدیداً از بی‌ارادگی قابل تحقیر خود رنج می‌برد، ایستاد - فکرمی کرد

که اگر به آنها کمک نکند نابود خواهند شد، و اگر به کمک آنان برود او ممکن است از زمین برود - در این اثنا بود که (به یاری فودا) افراد پلیس، که چشمهای وق زده و پوزه‌های خوک مانندشان از زیر ماسک ضد گاز پیدا بود، به درون دالان دویدند.

برنارد به استقبالشان دوید. دستهایش را تکان می‌داد؛ و این خودش کاری بود، داشت کاری صورت می‌داد. فریاد زد: «کمک!» و برای اینکه امر را به خودش مشتبه کند که دارد کمک می‌کند، هر بار بلندتر از پیش فریاد می‌زد. «کمک! کمک! کمک!»

پاسبانها او را از سرراه خود کنار زدند و به کارشان ادامه دادند. سه نفرشان بوسیله پمپ‌هایی که با تسمه و سگک به گرده‌شان بسته بودند، ابر غلیظی از بخار سوما در هوا پخش کردند. دوتای دیگر درحول وحوش جعبه موسیقی ترکیبی مشغول کار بودند. چهار نفر دیگر باهفت تیرهای آبیاش محتوی ماده بیهوشی قوی، راه خود را از میان ازدحام باز کرده بودند و داشتند جنگجویان پرچوش و خروشر را با فرت فرت هفت تیرها از صحنه نبرد خارج می‌کردند. برنارد داد زد: «عجله کنید، عجله کنید! آگه دیر بچنید اونا کشته میشن. اونا... آخ...» یکی از پاسبانها که از ورور او ناراحت شده بود، با هفت تیر آبیاش او را هدف قرار داد. برنارد یکی دو لحظه ای تلوتلو خوران خود را روی پاهایش نگهداشت، پاهایی که انگار استخوان و پی و عضله‌شان را از دست داده بودند، به حدی که تبدیل شده بودند به دو رشته ژلاتین، و سرانجام نه حتی ژلاتین - بل که آب خالی: با سر نقش زمین شد.

ناگاه از جعبه موسیقی ترکیبی صدایی شروع به صحبت کرد. صدای عقل و خرد، صدای مهر و محبت. نوار ضبط صوت داشت باز می‌شد و «نطق ضد هرج و مرج، شمایه دو با برد متوسط» را پخش می‌کرد. صدا درست از اعماق يك قلب نامرئی برمیخاست: «دوستان من دوستان من!» چنان رقت و احساسی در این صدا نهفته بود، و با چنان لحن ملایمی ملامتگویی می‌کرد، که حتی چشمان پاسبانها، پشت ماسکهای ضدگازشان، پراز اشک شد. «معنای این کارها چیست؟ چرا همه‌تان با یکدیگر به خوبی و خوشی زندگی نمی‌کنید؟»

صدا تکرار کرد: «به خوبی و خوشی، با صلح و صفا، با صلح و صفا.» مرتش شد، تا حد زمزمه کاهش پیدا کرد و موقتاً خاموش شد. بعد با شور و شوق شروع کرد: «آه، از شما می‌خواهم که خوش بگذرانید. از شما می‌خواهم که با یکدیگر مهربان باشید! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با هم مهربان و...» دو دقیقه بعد، صدا و بخار سوما تأثیر خود را بخشیده بودند. دلتاها با چشمانی گریان همدیگر را می‌بوسیدند و در آغوش می‌کشیدند - هر نیم‌دوچین همزاد در يك آغوش فرو رفته بودند. حتی هلمولتز و وحشی هم داشتند به‌گریه می‌افتادند. مقداری قوطی قرص تازه از خزانهداری وارد شد؛ ترتیب توزیع مجدد سرعت داده شد، و همزادها همراه با نغمه تودیه‌های بسیار گرم و صمیمانه که بصورت صدای یاریتون^۱ از جعبه برمیخاست، متفرق شدند، و در این حال چنان هق‌هق‌گریه‌ای سر داده بودند که قلبشان داشت از جا کنده میشد. «خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست فورد به‌مراهتان! خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست فورد به‌مراهتان! خوش آمدید دوستان...»

هنگامیکه آخرین دلتاها خارج شدند، پاسبان کلید جعبه را زد. صدای آسمانی خاموش شد.

سرگروه‌بان پرسید: «بی‌سروصدا می‌ای بریم یا دوای بیهوشی بکار ببریم؟» با تهدید اشاره به هفت تیر آبیاش کرد.

وحشی در حالیکه به‌تناوب دست به‌طرف لب شکافته، گردن خراشیده، و دست چپ‌گاز گرفته‌اش می‌برد، جواب داد: «اوه، بی‌سروصدا می‌ام.» هلمولتز که هنوز دستمالش را روی بینی خون‌آفتاده‌اش گرفته بود، با اشاره سر تأیید کرد.

برنارد که به‌خود آمده و پاهایش دوباره برایش قابل استفاده شده بود، همین لحظه را برای دزدکی به‌طرف در خزیدن در نظر گرفت.

سرگروه‌بان صدا زد: «آهای، پس تو اونجایی» و یکی از پلیس‌ها که ماسکش بشکل پوزه خوک بود به‌آن سمت دوید و دستش را روی شانه

مرد جوان گذاشت.

برنارد با حالتی معصوم و مظلوم برگشت. فرار کند؟ خیال چنین چیزی را هم نمی کرد. به سرگروهان گفت: «آخه از جون من چی میخواین؟ من که اصلاً سردنمیام.»

«تو دوست بازداشتی‌ها هستی، نیستی؟»

برنارد گفت: «خوب...» مکث کرد. نه، اصلاً نمیشد حاشا کند. پرسید:

«به چه علت نباید دوست اونا باشم؟»

سرگروهان گفت: «پس یالا راه بیفت» و به طرف در ماشین پلیس که

منتظر ایستاده بود. پیشقدم شد.

بخش شانزدهم

اتاقی که این سه تن در آن حضور یافتند، اتاق مطالعه «بازرس» بود. سرپیشخدمت گاما گفت: «حضرت همین الان تشریف میارند.» و آنها را به حال خود گذارد.

هلمولتز بلندبلند خندید.

گفت: «این بیشتر به یه پارتی محلول کافتین شبیه تابه یه بازجویی.» و خود را روی تجملی ترین مبلهای پر باد انداخت. با نگاهی به چهره کبود و غمگین دوستش، افزود: «بی خیال باش برنارد.» اما برنارد نمی توانست بی خیال باشد. بی آنکه جوابی بدهد، و بی آنکه حتی نگاهی به هلمولتز بیاندازد، رفت و نشست روی ناراحت ترین صندلی اتاق که آنها را با دقت و با این امید واهی انتخاب کرده بود که شاید بتواند خشم گردن کلفتها را نسبت به خود فروپشانند. وحشی در این اثنا با بی آرامی دوراتاق می گشت، و با کنجکاوی خاصی به کتابهای توی قفسه ها، نوارهای ضبط صدا، و قرقره های ماشین قرائت که در خانه های نمره گذاری شده قرار گرفته بودند، نگاه می کرد. روی میز زیر پنجره کتاب قطوری قرار داشت که دورش را چرم بدلی نرم و سیاه رنگی گرفته و رویش علامت های بزرگ T زرکوبی کرده بودند. آنها برداشت و باز کرد. زندگی د

کلامن، بقلم حضرت فورد. کتاب در دیترویت توسط «جمعیت اشاعه اطلاعات مربوط به فورد» انتشار یافته بود. وحشی بی هدف ورق زد، يك جمله از اینجا و يك بند از آنجا خواند و داشت نتیجه گیری می کرد که کتاب چنگی به دلش نزده، که در باز شد و «بازرس دائمی در اروپای غربی» با قدمهای چابک وارد اتاق شد.

مصطفی موند با هر سه نفر آنها دست داد؛ اما فقط با وحشی بود که طرف صحبت شد: «که از تمدن چندان خوششان نیامده، آقای وحشی.»
وحشی نگاهی به صورت او انداخت. در صدد بود دروغ بیافد، گزافه بگوید، و عبوس و تأثیر ناپذیر باقی بماند؛ لکن بصیرت توأم با خوش خلقی که از صورت بازرس خوانده میشد خیالش را راحت کرد و مصمم شد که حقیقت را رازک و بی پرده بگوید. سر تکان داد و گفت: «نه»

برنارد مهوت و وحشت زده نشان می داد. بازرس چه فکری خواهد کرد؟ برچسب خوردن بعنوان دوست بودن با کسی که می گفت از تمدن خوشش نمی آید... و بی پرده این حرف را می زد، آنهم نه به هیچکس، به بازرس... چیز وحشتناکی بود. دهن باز کرد: «آخه جان» يك نگاه از مصطفی موند، او را بره وار وادار به سکوت کرد.

وحشی به اعتراف ادامه داد: «البته بعضی چیزهای قشنگ هم وجود داره، مثلاً همین موسیقی های رایج...»

«گاه نغمه هزار ساز ددگوشم طنین می افکند و گاه آواز.»
یکمرتبه گل از گل وحشی شکفت. پرسید: «پس شما هم اینو خونندین؟ خیال می کردم هیچکس توی انگلستان از این کتاب خبر نداره.»

«تقریباً هیچکس. من یکی از افراد معدودی هستم که خبر دارند. میدانید، جزء کتابهای ممنوعه ست. اما من همانطور که قانون وضع میکنم، میتوانم آنها را نقض هم بکنم، با مصنوعیت، آقای مارکس» رو کرد به برنارد و اضافه کرد: «که متأسفانه شما حق ندارید این کار را بکنید.»

برنارد بیش از پیش بیچاره شد.

وحشی پرسید: «آخه چرا ممنوعه؟» دريك لحظه با ذوق زدگی از ملاقات

کسی که شکسپیر خوانده بود، همه چیز را از یاد برد.
بازرس شانه بالا انداخت. « چون کهنه است؛ دلیل عمده اش همینست.
اینجا چیزهای کهنه به درد ما نمی خورند.»

«حتی اگر هم زیبا باشند؟»
«علی‌الخصوص که زیبا باشند. زیبایی، جاذبه دارد؛ و ما نمی خواهیم
که مردم به طرف چیزهای کهنه جذب بشوند. دلمان می خواهد که به چیزهای
نو علاقه پیدا کنند.»

«اما چیزهای نو خیلی احمقانه و نفرت انگیزند. مثلاً اون نمایش‌ها که
هیچی توشون نیست بجز اینطرف و آنطرف پرواز کردن هلیکوپترها، و آدم
ماچ و بوسه مردم رو حس میکنه.» حالت تمسخر به صورت خود داد: «بزه‌ها و
بوزینه‌ها!» فقط از زبان اتللو بود که توانست وسیله مناسبی برای بیان تحقیر و
نفرت خود پیدا کند.

بازرس بعنوان معترضه زیر لب لندیید: « بهر حال حیوانات دست آموز
قشنگی هستند.»

«چرا بجای این چیزها نمی‌گذارید اتللو رو ببینند؟»

«بهتان که گفتم؛ کهنه شده. بعلاوه، چیزی از آن سر در نمی آورند.»

بله، این حرف صحت داشت. وحشی حالا به خاطر آورد که هلمولتز
چگونه به «مئو و ژولیت خندیده بود. پس از اندکی مکث گفت: «خوب، پس
یه چیز تازه‌ای مثل اتللو، چیزی که درخور فهمشون باشه.»

هلمولتز سکوت طولانی خود را شکست: « ایسن همون چیزیه که همه
ماها دلمون میخواد بنویسیم.»

بازرس گفت: « و این همان چیزیه که هیچوقت نخواهید نوشت؛ چون
اگر واقعاً شبیه اتللو باشد هیچکس از آن سر در نمی آورد، هر قدر هم نو باشد.

و اگر موضوع جدیدی باشد پس شبیه اتللو نیست. »

«چرا نیست؟»

هلمولتز تکرار کرد: « بله، چرا نیست؟ » او نیز داشت حقایق ناگوار
موجود را فراموش می کرد. تنها برنارد که رنگش از فرط تشویش و دلهره

کبود شده بود، آنها را در مد نظر داشت؛ دیگران او را از یاد برده بودند.
«چرا نیست؟»

«چون دنیای ما شبیه دنیای اقلو نیست. اتوموبیل‌های سواری را نمیشود بلون فولاد ساخت - وهمینطور تراژدی را هم نمیشود بدون عدم‌ثبات اجتماعی ساخت. اوضاع دنیا در حال حاضر تثبیت شده‌ست. مردم خوشبختند؛ آنچه را که می‌خواهند بدست می‌آورند و آنچه را که نتوانند بدست بیاورند، نمی‌خواهند. وضعشان روبراه است؛ سالم‌اند؛ هیچوقت مریض نمی‌شوند؛ از مرگ پروایی ندارند؛ خوشبختانه از هیجان و پیری بی‌خبرند؛ و بالی به اسم پدر و مادر ندارند؛ زن یا بچه یا عشق‌هایی که به احساسات شدید دچارشان کند، ندارند؛ طوری بار می‌آیند که نمی‌توانند رفتار غیرمقتضی داشته باشند. و اگر هم وضع ناجوری پیش بیاید، سوما هست. سوما می‌که شما آقای وحشی می‌روید و به نام آزادی از پنجره پرت می‌کنید بیرون، آزادی» خندید. «خیال می‌کنید که دل‌ها می‌فهمند آزادی یعنی چه! و الان گمان می‌کنید که اقلو حالیشان می‌شود! پسر جان!»
وحشی کمی ساکت ماند. بعد سرسختانه پافشاری کرد: «بهر حال اقلو خوبه، اقلو بعضی اون فیلم‌های برجسته‌نماست.»

بازرس قبول کرد: «البته، اما این بهایی است که ما باید بخاطر ثبات بردازیم. باید بین خوشبختی و آنچه که مردم هنراصیل می‌گویند، یکی را انتخاب کرد. ما هنراصیل را فدا کرده‌ایم. در عوض، احساس خانه و ارگ عطر داریم.»

«آخه اینها هیچ معنایی ندارند.»

«خودشان معنای خودشان هستند؛ معناشان، ایجاد احساسات ملائم طبع در تماشاگران است.»

«ولی اونهارو... اونها رو به آدم ابله نقل میکنه.»

بازرس خنده را سرداد. «شما نسبت به دوستان آقای واتسون چندان شرط ادب را بجانمی‌آورید. آقای واتسون، یکی از سرشناس‌ترین «مهندسان احساسات» ما...»

هلمولتز با دل‌تنگی گفت: «ولی حق با اونه، چون ابلهانه هستند. چیز نوشتن

وقتی آدم حرفی ندارد که بزنه...»

«درست است، ولی احتیاج به مهارت خیلی زیادی دارد. سواریهای کوچک را باید با حداقل فولاد از آب درآورد - و کارهای هنری را فقط با احساس خالص.»

وحشی سر تکان داد. «همه اینها به نظر من نفرت انگیز میان.»

«باید هم اینطور باشد. خوشبختی واقعی همیشه درمقایسه با آن غرامتهای گرافی که به مخاطر فلاکت و بدبختی می پردازیم، به نظر خیلی کثیف و نفرت انگیز میاید. و صد البته که ثبات به اندازه عدم ثبات، نمود ندارد. و خوشنودی و خرسندی نه افسون یک نبرد جانانه با بدبختی را دارد، و نه جاذبه کشمکش با وسوسه یا سقوط مرگبار بر اثر هیجان و اضطراب یا شک و تردید را. خوشبختی هیچ چیز پرطمطراقی نیست.»

وحشی بدنبال مدتی سکوت گفت: «به نظر من همینطور. ولی آیا خوشبختی باید درست به اندازه اون چند قلوها بد و زیان آور باشه؟» دستش را روی چشمش کشید، انگار میخواست تصویر آن ردیفهای طویل کوتوله‌های همشکل، پشت میزهای تنگ هم را، صفوف آن گروههای همزاد پشت در ورودی ایستگاه ترن تک ریلی بر نتفورد را، ازدحام آن کرمهای انسانی به دور بستر مرگ لیندا را، و قیافه بینهایت مکرر مهاجمانش را، از ذهن خودش پاک کند. نگاهی به دست چپش که باندپیچی شده بود انداخت و چندشش شد. «نفرت انگیز!»

«ولی چقدر مفید! من میدانم که شما از گروههای بوخانوفسکی ما خوشتان نمیآید؛ اما بهتان اطمینان می‌دهم که آنها پایه و اساس همه چیزها هستند. آنها بمنزله ملخ نوسان‌گیری هستند که تعادل هواپیمای حکومت را در مسیر ثابتش حفظ می‌کنند.» صدای مطمن، مرتعش بود؛ حرکت دستش به هنگام ادای کلمات، تمام میدان و مسیر ماشین توقف‌ناپذیر را در بر می‌گرفت، لحن کلام مصطفی موند مطابق قواعد موسیقی ترکیبی بود.

وحشی گفت: «تعجب من از اینه که اصلاً اونهارو میخواید چکار - در صورتیکه هرچی دلتون بخواد میتونید از اون بطریها عمل بیارید. چرا حالا که از دستتون برمیاد، همه شو نو به صورت «آلفای دو با اضافه» درنمیارید؟»

مصطفی موند خنده‌ای کرد و جواب داد: «برای اینکه هیچ خوش نداریم برای خودمان و بال جان درست کنیم. ما به خوشبختی و ثبات معتقدیم. اجتماعی که مرکب از آلفاها باشد محال است که به عدم ثبات و فلاکت دچار نشود. تصورش را بکنید که کارکنان يك کارخانه را يك عده آلفا تشکیل بدهند - این در حکم آنست که بگوییم: يك عده موجودات جدا از هم و بی ارتباط و خوش نژاد که طوری تربیت شده‌اند که (در حد خودشان) صلاحیت‌گرینش و تصدی مسؤلیتها را داشته باشند.» تکرار کرد: «تصورش را بکنید!»

وحشی کوشید تا تصور کند، اما توفیق چندانی پیدا نکرد.

«خیلی بیهوده‌ست، کسی که آلفا تخلیه شده و آلفا تربیت شده اگر مجبور باشد کار اسپلونه‌های تیمه مهجور را بکند، دیوانه می‌شود - یادوانه می‌شود و یا اوضاع را بهم می‌زند. آلفاها را می‌شود بطور کامل اجتماعی کرد - اما فقط بشرط اینکه کار آلفاها را از شان بخواهیم. فقط از يك اسپلون میشود انتظار داشت که فداکاریهای اسپلونی صورت بدهد، دلیلش هم اینست که اینها در نظر او فداکاری شمرده نمی‌شوند، بلکه بمنزله چیزهای خیلی پیش با افتاده و بدیهی هستند. تربیتش برایش ریلی کشیده که او مجبور است در امتداد آن حرکت کند. نمی‌تواند خودش را اداره کند؛ محکوم است. حتی بعد از تخلیه شدن هم هنوز توی بطریست - يك بطری نامرئی با تعبیه‌های بچگانه و جنینی.» با زرس متفکرانه ادامه داد: «البته همه ماها زندگیمان توی بطری میگذرد، اما اگر آلفا باشیم بطریهامان نسبتاً بزرگ است. اگر در يك فضای تنگتر قرار بگیریم مسلماً رنج می‌بریم. شبه‌شامپانی مخصوص طبقات بالا را که نمی‌شود توی بطری افراد طبقه پایین ریخت. از نظر ثوری، این قضیه بدیهی است. اما در عمل و واقعیت هم به اثبات رسیده. نتیجه‌ای که از تجربه «قبرس» بدست آمد دلیل قانع - کننده ایست.»

وحشی پرسید: «موضوع چی بود؟»

مصطفی موند لبخند زد. «بله، می‌توانید اسمش را بگذارید» تجربه‌ای در زمینه تجدید کنترل؛ در سال ۴۷۳ ب. ف. شروع شد. ذعما، جزیره قبرس را از وجود کلیه سکه زنده‌اش پاک کردند و جمعیت آنجا را مجدداً از يك دسته

آلفای مخصوص مرکب از بیست و دوازده تا، تشکیل دادند. تمام وسایل کشاورزی و صنعتی را در اختیارشان گذاشتند و آنها را به حال خود گذاشتند تا امور مربوط به خودشان را اداره کنند. نتیجه‌ای که بدست آمد به تمام پیش‌بینی‌های ثنوری صحه گذاشت. زمین درست عمل نیامد؛ در کلیه کارخانه‌ها اعتصاب بروز کرد؛ قوانین به هیچ گرفته شدند، دستورها اجرا نشد. همه کسانی که برای مدت موقت به مشاغل کم‌اهمیت گماشته شده بودند دائماً میزدند برای شغل‌های بالاتر، و تمام صاحبان مشاغل بالا هم متقابلاً میزدند برای اینکه به‌ر قیمت که شده سر جای خودشان بمانند. در حدود شش سال درگیر جنگ‌های داخلی مخصوص طبقه بالا بودند. موقعی که از بیست و دوازده نفر، نوزده‌هزار تا شان کشته شدند، باقی‌مانده‌ها دسته‌جمعی دست‌بدا من زعما شدند تا اداره امور جزیره را دوباره به‌عهده بگیرند. که آنها هم قبول کردند. و به این ترتیب قضیه تنها جامعه آلفایی که دنیا تا حالا به خود دیده، فیصله پیدا کرد.

وحشی آهی عمیق کشید.

مصطفی موندگفت: «در مورد بهترین وضعیت برای جمعیت، باید از کوه یخی شناور قیاس گرفت - هشت‌نهم زیر آب، یک‌نهم بالا.»
«اونهایی که زیر آب‌اند خوشبخت‌اند؟»

«خوشبخت‌تر از بالایی‌ها. مثلاً خوشبخت‌تر از این رفقای شما.»

«با وجود اون کار نفرت‌انگیز؟»

«نفرت‌انگیز؟ به نظر آنها اینطور نیست. برعکس، ازش خوششان می‌آید. کار سبک و بی‌چگانه‌ایست. هیچ فشاری به ذهن یا عضلاتشان وارد نمی‌شود. هفت ساعت نویم کار راحت و بدون خستگی، و بعدش جیره سوما، انواع بازیها، جماع بی‌حد و حصر، و احساس‌خانه. دیگر چه می‌خواهند؟» اضافه کرد: «خوب، ممکنست تقاضای تقلیل ساعات کار را بکنند. البته ما می‌توانیم مدت کارشان را تقلیل بدهیم. از نظر فنی خیلی ساده است که ساعت کار همه کارگران طبقات پایین را کاهش بدهیم. اما آیا این باعث میشود که بیشتر احساس خوشبختی بکنند؟ نه، نمی‌شود. این موضوع یک قرن و نیم بیشتر است که تجربه شده. در سراسر ایرلند ساعات کار به چهار ساعت در روز تقلیل پیدا کرد. نتیجه‌اش چه بود؟ آشفتنگی و افزایش

مصرف سوما؛ همین. آن سه ساعت و نیم فراغت اضافی، آنقدر از مفهوم خوشبختی بدور بود که مردم زورشان میامد بعنوان مرخصی از آن استفاده کنند. «اداره ابتکارات» بر اظرفهای استراجع به صرفه‌جویی در نیروی کار؛ هزارها طرح. «مصطفی موند ژست سخاوتمندانهای گرفت.» «چرا آنها را به مرحله اجرا درنیاوریم؟ به خاطر کارگراها؛ بی انصافی محض است که آنها را با استراحت بیش از حد مریض کنیم. در مورد کشاورزی هم همینطور است. اما اگر دلمان بخواهد می توانیم هر ذره غذا را بطور مصنوعی بسازیم. ولی این کار را نمی‌کنیم. ترجیح می‌دهیم که یک سوم جمعیت را روی زمین مشغول نگهداریم. به خاطر خودشان - چون تأمین کردن غذا از زمین بیشتر از کارخانه طول می‌کشد. از این گذشته باید به ثبات فکر کنیم. ما دلمان نمی‌خواهد چیزی را تغییر بدهیم. هر تغییری تهدیدی است نسبت به ثبات. این دلیل دیگر نیست بر اینکه چرا تا این حد در استفاده از ابتکارات جدید احتیاط بخرج می‌دهیم. هر کشفی در زمینه علم خالص بالقوه زیور و روکننده است؛ حتی علم را هم گاهی اوقات باید به چشم یک دشمن احتمالی نگاه کرد. بله، حتی علم را.»

علم‌دار؟ وحشی ابرو درهم کشید. او این کلمه را می‌دانست. اما اینکه معنای دقیقش چه بود، نمی‌توانست بگوید. شکسپیر و پیرمردهای دهکده اصلاً ذکر از «علم» نکرده بودند. اطلاعاتی هم که در این زمینه از لیندا کسب کرده بود بینهایت مبهم بود: علم عبارتست از چیزی که به کمک آن می‌توانیم هلیکوپتر بسازیم، چیزی که باعث می‌شود آدم به «رقص‌های پرکت» بخندد، چیزی که از چروک خوردن پوست و ریختن دندانهای آدم جلوگیری می‌کند. وحشی مذبح‌خانه می‌کوشید تا منظور بازرس را درک کند.

مصطفی موند داشت می‌گفت: «بله، اینهم یک قلم دیگر به ضرر ثبات. فقط هنر نیست که با خوشبختی منافات دارد؛ علم هم همینطور است. علم خطرناک است؛ باید با احتیاط هر چه تماثر نگذاریم زنجیر و پوزه بندش باز بشود.» هملولتز، حیرت‌زده گفت: «بله؟ ولی ما که همیشه می‌گیم؛ همه چیز در علم خلاصه میشه. این از بدیهیات خواب آموزه.»

برنارد اضافه کرد: «از سیزده سالگی تا هفده سالگی هفته‌ای سه وعده.»

« عموم تبلیغاتی هم که مათوی دانشکده درباره علم می‌کنیم... »
 مصطفی موند با کنایه گفت: « بله، ولی چه نوع علمی؟ شما اصلاً تربیت علمی ندارید، از اینجهت نمی‌توانید قضاوت کنید. من خودم روزگاری فیزیکدان خیلی واردی بودم. خیلی وارد - آنقدر وارد بودم که تشخیص میدادم که علم ما درست مثل يك راهنمای آشپزی است بایک تئوری قراردادی برای طبایخی که هیچکس نباید درباره آن چون و چرا کند، و عبارتست از یکرشته دستورالعمل که جز با اجازه مخصوص سرآشپز هیچکس حق ندارد چیزی به آن اضافه کند. حالا من همان سرآشپز هستم. ولی من روزی روزگاری يك شاگرد آشپز جوان و فضول بودم. شروع کردم به يك مقدار کارهای آشپزی به طریقه خاص خودم. آشپزی به طریق غیرمعارف و غیرمجاز. بحساب، يك کمی علم واقعی. » ساکت شد.

هلمولتز واتمون پرسید: « چه اتفاقی افتاد؟ »
 بازرس آه کشید. « يك چیزی شبیه آنچه که برای شما جوانها اتفاق خواهد افتاد. کم مانده بود که به يك جزیره تبعید کنند. »
 این کلمات، تکان شدید و ناهنجاری عارض برنارد کرد: « منو تبعید کنند به چه جزیره؟ پرید بالا، در امتداد اتاق شلنگ برداشت و جلوی بازرس ایستاد و با حرکت دست و سر گفت: « شما نمیتوید منو تبعید کنید. من کاری نکردم. تقصیر اونهای دیگه‌ست. قسم میخورم. » با حالت اتهام به هلمولتز و وحشی اشاره کرد.

« وای، خواهش میکنم منو به ایسلند نفرستید. قول میدم فقط کاری رو انجام بدم که بهم دستور میدن. یه دفعه دیگه بهم فرصت بدین. خواهش میکنم یه دفعه دیگه بهم فرصت بدین. » اشکش سرازیر شد و با حق حق گفت: « بهتون اطمینان میدم تقصیر اونهای دیگه‌ست. منو به ایسلند نفرستید. آخ، خواهش میکنم حضرت اجل، خواهش میکنم ... » و با منتهای سرافکنندگی خودش را به پای بازرس انداخت. مصطفی موند سعی کرد او را از زمین بلند کند؛ اما برنارد خود را همچنان به خاک می‌مالید؛ سیلی از کلمات، بی وقفه جریان یافت. عاقبت بازرس مجبور شد زنگک بزند و منشی چهارمش را احضار کند.

دستور داد: «سه نفر را بفرستید اینجا و مارکس را ببرید به اتاق خواب. یک بخور سومای حسابی به او بدهید و بعد بخوابانیدش و به حال خود بگذاریدش.»

منشی چهارم رفت و با اتفاق سه پادو همزاد که اونفورم سبز به تن داشتند، برگشت. برنارد را که هنوز داد و فریاد هوق هق می کرد بیرون بردند. مصطفی موند وقتی در بسته شد گفت: «انگار به چهار میخس کشیده ند. در حالیکه اگر یک ذره شعور داشته باشد درک می کند که این تنبیه، در واقع پاداش است. دارند میفرستندش به یک جزیره. این به آن معنی است که بگوییم دارند میفرستندش به جایی که به جالبترین مردها و زنهای دنیا برخورد می کند. تمام مردمی که فردیت و خودآگاهی شان، به هر دلیل که باشد، آنقدر زیاد است که بازندگی اجتماعی جور در نمی آیند. تمام مردمی که چیزهای قراردادی ارضایشان نمی کند، مردمی که عقاید مستقل و خاص خودشان دارند. بعبارت دیگر همه کسانی که هر کدامشان یک کسی هستند. آقای واتسون، من به شما غبطه می خورم.»

هلمولتز خندید. «پس چرا خودتون به یک جزیره نرفته بد؟»

بازرس جواب داد: «چون بالآخره وضع حاضر را ترجیح دادم. به من اختیار دادند که یکی از ایندو را انتخاب کنم: یا بروم به یک جزیره، یعنی جایی که بتوانم به فعالیتهايم در زمینه علم خالص ادامه بدم، یا منتقل بشوم به شورای بازرسی با این امید که یک بازرس حسابی بشوم. من این یکی را انتخاب کردم و علم را رها کردم.» پس از لحظه ای سکوت ادامه داد: «بعضی اوقات از بابت علم تأسف میخورم. خوشبختی معلم سخت گیر است - علی - بخصوص خوشبختی دیگران. خیلی سختگیر تر از حقیقت، در صورتیکه آدم تربیت نشده باشد که آنها بی چون و چرا بپذیرد.» آه کشید، دوباره ساکت شد، بعد با لحنی تندتر ادامه داد: «بله، وظیفه، و وظیفه است. آدم نمی تواند به امیال خودش متکی باشد. من به حقیقت علاقه دارم، از علم خوشم می آید. اما حقیقت، تهدید کننده است؛ علم، یک خطر همگانیست - به همان اندازه که سودمند است، خطرناک است. بالاترین حدثبات و تعادل را در طول تاریخ به ما بخشیده. مال چین،

درمقام مقایسه، بینهایت متزلزل بود؛ حتی نظامهای اولیهٔ مادرشاهی به اندازهٔ ما ثبات نداشتند. تکرار می‌کنم، مرجحا به علم. ولسی ما نباید بگذاریم که تأثیر مفیدش را از دست بدهد. به همین علت است که ما با اینهمه دقت و احتیاط دامنهٔ تحقیقات در این زمینه را محدود می‌کنیم - به همین علت است که می‌خواستند مرا بفرستند به يك جزیره. ما اجازه نمی‌دهیم که علم با چیزی غیر از مسائل فوری و فوآتی عصر حاضر سروکار پیدا کند. تمام تحقیقات دیگر را با شدت و جدت تخطئه می‌کنیم.» پس از اندکسی مکث ادامه داد: «چیز غریبی است که می‌خوانیم که مردم در زمان حضرت فورد مرتب دربارهٔ پیشرفت علم قلم - فرسایی می‌کردند. خیال می‌کردند که این پیشرفت می‌تواند بدون توجه به تمام چیزهای دیگر تا ابد الابد ادامه پیدا کند. علم و اطلاع، بالاترین چیزها و حقیقت، عالترین ارزشها شمرده می‌شد؛ تمام چیزهای دیگر، امور ثانوی و فرعی بودند. بله، افکار و عقاید مردم از همان موقع شروع به عوض شدن کرد. خود حضرت فورد خیلی کوشش کرد تا انظار را از حقیقت و زیبایی به جانب رفاه و خوشبختی معطوف کند. اصل تولید انبوه، این دگر گسونی را اقتضا می‌کرد. خوشبختی همگانی چرخها را بطور ثابت در چرخش نگاه میدارد؛ در حالیکه حقیقت و زیبایی نمی‌تواند. و البته هر وقت که توده‌ها قدرت سیاسی را بدست می‌گرفتند، خوشبختی بیش از حقیقت و زیبایی اهمیت پیدا می‌کرد. با همهٔ این اوصاف، تحقیقات بی‌حد و حصر علمی هنوز مجاز شمرده می‌شد. مردم هنوز چنان دم از حقیقت و زیبایی می‌زدند که انگار اینها خیر مطلق اند. تا زمان «جنگ نه‌ساله» وضع به همین منوال بود. این جنگ باعث شد که نفعشان پاك عوض بشود. وقتی بمبهای سیاه زخم دور تادور آدم منفجر می‌شوند، حقیقت و زیبایی و دانش چه فایده‌ای دارد؟ در همین موقع بود که علم برای اولین بار تحت کنترل در آمد - یعنی بعد از جنگ نه‌ساله. مردم آنوقتها حتی حاضر بودند که امیالشان هم کنترل بشود. همه چیز در خدمت يك زندگی آرام. مساز همان موقع به کنترل ادامه می‌دهیم. اینکار البته نفع چندانی به حال حقیقت نداشته ولی خیلی به نفع خوشبختی تمام شده. هیچ چیز را که مفت به آدم نمی‌دهند. برای خوشبختی باید از خود مایه گذاشت. شما آقاسی واتسون دارید از خودتان

مايه ميگذاريد - براي اينكه بيش ازحد بهزياباي علاقه داريد. من هم بيش از حد به حقيقت دلبيستگي داشتم، بنا بر اين من هم از خودم مايه گذاشتم. »
 وحشي سكوت ممتدي را كه حكمرما شده بود شكست: « ولي شما كه به هيچ جزيره اي نرفته يد.»

بازرس لبخند زد. « من به همين صورت از خودم مايه گذاشتم. با انتخاب خط مشي خدمت به خوشبختي. خوشبختي ديگران - نه مال خودم. » پس از لحظه اي مكث ادامه داد: « جاي خوشوقتي است كه اينهمه جزيره در دنيا وجود دارد. نميدانم بدون وجود آنها چه خاكي بسرمي كرديم. فكر كنم همه شما را ميفرستاديم به سلاخ خانه. راستي آقاي واتسون، شما آب و هواي گرمسيري را دوست داريد؟ سلا^۱ ماركه ساس^۲؛ يا ساموا^۳؟ يا يك آب و هواي دلچسب تر؟ »
 هلمولتز از روي صندلي پربادش بلند شد و جواب داد: « من از آب و هواي خيلي يد خوشم مياد. اعتقاد من اينه كه آدم در آب و هواي يد، بهتر ميتونه چيز بنويسه. مثلاً اگر باد و طوفان زياد باشه... »

بازرس با اشاره سر موافقت خود را ابراز كرد. « آقاي واتسون، من از روحيه شما خوشم مي آيد. جداً خيلي خوشم مي آيد. به همان اندازه كه از نظر اداري با آن موافق نيستم. » تبسم كرد. « جزاير فالكلند^۴ چطور؟ »
 هلمولتز پاسخ داد: « بله، فكر كنم اين يكي خيلي مناسبه. خوب، حالا اگه اشكالي نداره برم بينم برنارد بيچاره در چه حاله. »

۱- Marquesas = مجمع الجزايري در افيانوس آرام.

۲- Samoa = گروهی از جزایر پولینزی.

۳- Falkland = مجمع الجزايري در جنوب افيانوس اطلس - م.

بخش هفدهم

موقعیکه تنها شدند، وحشی گفت: « هنر، علم ... مثل اینکه شما برای خوشبختی خودتون بهای خیلی گزافی پرداخته‌ید . باز هم چیزی هست؟ »

بازرس جواب داد: « بله، مذهب، پیش از جنگ نه ساله، چیزی وجود داشت به اسم خدا. اما من در قیدش نبودم؛ گمانم شما خوب میشناسیدش. »

« خوب ... » وحشی درنگ کرد. می‌خواست چیزی بگوید، از تنهایی بگوید، از شب، از فلاتی که بارنگ پریده زیر نورماه تخت شده، از پرتگاه، از غوطه خوردن در سایه روشن شب، از مرگ، دلش می‌خواست حرف بزند؛ اما کلمه‌ای وجود نداشت، حتی در شکسپیر.

بازرس در این اثنا رفته بود به آنطرف اتاق و داشت قفل يك محفوظه آهنی بزرگ را که در میان دیوار و لای قفسه‌های کتاب قرار داشت، باز می‌کرد. در سنگین کنار رفت. بازرس درحین که میان تاریکی کاوش می‌کرد، گفت: « این موضوعیست که همیشه برای من کشش زیادی داشته. » کتاب قطور و سیاهی را بیرون کشید. مثلاً، شما اصلاً اینرا نخوانده‌ید.»

وحشی کتاب را گرفت. صفحه‌عنوان را بلند بلند خواند: « کتاب مقدس، حاوی عهدین قدیم و جدید.»

« این یکی راهم.» کتاب کوچکی بود که جلدش ازین رفته بود.

« پیروی از تعالیم حضرت مسیح.»

بازرس کتاب دیگری را بیرون آورد: « اینرا هم نخوانده‌ید.»

« انواع تجربیات دینی. نوشتهٔ ویلیام جیمز.»

مصطفی موند در حال برگشتن به جای خود، ادامه داد: «بازهم خیلی دارم. يك مجموعهٔ کامل از کتابهای مستهجن قدیمی.» خدا توی محفظه و فودد روی قفسه‌ها، خنده کنان به کتابخانهٔ روشده‌اش اشاره کرد — به قفسه‌های کتاب، ردیف‌های پراز قرقرهٔ ماشین قراءت و نوارهای ضبط صدا.

وحشی با اوقات تلخی سؤال کرد: « آخه آگه شما در بارهٔ خدا چیزی میدونید، چرا بهشون نمیگید. چرا این کتابها رو که دربارهٔ خدا نوشته شده، در اختیارشون نمیگذارید؟»

« بههمان دلیلی که اخللو را در اختیارشان نمیگذاریم: اینها قدیمی و

کهنه شده‌ند؛ از خدای صدها سال پیش بحث می‌کنند، نه از خدای امروز.»

« ولی خدا که تغییر نمیکند.»

« خوب، آدمها که تغییر میکنند.»

« این موضوع چه تفاوتی ایجاد میکند؟»

مصطفی موند گفت: « خیلی تفاوتها.» دوباره بلند شد و به طرف محفظه

رفت. « مردی بود به اسم کاردینال نیومن» و بعنوان جمله معترضه فریاد زد:

« کاردینال، چیزی بود در ردیف «رهبر سرودخوانها.»

« سن، پندالف کاردینال شهر میلان» توی شکسپیر دربارۀ کاردینالها

چیزهایی خونده‌م.»

« حتماً خوانده‌ید. بله، داشتم میگفتم، مردی بود به اسم کاردینال نیومن،

اه، کتاب اینجاست.» آنرا بیرون کشید. « هر وقت که لازم شد، این یکی را هم

بیرون می‌آرم. نویسنده‌اش آدمی است به اسم من دویران. او فیلسوف بود، اگر

بدانید که فیلسوف، چه بود.»

وحشی بی معطلی گفت: «کسی که دربارهٔ چیزهایی خیالبافی میکند که در آسمان وزمین وجود ندارند.»

«کاملاً» همینطورست. بعداً یکی از چیزهایی را که او دریک لحظهٔ خاص تخیل کرده برای شما می‌خوانم. و حالا، گوش کنید به حرف این رهبر سرود - خوانها. «کتاب را از آنجا که بایک باریکه کاغذ نشانه گذاری شده بود باز کرد و شروع به خواندن کرد: « ما به همان اندازه به خودمان تعلق داریم که اشیاء تحت تملکمان به ما متعلق اند. ما خودمان را نساخته‌ایم، ما نمی‌توانیم بر خودمان سیادت داشته باشیم. ما حاکم بر خودمان نیستیم. ما ملک طلق خدا ایم. آیا سعادت ما در این نیست که قضایا را از این زاویه بنگریم؟ آیا خوشبختی یارفاه اینست که خودمان را از آن خودمان بیانگاریم؟ ممکنست افراد جوان و کلمروا چنین بیاندیشند. اینان شاید همه چیز داشتن را چیز بزرگی بدانند، بهمانگونه که در عالم خودشان گمان می‌کنند که به هیچکس وابستگی ندارند، و اینکه نباید به هیچ چیز خارج از حوزهٔ دید خود فکر کنند، بدون آنکه ملال و دردمسراعراف دائم، دعای دائم، و ازجاء دائم اعمال خود به ارادهٔ دیگری را بر خود هموار کنند. اما بمرور زمان، اینان، مثل همهٔ مردم در می‌یابند که استقلال و آزادی قبایی نیست که بر قامت آدمی بریده شده باشد - و اینکه این استقلال و آزادی حالتی است غیر طبیعی که مدتی کوتاه بکار می‌آید، لکن ما را سلامت به منزل آخر نخواهد رساند...» مصطفی موند مکث کرد، کتاب اولی را زمین گذاشت، آن یکی را برداشت، ورق زدوگفت: « مثلاً این یکی را ببینید.» و بار دیگر باصدای کلفت خود شروع به خواندن کرد: « آدم پیر می‌شود؛ آن حالت ضعف و بیحالی و ناراحتی مفرط را که بموازات بالا رفتن من افزایش می‌یابد، در خود احساس می‌کند؛ و در نتیجهٔ این احساس، خیال می‌کند که فقط بیمار است، و بیمهای خود را با این تصور تسکین می‌دهد که این وضع اضطرار است. انگیز معلول علت خاصی است که او امیدوار است همانطور که از مرض شفا می‌یابد، از آن بهبود حاصل کند. چه خیال باطلی! این مرض، علت پیری است؛ و مرض وحشتناکیست. آنها می‌گویند که مرگ و چیزهای بعد از مرگ است که

باعث می‌شود مردم وقتی پا به سن می‌گذارند به دین‌گرایی پیدا کنند. اما تجربه شخصی من، مرا متقاعد کرده که، صرف‌نظر از چنین ترسها و اوهام، احساسات دینی به همان نسبت که پیرتر می‌شویم تکامل پیدا می‌کنند؛ تکامل پیدا می‌کنند، چون وقتی احساسات تند فروکش می‌کنند، وقتی تخیلات و حساسیت‌ها از هیجان می‌افتند و کمتر هیجان‌انگیز می‌شوند، عقل ما کمتر دچار اختلال می‌شود، و اوهام و امیال و اشتغالات که عقل را احاطه می‌کردند کمتر آنرا دستخوش آشفتنگی و تیرگی می‌کنند؛ در نتیجه «خدا» مثل اینکه از پشت ابر بیرون آمده باشد ظاهر می‌شود؛ روح ما احساس می‌کند، می‌بیند، و به‌طرف منبع و منشأ تمام نورها میل می‌کند؛ به‌طور طبیعی و اجتناب‌ناپذیر میل می‌کند؛ چون حالا که تمام چیزهایی که به دنیای احساسات جان و افسون می‌بخشند ما را ترک کرده‌اند، و حالا که حیات ظاهری و عرضی، دیگر از جانب عوامل درونی و بیرونی حمایت و تقویت نمی‌شود، ما خودمان را محتاج آن می‌بینیم که به یک چیز ثابت و پایرجا تکیه کنیم، چیزی که هیچوقت ما را بازی ندهد یعنی یک واقعیت، یک حقیقت مطلق و پایدار. بله، ما به‌طور اجتناب‌ناپذیری به‌طرف خدا کشیده می‌شویم؛ چون این احساس دینی، درماهیت خود، آنقدر پاک است و آنقدر برای روح لذتبخش است که روح آنرا تجربه می‌کند، و باعث می‌شود که تمام خسران‌های ماجبران بشود. «مصطفی موند کتاب‌را بست و به‌صندلیش تکیه داد. «یکی از چیزهای متعددی که درعالم هستی وجود دارند و به‌خیال این فلاسفه خطور نکرده‌اند این است» (دستش را تکان داد)، «ما، دنیای متمدن، آدم، تنها هنگامی می‌تواند به‌خدا وابسته نباشد که جوان و کامروا باشد؛ آزادی و استقلال نمی‌تواند ما را سلامت تا منزل آخر برساند، خوب، ما حالا درست تا منزل آخر جوان و کامروا هستیم. نتیجه چیست؟ بدیهی است که ما می‌توانیم به‌خدا وابستگی نداشته باشیم. «احساس دینی، تمام خسران‌های ما را جبران خواهد کرد». ولی ما که خسرانی نداریم تا جبران بشود؛ احساس دینی چیز زائد و بیهوده‌ایست. چه لزومی دارد که خودمان را به آب و آتش بزنیم تا جانشینی برای هوسهای جوانی پیدا کنیم درحالی‌که هوسهای جوانی هیچوقت ناکام نمی‌مانند؟ و جانشینی برای مشغولیتها دست و پا کنیم درحالی‌که ما تا آخر عمر از تمام دلخوشکنک‌های

ممکن برخورداریم؟ چه احتیاجی به آرامش داریم درحالیکه ذهن و جسممان از کار و تکاپو لذت می برد؟ چه احتیاجی به تسلی خاطر، درحالیکه سوما را در اختیار داریم؟ وجه احتیاجی به يك چیز ثابت و پایدار، درحالیکه نظام اجتماعی درکار هست؟»

« از اینقرار، شما فکر می کنید که خدایی وجود ندارد؟ »

« اینطور نیست، من فکر می کنم با احتمال قوی یکی وجود دارد. »

« پس چرا... »

مصطفی موند او را از اشتباه بیرون آورد: « اما در نظر افراد مختلف، به طرق مختلف تجلی می کند. تا قبل از عصر جدید، به صورت موجودی که در این قبیل کتابها توصیف شده تجلی می کرد. و حالا... »

وحشی سؤال کرد: « حالا چطور تجلی می کند؟ »

« خوب، حالا به صورت يك وجود غایب تجلی می کند؛ انگار اصلا

وجود نداشته. »

« تقصیر شماست. »

« بگویند تقصیر تمدن. خدا با ما شینیزم و طب علمی و خوشبختی همگانی وفق نمی دهد. ما با پیدائنتخاب خودمان را بکنیم. تمدن ما، ما شینیزم و طب و خوشبختی را انتخاب کرده. به همین دلیل است که من مجبورم این کتابها را توی محفظه آهنی بگذارم و درش راقفل کنم. اینها حرف مفت اند. مردم تکان می خورند اگر... »

وحشی حرفش را قطع کرد: « آخه مگر طبیعی این نیست که حس کنیم

خدایی هست؟ »

بازرس با طنز و کنایه گفت: « شما به همین ترتیب ممکنست برسید که آیا بالا کشیدن زیپ شلوار طبیعی است یا نه. شما مرا به یاد یکی دیگر از همین قدیمی ها به نام برادلی^۱ انداختید. او فلسفه را اینطور تعریف می کند که عبارتست از پیدا کردن دلایل ناموجه برای چیزهایی که آدم بطور غریزی

به آنها اعتقاد پیدا می‌کند. انگار اصلاً می‌شود که بطور غریزی به چیزی معتقد شد. اگر آدم به چیزهایی اعتقاد دارد، به این خاطر است که تربیتش حکم می‌کند که به آنها معتقد باشد. فلسفه یعنی این: پیدا کردن دلایل ناموجه برای چیزهایی که آدم به دلایل ناموجه دیگر به آنها اعتقاد پیدا کرده. اگر مردم به خدا معتقد باشند به این دلیل است که طوری تربیت شده‌اند که به خدا اعتقاد داشته باشند.»

وحشی سماجت می‌کرد: «ولسی بهر حال این طبیعه که آدم وقتی تنهاست به خدا اعتقاد پیدا کنه - وقتی تنهاست، موقع شب؛ وقتی که به مرگ فکر میکنه...»

مصطفی موندگفت: «ولی مردم، امروزه روز اصلاً تنها نیستند. ما آنها را وادار می‌کنیم که از تنهایی بیزار باشند، و زندگی‌شان را طوری ترتیب می‌دهیم که تنها شدن برایشان تقریباً محال است.»

وحشی با دلنگی اشاره مثبت کرد. او در مالپائیس از این بابت رنج می‌برد که نمی‌گذاشتند در فعالیتهای اجتماعی قبیله شرکت کند، در شهر متمدن لندن، از این خاطر ناراحت بود که هرگز نمی‌توانست از فعالیتهای اجتماعی مفیدی برای خود پیدا کند، هیچوقت قادر نبود بدون دغدغه با خود خلوت کند.

وحشی بالاخره گفت: «این تیکه شاه‌لیر خاطر تون هست؟» خدایان دادگراند، و وسایل تغذیه ما را از همین گناهان دلپذیرمان فراهم می‌آورند؛ تاریکی و پلیدی مکانی که او ترا در آن به کف آورد، سبب از دست رفتن دو چشم او شد و ادموند جواب می‌دهد: یاد تون میاد که، اونجایی که زخمی شده و داره میمیره - «حق با تست؛ درست است. دایره سر بهم آورده است؛ من اینجام.» حالا اینو چی میگی؟ آیا نباید خدایی وجود داشته باشه که امور رو تدبیر بکنه و کیفر و پاداش بده؟»

بازرس بنوبه خود سؤال کرد: «آیا باید وجود داشته باشه؟ شما می‌توانید با یک آدم خنثی هرگناه دلپذیری را که ممکن باشد مرتکب بشوید بی آنکه این خطر متوجهتان باشد که مترس پسران، چشم شما را از حدقه دریاورد!

«دایره سر بهم آورده است؛ من اینجایم.» اما ادموند، امروزه روز کجا می توانست باشد؟ روی يك مبل پر باد، در حالیکه دستش دور کمر يك دخترست، آدامس هورمون جنسی اش را می جود و فیلمهای داغ تماشا می کند. خداها عادل اند. شکی در این نیست، اما بالاخره مجموعه قوانینشان را افرادی که اجتماع را تشکیل می دهند اعمال می کنند؛ عنایت خدا موقوف به خود انسانهاست.»

وحشی پرسید: «مطمئن هستید؟ کاملاً اطمینان دارید که مجازات ادموندی که روی مبل پر باد نشسته به سنگینی مجازات ادموندی که جراحات برداشته و از شدت خونریزی داره میمیره، نیست؟ خداها عادل اند. آیا این خداها گناههای دلپذیر ادموند رو وسیله ای برای فرود آوردنش قرار نداده اند؟»

«از کدام جایگاه فرودش آورده اند؟ او بعنوان يك آدم خوشبخت و فعال و مصرف کننده، فرد کاملی است. البته اگر شما معیارسنجشی غیر از مال ما اختیار کرده باشید، آنوقت شاید بتوانید بگویید که ادموند به ذلت افتاده. اما شما همایش به يك سنخ از فرضیات چسبیده اید. آدم نمی تواند «گلف الکترومغناطیسی» را با قواعد «نه سوراخی گریز از مرکز» بازی کند.»

وحشی گفت: «ولی ارزش، در اراده ای خاص سکتی ندارد؛ او ارج و قرب خود را فی نفسه بهمان اندازه حفظ می کند که در وجودش شخص ارزشیاب.»
مصطفی موند اعتراض کرد: «بفرما، بفرما، دیگر دارد از حد عقل خارج می شود، اینطور نیست؟»

«اگه آدم به خودش اجازه بده که به خدا فکر کنه، اونوقت نمیگذاره که گناههای دلپذیر باعث ذلتش بشه. برای تحمل صبورانه رنجها و شهامت - بخرج دادن در کارها دلیل و منطق پیدا میکنه. من اینو در سرخپوستها دیده ام.»
مصطفی موند گفت: «من مطمئنم که دیده اید. اما ما که سرخپوست نیستیم. اصلاً احتیاجی نیست که يك آدم متمدن چیزی را که جداً ناگوارست تحمل کند. و در مورد شهامت بخرج دادن در کارها - فورد نکند که یکچنین فکری به میخذه این آدم راه پیدا کنده! اگر آدمها شروع کنند به اینکه به دلخواه خودشان کار کنند، نظام اجتماع بکلی بهم می خورد.»

«خوب، ترك نفس رو چی میگوید؟ اگه آدم خدایی داشته باشه، دلیلی برای

ترك نفس پیدا میکند.»

«ولی تمدن صنعتی موقعی امکان دارد که ترك نفسی درکار نباشد. پیروی از امیال نفسانی در حدی که حفظ الصحة و اقتصاد اقتضا میکند. در غیر اینصورت چرخها از حرکت باز میمانند.»

وحشی گفت: «آدم دلیلی برای عفت داره!» و در حال ادای این کلمات سرخ شد.

«ولی عفت یعنی شور و هیجان، عفت یعنی مرض عصبی. و شور و هیجان و مرض عصبی یعنی عدم ثبات. و عدم ثبات یعنی اضمحلال تمدن. تمدن پایدار، بدون وجود خیلی از گناههای دلپذیر امکان ندارد.»

«اما خدا علت هر چیز شریف و زیبا و شجاعانهست. آگه خدایی وجود داشته باشه...»

مصطفی موند گفت: «دوست جوان و عزیز من، تمدن مطلقا احتیاجی به شرافت و شجاعت ندارد. این چیزها نشانههای ضعف سیاسی است. در يك اجتماع سازمان یافته مثل اجتماع ما، هیچکس مجال شرافت و شجاعت بخرج دادن ندارد. بمحض اینکه این مجال دست بدهد اوضاع بکلی بهم میخورد. درجایی که جنگ وجود دارد، در جایی که دوستگی هست، درجایی که مقاومت در برابر وسوسه های نفس درکارست، و مسائل عشقی وجود دارد که بخاطر آنها جنگ و ستیز صورت بگیرد یا از آنها دفاع بشود. در چنین جایی بدیهی است که شرافت و شجاعت معنایی دارد. اما امروزه روز جنگ و ستیزی در کار نیست. نهایت مراقبت بعمل میآید تا از دوست داشتن بیش از حد جلوگیری بشود. دیگر چیزی به اسم دو دستگی وجود ندارد؛ آدم را طوری بار میآورند که از انجام کارهایی که باید بکند چاره ای ندارد. و آنچه که باید بکند رویهمرفته آنقدر ملائم طبع است، و به خیلی از محرکات طبیعی آنقدر آزادی عمل داده شده، که دیگر واقعا وسوسه ای درکار نیست که در برابرش مقاومت بشود. و اگر هم از قضای بد، چیز ناگواری پیش بیاید، خوب، همیشه سوما هست که ما را از واقعیتها فسارغ کند. همیشه سوما هست که عصبانیتمان را تسکین بدهد، میانه مان را با دشمنانمان صفا بدهد، و به ما حوصله و بردباری ببخشد. در زمان

گذشته، آدم فقط باصرف کوشش زیاد و بعد از سالهای دراز تحت تربیت شدیدی اخلاقی قرار گرفتن می توانست بر این مسائل فائق بیاید. امروز دوسه حب تیمگر می میخوری و دردت دوا می شود. حالا دیگر هر کسی می تواند صاحب فضیلت باشد. می توانی دست کم نصف خلیقات خودت را با شیشه اینطرف و آنطرف ببری. مسیحیت بدون اشک و آه — سوها یعنی این.»

«ولی اشک و آه لازمه. خاطر تون نیست که اتللوچی میگه: «اگر از پس هر طوفان، چنین آرامشهایی پدید می آیند، ایکاش بادها آنقد بدمند تا مرگ را بیدار کنند.» قصه ای هست در باره «دوشیزه مانساکی»^۱ که سرخپوشتهای پیر همیشه برامون نقل میکردند. مردهای جوانی که میخواستند باهاش ازدواج کنند می بایست به روز صبح علف هرزه های باغش رو وچین کنند. این کار بنظر آسون میومد؛ اما اونجا پراز مگسها و پشه های جادویی بود. بیشتر مردهای جوون نتونستند در مقابل گزش و نیش مقاومت کنند. اما به نفرکه تونست — دختره رو بدست آورد.»

بازرس گفت: «جالب است! اما در ممالک متمدن، دخترها را میشود بدون وچین کردن باغشان تصاحب کرد؛ و هیچ مگس و پشه ای وجود ندارد که آدم را بگزد. ما قرنهایست که شر این موجودات را از سر خودمان کنده ایم.»

وحشی با اخم سرش را بعلامت تأیید تکان داد. «شرشون رو از سر خودتون کنده یید. بله، راه و روش شما همینه. عوض اینکه یاد بگیرید که چطور با هر چیز ناخوش آیندی روبرو بشید، شرش رو از سر خودتون میکنید. آیا از نظر عقل، تحمل سنگ و خدنگ بخت ناموافق شریفتره یا در برابر کوهی از مشکلات اسلحه بدست گرفتن و بامبارزه اونهارو از پیش پا برداشتن... اما شماها هیچک از این دو کار رو نمی کنید. نه تحمل میکنید، نه مبارزه. فقط سنگ و خدنگ رو منسوخ میکنید. این خیلی کار آسونیه.»

یکباره خاموش شد و به فکر مادرش افتاد. لیدا توی اتاق خودش در طبقه سی و هفتم، بروی دریایی از نورهای مترنم و نوازشهای معطر غلت می زد.

غلت می‌زد تادور دست، آنسوی مکان، آنسوی زمان، آنسوی مجیس خاطراتش، عاداتش و جسم فرتوت و آماسیده‌اش. و توماکین، مدیر سابق کارخانه‌های جوجه‌کشی و تربیتی، توماکین هنوز در حال فراغت بود. در حال فراغت از حقارت ورنج، در دنیایی که دیگر نمی‌توانست آن حرفها و آن خنده‌های تمسخر را بشنود، نمی‌توانست آن صورتهای کربه را ببیند، و آن دستهای عرق کرده و گوشنالود را به‌دورگردن خودش احساس کند، در يك دنیای زیبا...»

وحشی ادامه داد: «اونچه که شما بهش احتیاج دارید، یه چیزیه که بشه اونو با اشک و آه‌بده بستان کرد. در اینجا هیچ چیز به این اندازه ارزش نداره.» (هنری فاستر موقعیکه وحشی این حرف را به او زد، اینطور اعتراض کرد: «دوازده ونیم میلیون دلار - مرکز تربیتی جدید دوازده ونیم میلیون دلار مک ارزش داره.»)

«چیزی رو که ناپایدار و بی‌اعتبار و تمامش دستخوش بخت و مرگ و خطره، به هیچ فروختن.» با نگاهی به مصطفی موند پرسید: «آیا معنایی در این نیست؟ اصلاً صرف‌نظر از خدا - هرچند البته وجود خدا یکی از علل این قضیه است. آیا زندگی پر مخاطره هیچ معنایی نداره؟»

بازرس جواب داد: «خیلی هم معنی دارد. مردها و زن‌ها باید غدد فوق-کلیوی‌شان هرچند یکبار تحریک بشود.»

وحشی با سردرگمی پرسید: «بله؟»

«این، یکی از شرایط سلامت کامل است. به همین خاطر ما معالجه به طریق V.P.S. را اجباری کرده‌یم.»

«V.P.S.؟»

«یعنی شور و هیجان بدلی شدید. بطور مرتب ماهی یکبار، ما آدرنالین^۲ را در تمام بدن به گردش درمی‌آوریم. آدرنالین معادل فیزیولوژیکی کاملی است برای ترس و خشم. تمام تأثیرات نیرو بخش در کشتن دزدمونا و کشته شدن

۱- د.ک. صفحه ۱۹۰

۲- مواد مترشحه غند آدرنال (فوق‌کلیوی) - م.

بدست اخللو را دارد، بدون هیچک از ناراحتی‌های آن.»

«ولی من ناراحتی‌ها رو دوست دارم.»

«بازرس گفت: «ما دوست نداریم. ما ترجیح می‌دهیم که کارها را با

راحتی انجام بدهیم.»

«اما من راحتی رو نمی‌خوام. خدا رو می‌خوام، شعر رو می‌خوام، خطر واقعی رو

می‌خوام، آزادی رو می‌خوام، خوبی رو می‌خوام، گناه رو می‌خوام.»

مصطفی موند گفت: «در واقع شما دارید ادعای حق بدبخت بودن را

میکنید.»

وحشی لاجوجانه گفت: «خوب، باشه، من ادعای حق بدبخت بودن رو

میکنم.»

«صرفنظر از حق پیر و زشت و عین شدن؛ حق سیفلیس و سرطان گرفتن؛

حق کمبود قوت لایموت؛ حق نکبت زدگی؛ حق زندگی کردن در بیم فردا؛

حق حصبه گرفتن؛ حق عذاب کشیدن از ددهای نگفتنی جور و اجور.»

وحشی سرانجام گفت: «من تمام این حق‌ها رو ادعا میکنم.»

مصطفی موند شانه بالا انداخت و گفت: «خوش آمدید.»

بخش هیجدهم

در نیمه باز بود؛ آندو داخل شدند.

«جان!»

از درون حمام صدای ناخوش و خاصی به گوش رسید.

هلمولتر صدا زد: «چیزی شده؟»

جوابی نیامد. بعد، در حمام با يك صدای تق باز شد و وحشی، خیلی

رنگ پریده، بیرون آمد.

هلمولتر با نگرانی فریاد زد: «جان، مثل اینکه حالت خرابه.»

برنارد پرسید: «چیز نابایی خوردی؟»

وحشی اشاره مثبت کرد. «تمدن خوردم.»

«چی؟»

«تمدن مسموم کرد؛ آلوده شدم.» و با صدای آهسته تر افزود: «پستی.

خودمو خوردم.»

«خوب، آخه، واقعاً چی...؟ منظورم اینه که همین حالاتو...»

وحشی گفت: «حالا دیگه پاك شدم. مقداری خردل با آب گرم خوردم.»

آندو با حیرت به او خیره شدند. برنارد سؤال کرد: «منظورت اینه که

عمداً این کارو کردی؟»

«سرخپوستها همیشه خودشونو همینطور پاك میکنند.» نشست، آهی کشید و دست روی پیشانی‌ش کشید و گفت: «میخوام چند دقیقه‌ای استراحت کنم. خسته‌م.»

هلمولتز گفت: «خوب، برای من که تعجبی نداره.» و بعد از اندکی سکوت با لحنی متفاوت ادامه داد: «ما اومدیم تا ازت تودیع کنیم. فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

برنارد، که وحشی از چهره او حالت تسلیم و تفویض مصممانه‌ای را که تازگی داشت می‌خواند، گفت: «آره، فردا میریم.» روی صندلی به جلو خم شد، یک دستش را روی زانوی وحشی گذاشت و ادامه داد: «راستی جان، میخوام بگم که خیلی از بابت جریانات دیروز متأسفم.» از شرم سرخ شد و علیرغم یکنواختی صدایش ادامه داد: «چقدر شرمنده‌م، چقدر واقعاً...»

وحشی زحمت او را کم کرد، دستش را گرفت و به گرمی فشرد. برنارد بعد از مختصر مکثی حرفش را دنبال کرد: «هلمولتز مایه تعجب من شد. اگه بخاطر اون نبود، من...»

هلمولتز اعتراض کرد: «بین، بین!»

سکوت برقرار شد. این سه جوان علیرغم دلتنگیشان - چون حتی دلتنگیشان هم نشانه عشقشان به یکدیگر بود - شاد و خوش بودند.

بالانخره وحشی گفت: «امروز صبح رفتم پیش بازرس.»

«برای چی؟»

«برای اینکه بپرسم آیا میتونم همراه شما به‌جزیره‌ها بیام.»

هلمولتز با اشتیاق پرسید: «خوب، چی گفت؟»

وحشی سرتکان داد. «بهم اجازه نداد.»

«چرا نداد؟»

«گفت که میخواد به آزمایشهای خودش ادامه بده.» وحشی یکبار از

کوره دررفت: «لنت بهمن اگه دیگه بذارم روم آزمایش بکنند. هیچکدوم از

بازرسهای دنیا. من هم فردا از اینجا میرم.»

دوتای دیگر یکصد پرسیدند: «آخه کجا؟»
وحشی شانه بالا انداخت: «هرجا که پیش بیاد. برام فرقی نمیکنه. انقدر
میرم تا با خودم تنها بشم.»

خط پایینی از گیلدفورده^۱ به سمت دره^۲ وی^۳ و از آنجا به گودالمینگ^۴
کشیده می‌شد، بعد از بالای میلدفورده^۵ و ویلتی^۶ به هازل میر^۷ و از آنجا به پیترز-
فیلده^۸ و پورتسموث^۹ منتهی می‌شد. تقریباً به موازات آن، خط بالایی از ورپلسدن^{۱۰}،
نانگهام^{۱۱}، پاتنهام^{۱۲}، ایلستند^{۱۳}، و گسری شات^{۱۴} عبور می‌کرد. بین هاگز بک^{۱۵}
و هایندهد^{۱۶}، آنجا که فاصله دو خط بیش از شش هفت کیلومتر نبود چند نقطه
مشخص وجود داشت. این مسافت برای پرواز کنندگان فارغ البال، بینهایت
کوتاه بود. بخصوص در دل شب و موقعی که نیم گرم اضافه صرف می‌کردند.
تصادف‌هایی رخ می‌داد. تصادف‌های خطرناک. تصمیم گرفته بودند که خط بالایی
را چند کیلومتر به طرف مغرب منحرف کنند. بین گسری شات و نانگهام، چهار برج
راهنمایی متروک، مسیر جاده قدیمی پورتسموث به لندن را مشخص می‌کرد.
آسمان بالای سر آنها خاموش و خلوت بود. حالا در آسمان سلبورن^{۱۷} و بوردن^{۱۸}
و فارنهام^{۱۹} بود که هلیکوپترها آزاد و سبکبال فر فر و غرش می‌کردند.
وحشی، یک بزج راهنمای قدیمی را که نوک تپه‌ای بین پاتنهام و ایلستند
قرار داشت. بعنوان عز لتکده خود انتخاب کرده بود. این بنا از بتون آرمه ساخته-

Wey —۲	Guildford —۱
Mitdford —۴	Godalming —۳
Haslemere — ۶	Witley —۵
Portsmouth —۸	Petersfield —۷
Tongham —۱۰	Worplsedon —۹
Elstead —۱۲	puttenham —۱۱
Hog's Back —۱۴	Grayshott —۱۲
Selborne —۱۶	Hindhead —۱۵
Farnham —۱۸	Bordon —۱۷

شده بود و وضع روبراهی داشت - وحشی هنگامیکه برای نخستین بار آنجا را بازدید کرد با خود گفت که بیش از حد راحت و تجملی و متمدنانه است. با خود شرط کرد که این موضوع را با انضباط شخصی هر چه شدیدتر و تطهیرات روحی هر چه کاملتر و تمامتر جبران کند، و به این وسیله وجدان خود را آسوده کرد. نخستین شب اقامتش در عز لثکده با بیخوابی عملی همراه بود. ساعات متوالی بهزانو نشست و نیایش کرد، گاه به درگاه آن آسمانی که کلادیوس^۱ از آنجا طلب بخشایش کرده بود، گاه به زبان زونی به پیشگاه آووناویلونا^۲، گاه به مسیح و پوکونگک^۳، و گاه به حیوان محافظ خود، یعنی عقاب. هر چند یکبار دستهایش را به شکل صلیب به طرفین باز می کرد و آنها را دقیق متوالی با تحمل درد به همین حالت نگاه می داشت، دردی که رفته رفته تا سرحد رعشه و غذایی شدید شدت می گرفت؛ دستهایش را در تصلیب خود خواسته نگاه می داشت، و در آنحال از لای دندانهای کلید شده اش (در حالیکه عرق از صورتش می ریخت) تکرار می کرد: «آه، منو ببخش! آه منو پاک کن! آه به من یاری بده تا خوب باشم!» مرتب تکرار می کرد، تا آنجا که داشت از درد بیهوش می شد.

وقتی صبح رسید، احساس کرد که سزاسندی سکونت در برج راهنمایی را پیدا کرده، بله، هر چند که اغلب پنجره ها هنوز شبیه داشتند، هر چند که چشم انداز سکوخیلی زیبا بود. دلیل اینکه چرا برج راهنمایی را انتخاب کرده بود، در عین حال دلیلی شده بود برای رفتن او به جای دیگر. قصد داشت آنجا زندگی کند چون چشم اندازش خیلی زیبا بود، چون از این موضع می توانست تجسمی از يك وجود الوهی را مشاهده کند. اما مگر او که بود که از تماشای هر روز و هر ساعتی زیبایی غرق تنعم بشود؟ او که بود که در حضور خدا زندگی کند؟ تنها چیزی که اولیاقتش را داشت، زیستن در يك طویلۀ کثیف و دخمه تارک بود. پس از آن شب دوازده رنج و تعب، بدنش خشک شده بود و درد می کرد لکن به همین علت نیز اطمینان خاطر و قوت قلب پیدا کرده بود. در این حال بالای سکوی

۱- شوهر مادر هملت و قاتل پدر او.

۲- ر.ک. صفحه ۱۳۵ ۳- ر.ک. صفحه ۱۱۸

برج رفت و به دنیای روشن طلوع آفتاب که دوباره حق سکونت در آنرا پیدا کرده بود نگاه کرد. چشم انداز، از طرف شمال محدود میشد به خرپشته گچی و طویل هاگزیک که از پشت منتهی الیه غربی آن، برجهای هفت آسمانخراشی که گیلد فورد را تشکیل می دادند سربلک کشیده بودند. وحشی با مشاهده آنها دهن کجی کرد؛ اما او می بایست بمرور زمان با آنها مأنوم شود، چون آنها شب هنگام با صور فلکی هندسی شکلشان بگونه ای چشمگیر از دور سوسومی زدند و یا بکمک نور افکن، با انگشتان نورانی شان باوقار و هیبت (با حرکتی که اکنون در تمام انگلستان هیچکس جز وحشی معنای آنرا در نمی یافت) به اسرار لایتناهی آسمان اشاره می کردند. در دره ای که هاگزیک را از تپه شنی که برج راهنمایی روی آن قرار داشت جدا می کرد، پانتهام به صورت یک دهکده تقریباً کوچک به ارتفاع نه اشکوب، با پشته های خاک، یک مرغداری و یک کارخانه کوچک ویتامین D، نمودار بود. در طرف دیگر برج، سمت جنوب، شیهای طولی از خلنگزار به یک رشته بر که منتهی می شد.

آنطرفتر، بالای درخت زار، برج چهارده اشکوبه ایستد برافراشته شده بود. هایندهد و سلبورن، که در هوای مه آلود انگلستان شکل مبهمی داشتند، چشم را به فضای آبی و شاعرانه دوردست می خواندند. اما تنها منظره دوردست نبود که وحشی را به سوی برج راهنمایی کشانده بود؛ نزدیک نیز به اندازه دور فریبندگی داشت. درخت زارها، گستره های خلنگ و بوته های سبز با گل های زرد، بیشه های صنوبر اسکاتلندی، بر که های روشن با درختان غار که روی آنها خم شده بودند، با سوسن های آبی شان، با بسترهای نی حصیرشان - اینها همه زیبا بودند، و برای چشمی که به خشکی صحاری امریکا خو گرفته باشد، حیرت انگیز، و از اینها گذشته، تنهایی روزها می گذشت که چشمش به هیچ موجود انسانی نیفتاده بود. فاصله برج راهنمایی از برج چارینگ تی بیش از یک ربع پرواز نبود؛ ولی حتی تپه های مالپائیس هم از این ناحیه سوری متر و کتر نبود. جمعیت کثیری که هر روز لندن را ترک می کردند، فقط می رفتند تا گلف الکتر و مغناطیسی

یا تنیس سطح ریمانی^۱ بازی کنند. پاتهام که زمین گلف نداشت؛ نزدیکترین زمین تنیس سطح ریمانی هم درگیلد فورد بود. تنها چیزهای جالب در اینجا، گلها و مناظر بودند. و بنا بر این چون هیچ دلیل منطقی برای آمدن به اینجا وجود نداشت، کسی نمی‌آمد. وحشی چند روز اول را تنها و بدون دغدغه بسر آورد.

بیشتر پولی که جان در بدو ورودش برای مخارج شخصی دریافت کرده بود، صرف تدارک سفرش شده بود. چیزهایی که پیش از ترك لندن خریداری کرده بود عبارت بودند از: چهار پتوی پشم مصنوعی، طناب و نخ، میخ، سریشم، يك مشت ابزار، کبریت (گرچه خیال داشت که در فرصت مناسب، آتش زنه چخماقی بسازد)، چندتا قابلمه و تابه، بیست و چهار بسته حیوانات، و ده کیلو آرد گندم. با اصرار به فروشنده گفته بود: «نه، نشاسته مصنوعی و آرد آشفال پنبه لازم نیست، هرچند که مقوی تره.» اما وقتی پای بیسکویت ساخته شده از عصاره تمام غدد و گوشت گاو مصنوعی حاوی ویتامین بمیان آمد، نتوانست در برابر ترغیب و اصرار فروشنده مقاومت کند، حالا با نگاه کردن به قوطی‌ها، خودش را بخاطر سستی بخرج دادن فحش می‌داد. آشفال و کثافت تمدن! با خود شرط کرده بود که اصلا از این چیزها نخورد حتی اگر از گرسنگی بمیرد. با بغض و کینه بخود گفت: «بهشون به درس عبرتی میدم.» خودش هم می‌خواست درس عبرتی بگیرد.

پولهایش را شمرد. به خود امیدواری داد که با مقدار کمی که مانده بود بتواند زمستان را بسر برماند. در بهار آینده، باغش آنقدر محصول می‌داد که از دنیای خارج بی‌نیاز شود. بعلاوه، در آنجا همیشه شکار وجود داشت. خرگوش‌های زیادی به چشمش خورده بودند، و برکه‌ها پر بودند از مرغان آبی. بیدرتنگ به فکر ساختن تیر و کمان افتاد.

در نزدیکی برج، درخت زبان گنجشک پیدا میشد، و برای ساختن چوبه تیر، يك

بیشه پراز نهالهای کاملاً راستِ فندق وجود داشت. کار خود را با بریدن يك زبان گنجشك جوان شروع كرد. تکه‌ای به طول شش پا از قسمت بدون شاخهٔ تنه برید، پوستش را کند و همانطور که میتسمای پیر یادش داده بود، چوب سفید را خرد خرد تراشید، تا آنجا که صاحب يك چوب خمیده به اندازهٔ قد خودش شد که در قسمت وسط سخت و ضخیم و دوسر باریکش زنده و چابك بود. این کار به اولذت فراوانی بخشید. بعد از آن هفته‌های بطالت در لندن، که هر وقت چیزی احتیاج داشت تنها کاری که می‌کرد زدن يك کلید یا چرخاندن يك دستگیره بود، برایش بینهایت لذت داشت که کاری صورت بدهد که احتیاج به مهارت و حوصله داشته باشد.

کار تراشیدن چوب را تقریباً تمام کرده بود که ناگهان بخود آمد و دید که دارد آوازی می‌خواند - آواز \ ۱ مثل اینکه میخ خودش را از بیرون گرفته باشد، ناگهان کارش را قطع کرد، و خطای وقیحانه‌ای به خود نسبت داد. با احساس مجرمیت از شرم سرخ شد. بالاخره او بخاطر این به اینجا نیامده بود که آواز بخواند و کیف کند. آمده بود تا از آلوده شدن هرچه بیشتر به کثافت زندگی متمدنانه بگریزد؛ تا تطهیر پیدا کند و خوب بشود؛ تا با جدیت خود را تهذیب کند. با نفرت متوجه شد که با غرق شدن در کار تراشیدن کمان، سوگندی را که با خود یاد کرده بود می‌بایست همیشه به یاد داشته باشد فراموش کرده است - لیندای بینوا، و جفای جنایتکارانهٔ خودش را نسبت به او، و آن همزاده‌های لنتی را که مثل يك مشت شپش روی راز مرگ او ازدحام کرده بودند و با حضورشان نه تنها به اندوه و پشیمانی خود او، بل به خود خدایان اهانت می‌کردند. سوگند خورده بود که اینها را به خاطر داشته باشد، سوگند خورده بود که بدون وقفه در اصلاح خودش بکوشد. و حالا، شاد و شنگول نشسته بود و کمان درست می‌کرد و آواز می‌خواند، راستی راستی آواز می‌خواند...

به داخل برج رفت، در قوطی خردل را باز کسرد و مقداری آب روی آتش گذاشت تا جوش بیاید.

نیم ساعت بعد، سه کارگر بومی دلتامفی که جزء یکی از گروههای بوخانوفسکی در پاتنهام بودند و باماشین به طرف ایستد حرکت می‌کردند، در

بالای تپه با کمال تعجب مشاهده کردند که مرد جوانی بیرون برج راهنمایی متروک نشسته، از کمر به بالا لخت شده و دارد با شلاق‌های بافته شده از قیطان خود را می‌زند. روی گرده‌اش خطوط افقی قرمزرنگی نقش بسته بود و از هر خط به طرف خط دیگر، جویهای باریکی از خون روان بود. راننده کمپرسی، ماشین را به کنار جاده کشید و به اتفاق دو همراهش با دهسان باز به این منظره غیرعادی خیره شدند. یک، دو، سه - ضربه‌ها را شمردند. بعد از ضربه هشتم، مرد جوان تنبیه خود را قطع کرد، به حاشیه درخت‌زار دوید و آنجا سخت بیحال افتاد. وقتی این مرحله را تمام کرد، شلاق را برداشت و دوباره شروع کرد به زدن خودش. نه، ده، یازده، دوازده...

راننده زیر لب گفت: «یا حضرت فوردا» همزادهای او هم با وی همفکر بودند. گفتند: «یا فوردا»

سه روز بعد، خبرنگاران مثل لاشخورهایی که به طرف لاشه هجوم می‌آورند، سر رسیدند.

کمان، روی آتش ملایمی از چوب‌های سبز، خشک و سخت شد و آماده گشت. وحشی مشغول ساختن پیکان شد. سی تکه چوب فنلق، تراشیده و خشک شدند، روی نوکشان میخهای تیز زده شد و با دقت سوراخ شدند. او یک شب به مرغداری پانتهام شبیخون زده بود و اکنون آنقدر پر در اختیار داشت که برای تدارک یک اسلحه‌خانه کامل کفایت کند. در حینی که سرگرم کار گذاشتن پر روی چوبه‌های تیر بود، اولین خبرنگار او را پیدا کرد. با کفشهای اسفنجی‌اش بی‌سرو - صدا از پشت وحشی سردر آورد.

گفت: «صبح بخیر آقای وحشی. من نماینده «رادبوی ساعت به ساعت»

هستم.»

وحشی مثل اینکه مار گزیده باشدش، تکان خورد و به پا جست و تیرها، پرها، ظرف سریشم، و تکه‌های چوب را به اینطرف و آنطرف پراکند. خبرنگار برسم اظهارندامت گفت: «منو ببخشید. قصد نداشتم که...» دستی به کلاهش زد. کلاه دراز آلومینیومی که اودستگاههای گیرنده و فرستنده‌اش را در میان آن حمل می‌کرد. «ببخشید از اینکه کلاه‌رو برنمیدارم. به کمی

سنگینه. بله، همونطور که عرض کردم من نماینده «رادوی...»
 وحشی با ترشروی پر سید: «چی میخوای؟» خبر نگار در عرض،
 خود شیرینکنانه ترین لبخندش را تحویل داد.
 «خوب، البته خوانندگان ما بینهایت علاقه مندند که...» سرش را به یکطرف
 کج کرد و لبخندش به ادا و اطوار تبدیل شد. «فقط چند کلمه از دهن شما،
 آقای وحشی.» و با یک سلسله حرکات حرفه‌ای، سرعت دو رشته سیم را که
 یک سرشان متصل بود به باطری دستی که باسنگک به کمرش بسته شده بود، باز
 کرد؛ فیش آنها را در یک زمان به دوطرف کلاه آلومینیومی اش فرو کرد. فتری
 را که روی نك کلاه قرار داشت فشار داد - آنتن به هوا جهید؛ فتر دیگری
 را که روی لبه آن بود لمس کرد - و یک میکروفون، مثل علی ورجه، بیرون
 جهید و در حالیکه تکان تکان می خورد، در فاصله شش اینچی دهان او معلق
 ماند؛ یک جفت گوشی را روی گوشهایش کشید؛ کلیدی را که در طرف چپ
 کلاه تعبیه شده بود زد - و از داخل آن وزوز خفیفی مثل صدای زنبور بگوش
 رسید؛ پچی را که در طرف راست قرار داشت چرخاند - و صدای وزوز
 بوسیله صدایی شبیه خشن خشن و تلخ تلخ گوشی طبی، و چندتا هک هک و
 سوتهای ناگهانی قطع شد. جلوی میکروفون گفت: «الو، الو...» یکدفعه صدای
 زنگ از میان کلاهش بلند شد. «تویی ادزل؟ من پریمولون هستم. آره،
 پیداش کردم. حالا میکروفون رو میدم به آقای وحشی تا چند کلمه صحبت کنند.
 صحبت نمی فرمایید آقای وحشی؟» با یکی از همان لبخندهای اغواگرانه اش
 به وحشی نگاه کرد. «فقط برای خوانندگان ما بفرمایید که چطور شد اینجا
 اومدید. چه چیزی باعث شد که (بگوش باش ادزل!) یکهو لندن رو ترک کنید.
 و بالاخره این شلاق.» (وحشی یکه خورد. آنها چگونه از وجود شلاق خبردار
 شده بودند؟) «ما بینهایت مشتاقیم که اطلاعاتی راجع به شلاق داشته باشیم. بعد
 به چیزهایی در باره «تمدن». شما که از این مزخرفات خبر دارید» نظر من
 راجع به دختر متمدن» فقط چند کلمه، خیلی کم...»

وحشی با الفاظی پریشان حرف او را اطاعت کرد. فقط و فقط پنج کلمه ادا کرد—پنج کلمه، عین همان کلماتی که دربارهٔ رهبر سرودخوانان کلیسای کانتر-بوری به برنارد گفته بود.

«*Háni! Sons éso tse na!*» شانهٔ خبرنگار را گرفت و او را چرخاند (معلوم شد که مرد جوان برای حفاظت خود تدارك کاملی دیده بود). نشانه‌گیری کرد و بانام قوت و دقت يك قهرمان فوتیال لگدخیلی محکمی تار او کرد. هشت دقیقه بعد از این جریان، شمارهٔ جدید «*ادبوی ساعت به ساعت*» در خوابانهای لندن بمعرض فروش گذاشته شد. تیتراهای درشت صفحهٔ اول از اینقرار بودند: «*اردنگی خوددن خبرنگار ادبوی ساعت به ساعت از آقای وحشی*» «*حادثهٔ هیجان انگیز در سوری*».

خبرنگار موقعیکه در بازگشت این کلمات را خواند، باخود گفت: «*هیجان، حتی در لندن*» و مهمتر از همه، اینکه این خبر هیجان انگیز خیلی هم دردناک بود. با اوقات تلخ سرمیز غذا نشست.

چهارخبرنگار دیگر، یعنی نمایندگان نشریه‌های «*نیوبورک تایمز*»، «*گستوهٔ چهار بندی*» نشریهٔ فرانکورت، «*داهنمای علوم فوردی*» و «*آئینهٔ دلنا*»، که از خردشدن استخوان دنبالچهٔ همکارشان عبرت نگرفته و مأیوس نشده بودند، عصر همانروزسری به برج راهنمایی زدند و هر يك سفت و سخت‌تر از دیگری پذیرایی شدند.

خبرنگار «*داهنمای علوم فوردی*» از فاصله‌ای دور از خطر، ودر حالیکه هنوز لگن خاصره‌اش را مسی‌مالید، فریاد زد: «*مردکهٔ احمق اچرا سوما نمیخوری؟*»

وحشی مشتش را تکان داد: «*بروگمشو!*»

خبرنگارچند قدم عقب نشینی کرد، بعد دوباره برگشت. «*اگه یکی دوگرم بخوری، شر و بلی واقیعت خودشو از دست میده.*»

«*Kobakwa iyathtokiy!*» لحن او ارعاب‌کننده و تمسخرآمیز بود.

«*درد و رنج، میشه خیال باطل.*»

وحشی گفت: «*جدی میگی؟*» و يك تکه چوب کلفت فندق بدمت گرفت

و به طرف جلو شلنگ برداشت.

نماینده «دانه‌های علوم فوددی» به سمت هلیکوپترش فرار کرد. وحشی از آن پس، تا مدتی از دغدغه خیال فارغ شد. چندتا هلیکوپتر آمدند و کتجکاوانه دور برج چرخ زدند. وحشی تیری به طرف نزدیکترین مزاحم‌ترین آنها انداخت. تیر، کف آلومینیومی کابین را سوراخ کرد؛ صدای فریاد تیزی بلند شد و ماشین با آخرین حد گاز، مثل موشک به هوا جهید. هلیکوپترهای دیگر بعد از آن تاریخ فاصله را بقدر کافی حفظ می‌کردند. وحشی، بی‌اعتنا به وزوز ملال‌آور هلیکوپترها، آنچیزی را که می‌بایست بعدها برای او باغ بشود بیل می‌زد. (او خود را در عالم خیال بجای یکی از خواستگاران «دوشیزه ماتساکی» می‌گذاشت که در میان حشرات موزی بالدار، استوار و پابرجا ایستاده بود). بعد از مدتی حشرات موزی ظاهر آحوصله‌شان سررفت و به دور دستها پرواز کردند؛ ساعات متمادی، آسمان بالای سرش خلوت، و گذشته از صدای چکاوکها، ساکت بود.

هوا بنحوی طاقت فرسا گرم، و آسمان رعد و برقی بود. وحشی تمام صبح را بیل زده و حالاکف اتاق تخت شده بود و استراحت می‌کرد. ناگهان خاطره لنینا برایش بصورت يك وجود واقعی تجلی کرد، وجودی عریان و ملموس که می‌گفت: «عزیزم!» و «دستتو بنداز دور کمرم!» - با کفش و جوراب، و عطر آگین. قهقهه بی‌حیا! ولی آه، آه از آن دستها که به دور گردن او حلقه شده بود، و بالا آمدن سینه‌اش، دهانش! ابدیت در میان لبها و چشمهای ما بود. لنینا... نه، نه، نه، نه! وحشی روی دو پا جست و همانطور نیمه برهنه از خانه بیرون دوید. در حاشیه خلنگزار، انبوهی از سروهای کوهی سالخورده وجود داشت. خود را روی آنها انداخت، و در آغوش گرفت، نه پیکر نرم و لطیف آرزوهایش را، بل يك بغل سیخک سبز را. این سیخکها با صدها نوک تیزشان بدن او را سوراخ سوراخ کردند. سعی کرد لیندای بینوا را بخاطر بیاورد، لیندای نفس-گرفته و لال را، بادستهای مشت کرده و آنوحشت وصف ناپذیری که از چشمانش می‌بارید. لیندای بیچاره‌ای که او با خود سوگند خورده بود که بیادش باشد. لیکن حضور لنینا بود که همچنان وجودش را تسخیر کرده بود. لنینایی که وحشی

با خود شرط کرده بود فراموشش کند. حتی در میان دشنه و نیش خارهای سرو کوهی، بدنش، که داشت آنرا از فرط سوزش پس می کشید، از حضور لنینا، حضور واقعی و گریز ناپذیرش، آگاه بود. «عزیزم، عزیزم... آگه تو هم دلت منو میخواست، پس چرا...»

شلاق از میخ کنار در آویزان بود و آماده بدست گرفتن برای جلوگیری از ورود خبرنگاران. وحشی با یک جنون آنی به درون ساختمان دوید، شلاق را برداشت، و آنرا تاب داد. قیطانهای بافته، گوشت تنش را گزیدند.

با هر ضربه، فریاد می کشید: «قجه! قجه!» چنانکه گفتی لنینا بود (وچه دیوانه وار، و بی آنکه علتش را بداند، آرزو می کرد که ایکاش بودا)، لنینای سفید، گرم، معطر و بی حیثیت، که او همینطور با شلاق میزدش. «قجه!» و بعد با لحنی مایوسانه: «آه، لیندا، منو ببخش. ای خدا از سر تقصیر من بگذر! من پست و فاسدم. من... نه، نه، تو قجه ای، تو قجه ای!»

داوین یوناپارت، ورزیده ترین و جسورترین فیلمبردار «کمپانی سازنده فیلمهای احساسی» از مخفی گاهش که با دقت تمام در میان درخت زار سیصد متر آنطرفتر ساخته بود، تمام این جریانات را زیر نظر داشت. اجر و جزای حوصله و مهارت داده شده بود. سه روز را در میان سوراخ یک درخت بلوط ساختگی بسر آورد، و سه شب را در حال سینه خیز رفتن در میان خلتگزار، مخفی کردن میکروفونها در لابلای بوته های گل زرد، و مدفون کردن سیمها زیر ماسه های نرم و کبود رنگ. هفتاد و دو ساعت در ناراحتی کامل. اما حالا دیگر آن لحظه بزرگ فرا رسیده بود، موقعی که داشت در میان آلات و ابزارش می لولید، آنقدر مجال داشت تا با خود فکر کند که این لحظه، بزرگترین لحظه است، بزرگترین لحظه از زمانی که آن فیلم برجسته نمای «شهور و سراسر جیغ و داد» باره عروسی گوریلها ساخته بود. وقتی که وحشی نمایش خیره کننده خود را شروع کرد، او با خود گفت: «عالی شدا عالی!» دوربین تلسکوپی اش را برداشت، بدقت نشانه روی کرد. به هدف متحرکش چشم دوخت؛ کلید دورتند را زد تا از آن چهره جنون زده و مسخ شده یک کلوژ آب بگیرد (خیلی قشنگ!)؛ برای نیم دقیقه کلید را روی حرکت کند قرار داد (به خود وعده داد که تصویرهای خیلی

خنده آوری از آب درخواهد آمد؛ در همین حال به صدای ضربه‌ها، ناله‌ها، و هذیان‌هایی که داشتند روی حاشیهٔ فیلمش ضبط میشدند، گوش داد، صدا را کمی تقویت کرد و تأثیر آنرا سنجید (بله، اینطور مسلماً بهتر بود)؛ در يك لحظه سکوت و سکون، از شنیدن صدای زیر يك چکاوک كيف برد؛ آرزو کرد که کاش وحشی پشتش را بکند تا او بتواند يك کلوزآپ جالب از خون‌گرفته‌اش بگیرد. و ناگهان (چه شانس عجیبی!) رفیق موافق پشتش را کرد و او موفق شد که يك کلوزآپ حساسی بگیرد.

هنگامی که کارش تمام شد با خود گفت: «خوب، عالی شد! خیلی عالی!» صورتش را خشک کرد. اگر این تصویرها در استودیوی فیلمسازی باشگردهای نمایشی توأم می‌شدند، فیلم بسیار جالبی از آب درمی‌آمد. و به نظر داروین بوناپارت به همان اندازه جالب می‌شدند که فیلم زندگی عاشقانه گاد عنبر. و این فیلم، به‌حضرت فورد قسم، که خیلی چیزها تویش بود!

دوازده روز بعد «وحشی سوئی» را در کلیهٔ احساسخانه‌های ویژهٔ طبقات بالای اروپای غربی، میشد دید و شنید و احساس کرد.

فیلم داروین بوناپارت تأثیر فوری و فراوانی داشت. بعد از ظهر فردای آنروزی که فیلم به بازار عرضه شد، تنهایی روستایی و ارجان با ازدحام انبوهی از هیلکوپترها در بالای سرش، آشفته شد.

داشت باغش را بیل می‌زد - ذهنش راهم بیل می‌زد، و با زحمت و تقلا مواد افکارش را زیرو رو می‌کرد. مرگ - و یکبار بیلش را فرو برد، یکبار دیگر، و باز هم. «تمام روزهای گذشتهٔ ما، راه ابلهان را بسوی مرگ مطلق روشن کرده‌اند.» طنین غرش کوبنده‌ای از این کلمات بلند شد. يك پیلوار دیگر از خاک بیرون آورد. چرا ایندا مرد؟ چرا گذاشتند اندک اندک حالت انسانیش را از دست بدهد و سرانجام... بدن‌جان به لرزه افتاد. يك لاشهٔ خوب و نوازشگر. پایش را روی کنارهٔ بیل گذاشت و آنرا باخشونت به زمین سخت فرو برد. «ما در برابر خدایان چنانیم که مگسها در برابر اطفال شرور؛ آنان ما را به خاطر تفریح خاطر خودشان می‌کشند.» باز هم صدای غرش؛ غرش کلماتی که خود را بر حق اعلام می‌کردند،

برحق تراز نفس حقیقت. با این وجود، همین گلاسترا آنها را «خدایان همیشه-مهربان» نامیده بود. «از این گذشته، خواب بهترین مایه آرامش تست، و تو اغلب آنرا برمیآشویی؛ با اینهمه سخت بیمناسکی از مرگ خویش، که دیگر چیزی نیست، چیزی نیست جز خواب. خواب. شاید رؤیا.» بیلش به سنگ خورد؛ دولاشد تا آنرا بیرون بکشد. «چون در آن خواب مرگ، چه رؤیاهایی...»

صدای وزوز در بالای سرش تبدیل به غرش شد؛ و ناگهان گرداگردش سایه افتاد، چیزی میان او و خورشید حایل شده بود. بالا را نگاه کرد و یکباره بخود آمد، از بیل زدش، و از افکار و تخیلاتش؛ با بهت و سرگشتگی بالای سرش را نگرست فکرش همچنان در آن دنیای حقیقی تراز حقیقت سیر می کرد، و همچنان بروی عظمت مرگ و الوهیت متمرکز بود؛ بالا را نگاه کرد و در فاصله ای بسیار نزدیک، انبوهی از ماشین هایی را که درجا پر پر می زدند، مشاهده کرد. مثل ملخها آمدند، در فضا معلق ماندند، و سپس گرداگرد او در میان خلنگها فرود آمدند. و از میان شکمهای این ملخهای عظیم الجثه، یک عده مرد با فلانل های ابریشم مصنوعی سفید خارج شدند و عده ای زن (که چون هوا گرم بود) پیراماهایی از حریر چینی مصنوعی پوشیده بودند یا شلوارکهای مخمل نما و زیر پوشهای بی آستین که زیشان تا نصفه باز بود - از هر کدام دوسه نفر. ظرف چند دقیقه چندین دوجین از آنها به صورت دایره ای وسیع دور برج راهنمایی حلقه زده بودند و داشتند با نگاههای خیره اورا می نگرستند، می خندیدند، کلید دوربینهاشان را می زدند، و بادام کوهی، بسته های آدامس هورمون جنسی، و پتی بورهای ساخته شده از عصاره تمام غدد را (همانطور که برای میمون پرت می کنند) به طرف او می انداختند. و لحظه به لحظه - از آنجا که اکنون سیل بی امانی از وسائط نقلیه از سمت هاگز بک به اینسو سرازیر بود - تعدادشان افزایش می یافت. عین بختک، دوجین دوجین تبدیل شد به بیست تا بیست تا، و بیست تا بیست تا شد صد تا صد تا.

وحشی به طرف پناهگاه عقب نشسته بود، و حالا مانند یک حیوان عاجز،

پشت به دیوار برج ایستاده بود، و مثل کسی که مشاعرش را از دست داده باشد، با وحشتی گنگ از این چهره به آن چهره خیره می‌شد.

با اصابت يك بسته آدامسِ درست نشانه‌گیری شده به صورتش، از گنگی و گیجی بیرون آمد و به احساس کاملاً بی‌واسطه و واقعیت دست یافت. يك ضربه تکان دهنده دردم و آنگاه کاملاً بیدار شد؛ بیدار و خشمگین.

فریاد کشید: «بریدگمشیدا»

میمون به زبان درآمده بسود، صدای شلیک خنده و کف زدن بلند شد. «جانمی وحشی! هورا! هورا!» از میان هیاهو صدایی شنید که می‌گفت: «شلاق شلاق، شلاق!»

وحشی، به تبعیت از آنچه که این کلمه القاء کرده بود، دست قبطانهای بهم بافته را از روی میخس که پشت در بود برداشت و آنرا به طرف آزاردهندگانش تکان داد.

غریو هلهله آمیخته به تمسخر برخاست.

با حالت تهدید به سوی آنها رفت. يك زن از ترس جیغ کشید.

صف تماشاگران در نقطه‌ای که مستقیماً مورد تهدید قرار گرفته بود، تزلزل پیدا کرد، بعد دوباره راست و استوار شد. آگاهی این تماشاگران از موقعیت و خیمشان، به آنها جرأت و شهامتی داده بود که وحشی انتظارش را نداشت. عقب کشید، درنگ کرد و به پیرامون خود نگرست.

«چرا منو به حال خودم نمیگذارید؟» درخشم او نشانه‌ای از گلایه وجود داشت.

مردی که اگر وحشی جلو می‌رفت اولین کسی می‌بود که مورد حمله قرار می‌گرفت، گفت: «چندتا بادام منیزوم دار بخور!» يك قوطی را جلو آورد و با تبسمی آرام بخش و تاحدی باروح افزود: «میدونی، خیلی خاصیت داره. نمک منیزوم آدمو جوون نگه میداره.»

وحشی پیشنهاد او را نادیده گرفت. درحالی‌که از يك چهره ریشخند آمیز به چهره دیگر رو می‌کرد گفت: «از جونم چی میخواید؟»

یکصد صدا بطور درهم برهم جواب دادند: «شلاق! نمایش شلاق‌زنی رو

اجراکن. بگذار مانمایش شلاق زنی روتماش کنیم.»

بعد گروهی که در انتهای صف ایستاده بودند، یکصدا و با ضربه آهسته و سنگین فریاد زدند: « ما - شلاق - می خواهیم ! ما - شلاق - می خواهیم ! »

دیگران یکباره این فریاد رادم گرفتند و عبارت را طوطی وار و پشت سرهم و با صدایی که ولوم آن رفته رفته زیاد میشد، تکرار کردند، تا آنجا که در هفتمین یا هشتمین بار هیچ کلمه دیگری بگوش نمی رسید. « ما - شلاق - می خواهیم ! » همه باهم فریاد می کشیدند.

مثل این بود که از بس این سروصدا و همصدایی و همبستگی ضربی آنها را به وجود در آورده بود، خیال داشتند ساعتها، و شاید تا زمانی نامعلوم، آنرا ادامه بدهند. اما در دور بیست و پنجم این جریان قطع شد. حالا يك هلیکوپتر دیگر از سمت هاگز بك سر رسیده و بالای سر جمعیت، بحرکت ایستاده بود، بعد در حدود چند متری مکانی که وحشی ایستاده بود، در فضای باز بین صف تماشاگران و برج راهنمایی فرود آمد. غرش ملخها در يك لحظه صدای فریاد را در خود محو کرد؛ سپس بمحض اینکه ماشین با زمین تماس شد موتورها خاموش شدند. صدای: « ما - شلاق - می خواهیم، ما - شلاق - می خواهیم » یار دیگر با همان بلندی و یکنواختی، به آسمان برخاست.

در هلیکوپتر باز شد، و ابتدا يك مرد جوان و سرخ چهره پیاده شد سپس يك زن جوان باشلوارك مخمل نمای سبز، پیراهن سفید و کلاه سوارکاری. وحشی، بمحض اینکه چشمش به زن جوان افتاد یکه خورد، عقب عقب رفت و رنگش را باخت.

زن جوان ایستاد و به او لبخند زد. لبخندی نامطمئن، ملتسانه و خاکسارانه؛ لحظه ها گذشت. لبهای زن جنید، داشت چیزی می گفت؛ لیکن برگردان بلند و مکرر تماشاگران صدای او را محو کرد.

« ما - شلاق - می خواهیم ما - شلاق - می خواهیم »

زن جوان دودستش را طرف چپ سینه اش گرفت و در آن صورت خیلی مامانی و عروسکی، حالت عجیب و ناسازگار آشفتنگی توأم باشوق آشکار

شد.

مثل این بود که چشمان آیش درشت تر و درخشانتر شدند؛ و ناگهان، دو قطره اشک از گونه‌هایش فرو چکید.

دوباره با صدایی نامسموع شروع به حرف زدن کرد؛ بعد با حرکتی سریع و پر شور و حرارت، آغوشش را بسوی وحشی گشود و جلو رفت.

«ما - شلاق - می‌خواهیم! ما - شلاق...»

و ناگهان به آنچه که می‌خواستند رسیدند.

«قحبه!» وحشی مثل دیوانه‌ها به طرف او حمله کرد، «گر به قطعی^۱ و

در اینحال مثل دیوانه‌ها با شلاق قبطانی کوتاه او را می‌زد

زن وحشت زده پاهای فرار گذاشت، پایش غلتید و به میان خلتنگها افتاد.

فریاد زد: «هنری! هنری!» اما همراه سرخ چهره‌اش از دسترس گزند به پشت هلیکوپتر گریخته بود.

صف تماشاگران، باغریو هیجان و شادی از هم پاشید.

از هر طرف هجوم بسوی مرکز جاذبه مغناطیسی آغاز شد.

درد ورنج، موجد وحشی بر جاذبه شد.

«کبابت میکنم، هرزه کثیف، کبابت میکنم!»

با حرص و ولع در حالیکه مانند خوکهای دور آبشخور یکدیگر را هل

می‌دادند و از سروکول هم بالا می‌رفتند گرد آندو حلقه زدند.

«وای، گوشت!» وحشی دندان قروچه کرد. این بار، برگرده خود او بود که

شلاق فرود می‌آمد. «بکش! بکش!» مردم، به سائقه جاذبه وحشت از درد،

واجبار درونی ناشی از آن حس همکاری و آن اشتیاق به همفکری و همبستگی

که تربیت آنها در وجودشان سرشته بود، شروع کردند به تقلید حرکات دیوانه

واد وحشی، و همدیگر را زدند، همانطور که وحشی جسم سرکش خود را و یا

آن پیکره فربه فساد و گناه را که در میان خاربن‌ها در پای او بخود می‌پیچید،

۱ - Fitchew. ظاهراً وحشی این کلمه را بعنوان دشنام از شکسپیر آموخته. بشکرید به صفحه

به‌زیر ضربه گرفته بود.

وحشی همچنان نمره می‌زد: «بکش! بکش...»

و آنوقت ناگهان یکنفر شروع به‌خواندن «هرکی وهرکی» کرد و آنها بلافاصله برگردان را دم گرفتند و ضمن خواندن شروع به‌رقص کردند. هرکی و هرکی، چرخ، چرخ، چرخ، چرخ، و با ضرب شش هشتم به کفل یکدیگر می‌زدند. هرکی وهرکی...

نیمه شب گذشته بود که آخرین هلیکوپتر پرواز کرد. وحشی گیج و منگ از سوما و خسته از جنون دراز مدت ناشی از لذت جسمی در میان خلنگزار خفته بود. خورشید کاملاً بالا آمده بود که بیدار شد. لحظه‌ای به‌حالت درازکش باقی ماند و با حالت گنگی و خنگی جغدوار در برابر نور پلک زد؛ بعد ناگهان همه چیز را به‌خاطر آورد.

صورتش را در میان دو دستش گرفت: «وای، خدای من، خدای

من!»

آنروز غروب، انبوه هلیکوپترهایی که وزوزکنان از هاگزبک می‌آمدند، قطعه‌ایری بطول ده کیلومتر را تشکیل می‌داد. تمام روزنامه‌ها پر بودند از شرح و تفصیلات پارتی همبستگی که شب گذشته برپا شده بود.

نخستین تازه واردها وقتی که از ماشینشان پیاده شدند، صدا زدند: «وحشی!

آقای وحشی!»

جوابی نیامد.

در ورودی برج راهنمایی نیمه لا بود. آنرا بازکردند و به مکانی نیمه تاریک با کرکره‌های آویخته وارد شدند. در میان دهلیزی که در انتهای اتاق به چشم می‌خورد، پایه پلکانی را مشاهده کردند که به اشکوبهای بالانتهی میشد. درست از زیر طاق دهلیز، یک جفت پا آویزان بود.

پاها خیلی آهسته، مثل دوسر عقربه کند حرکت قطب‌نما، به سمت راست

مسی چرخیدند؛ شمال، شمال شرق، شرق، جنوب شرق، جنوب، جنوب غرب؛
آنگاه ایستادند، و پس از چند ثانیه با همان تائی به طرف چپ چرخیدند. جنوب،
جنوب غرب، جنوب، جنوب شرق، شرق...

درباره نویسنده

آلدوس لئونارد هاكسلی نویسنده انگلیسی (متولد ۱۸۹۴) نواده تامس هنری هاكسلی زیست شناس بزرگ و برادر سرجولین سورل هاكسلی زیست شناس و فیلسوف معاصر است. لئونارد هاكسلی پدر جولین و آلدوس ، خود نویسنده ای پرکار بود لکن کم فروغتر از دیگر هاكسلی ها. خاندان هاكسلی اهل علم و ادب بودند و اغلبشان با وجود گرایشها و پژوهشهای علمی ذوق شعر و داستان داشتند.

آلدوس هاكسلی به هوش تیز و طنز تند و سبك ظریفش شهرت

۱- Aldous Leonard Huxley

۲- Sir Julian Sorell Huxley

دارد و علاوه برداستان نویسی، مقالات، شرح احوال، نمایشنامه‌ها و اشعار فراوانی پرداخته است. با انتشار *Crome Yellow* هوشمندی و هنرمندیش به اثبات رسید. در این داستان و نیز در داستانهای دیگرش به شیوه تامس لاپیکوکه^۱ قهرمانان داستانهایش را بلندگوی عقاید خود قرار داد. *Antic Hay* (۱۹۲۳) طنز دلنشین و کوبنده‌ای از زندگانی روشنفکر نمایان ادبی است *Barren Leaves* (۱۹۲۷) و *Point Counterpoint* (۱۹۲۸) نیز تا حدودی در همین مایه‌اند.

نفرت ها کسلی از سیاست بازیها و صنعت زدگیهای امروز، از «دنیای قشنگ‌نو» سر بر آورده است. دید بدبینانه این کتاب تضاد شدیدی با خوشبینانگی فانتزیهای ا.ج. جی. ولز^۲ دارد. ها کسلی در اواخر دههٔ چهل به فلسفه و عرفان هندو گرایش پیدا کرد و در بعضی از آثارش از جمله *The Prenal Philosophy* (۱۹۴۶) شیفتگی اش را نسبت به آن باز گفت. در ۱۹۳۱ مجموعه شعری بنام *Cicadas*، در ۱۹۳۶ داستانی بنام *Eyeless in Gaza*، در ۱۹۴۹ داستانی تحت عنوان *Ape and Essence*، در سال ۱۹۵۱ شرح حالی تحت عنوان *Gray Eminence*، و در سال ۱۹۵۲ *The Devils of Loudun* را انتشار داد. وی در سال ۱۹۵۴ حاصل تجربیات و مطالعاتی را که بر روی مادهٔ مخدر و توهم‌زای مسکالین انجام داده بود در کتابی بنام *The Doors of Perception* منتشر کرد. آخرین کار بزرگش که حدیثی از اتویاست و «جزیره» *Island* نام دارد در سال ۱۹۶۲

۱- Thomas Love Peacock

۲- Herbert George Wells داستان‌نویس و تاریخ‌نگار انگلیسی (۱۸۶۶ -

۱۹۴۰)

منتشر شده است. این اثر آنتی تزیست برای «دنیای قشنگ نو». آلدوس هاکسلی در نوامبر ۱۹۶۳ در لوس آنجلس درگذشت.

«دنیای قشنگ نو» نمایان ترین اثرهاکسلی است. بعضی از منتقدان طنز این کتاب را بیش از حد تلخ و تند می دانند. برخاش توفنده ای که هاکسلی به صنعت گرایی دیوانه وارانسان امروزی کند، در عین حال هم امید او را به بشر و هم نو میدی او را از بشر نشان می دهد. به یک اعتبار در تحلیل آخر، این کتاب را باید خوشبینانه دانست زیرا با وجود تهدید همه جانبه ای که حیات بشر را احاطه کرده است، هاکسلی به بقای او اعتقاد دارد. از طرف دیگر شاید بتوان گفت که هاکسلی «امروز» راهجو می کند نه آینده را. نا کجا آباد فردای او همین خراب آباد امروز ماست. «دنیای قشنگ نو» از اعقاب جمهوریت افلاطون است و به گفته یکی از ناقدان، هاکسلی اتویا را از آنجهت علم می کند که دیگر هرگز علم نشود. آخرین سخنش این است که امکان زیستن هست ولی اینگونه زیستن، زندگانی نیست^۱.

درباره ترجمه حاضر

هر کس که با متن انگلیسی کتاب حاضر مأنوس بوده باشد، اعم از انگلیسی زبان و غیره، به دشواری دریافت بسیاری از فضاها و عبارات

۱- با استفاده از:

Huxley «Encyclopedia Britanica, 1971, vol.10» ذیل:
 Aldous Leonard «The Book Review Digest, 1963» و
 ذیل: Huxley Aldous Leonard, Brave New World

کتاب معترف است و هر فارسی کننده‌ای نیز به مشکلات ترجمه آن واقف؛ چرا که نارسایی فارسی فعلی در برگرداندن برخی از فقرات کتبی از این دست بر هیچ بی‌تقصیبی پوشیده نیست. بویژه که ها کسلی، هم واژه‌ساز است و هم فرم پرداز. غرض که اگر هم باتمامیت زبان و سلیقه‌ات به ترجمه اثرش بنشیننی باز دست آخر شرمندۀ آن مرحوم میمانی تا چه رسد که از این واجب تخطی کنی.

گزارش کوتاهی از این ترجمه بدهم: تا سرحد امکان در دقت و امانت کوشیدم. حد متعادل و مجازی در تطبیق و عدم تطبیق برگردانها با منطق زبان فارسی رعایت کردم بدینمعنی که جز در مورد ویژگیهای منطق انگلیسی، مختصات فرمی و سبکی را حفظ کردم چرا که خوانندگان باید از خلال ترجمه فارسی نیز تاحدی به تمایزات سیاق کلام نویسنده‌ای چون ها کسلی با هموار نویسان جزا و پی ببرند. هر جا که لازم آمد واژه ساختم. برای رسایی هر چه بیشتر برگردانها و لحن‌ها، بیدریغ از زبان محاوره سود جستیم. تا آنجا که ضروری دیدم یادستم رسید اصطلاحات مربوط به علوم و فنون مختلف و اسامی اعلام و جز آن را توضیح دادم. و اما در مورد عنوان کتاب (Brave New World).

پاره‌ای از معاصران که نامی از این کتاب در نوشته‌های خود آورده‌اند در ترجمه کلمه Brave کم التفاتی کرده‌اند و در برابر آن «شجاع» و «دلیر» گذارده‌اند که هیچ‌مناسبیتی ندارد. این واژه‌داری دو معنای متفاوت است یکی معنای اخیر و دیگر: قشنگ و زیبا و پر زرق و برق و از این قبیل که بویژه در ادبیات کلاسیک انگلیسی شواهد فراوان دارد. ها کسلی عنوان کتابش را از يك عبارت شکسپیر در نمایشنامه

« طوفان » The Tempest گرفته است . چنانکه یکی از اشخاص این نمایشنامه بنام میراندا می گوید:

How many goodly creatures are there here!
How beautiful mankind is! O brave new world
That has such people in't.

(چاپ پنگوئن، 1958، صفحه 91)

تکرار همین قول را از زبان جان در صفحه ۱۴۳ متن حاضر می بینید.
این کلمه در چند جای دیگر نیز به همین معنی آمده است از جمله:

Oh! I have suffered
With those that I suffer: a brave vessel
(Who had no doubt some noble creatures in her)
(صفحه 25)

کلام آخر: گذشته از این چنین و چنان کردم ها ترجمه این کتاب کاری نیست که بتواند از خطا، یا ترك اولی میرا باشد. یادآوری هر ایرادی برای چاپهای بعدی بسیار مفید خواهد بود.

تجدید نظرها و خطاهای چاپی

نادرست	درست	سطر	صفحه
میهمی	بیروسی	۶	۷
جرات	جرئت	۱۵	۲۶
حرف مفت	خوابگاه کشتی	۱۵ و ۱۴	۳۶
خرف	خرفت	۴	۴۹
فوشژن	فوشژن	۹	۵۱
HG	HA	۵	۵۲
سرسیری	سرسی	۹۰	۵۴
از میان	زامیان	آخر	۶۹
بیشه	تپه	۲۰	۷۰
اضافه شود:		سطر آخر پانویس	۸۵
ظاهراً از روی اسم			
ساعت معروف Big			
Ben ساخته شده است.			
فورد	خدا	۴	۸۶
بور،	بود،	۱	۸۷
فراوان	فراوون	۱۵	۱۴۳
اشخاص مجامع	بهترین مردمان	ما قبل آخر	۱۵۶
تمامتر	تمامتر	۱۲	۱۶۰
مؤثر	نافذ	۱۳	۱۷۰